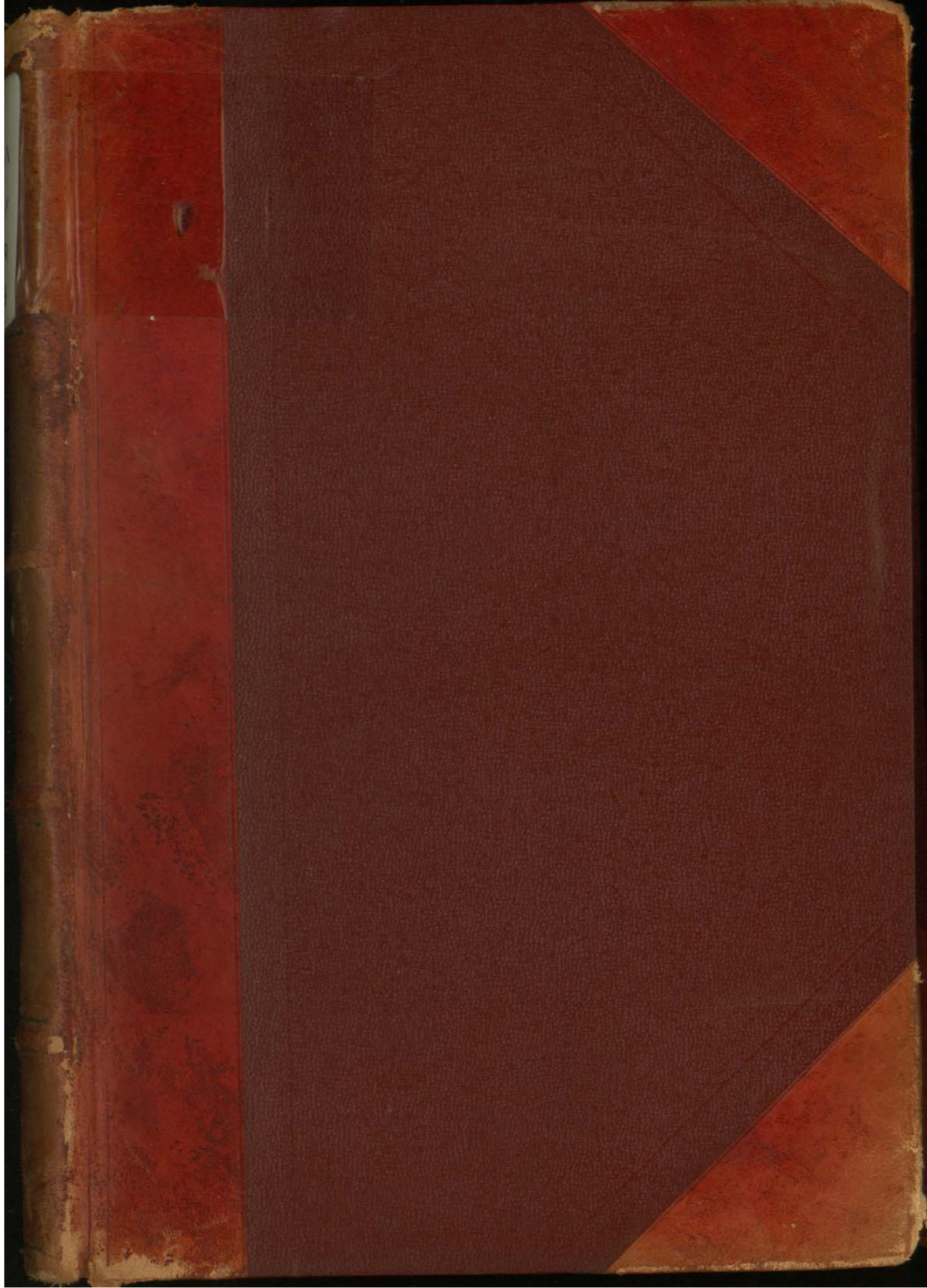
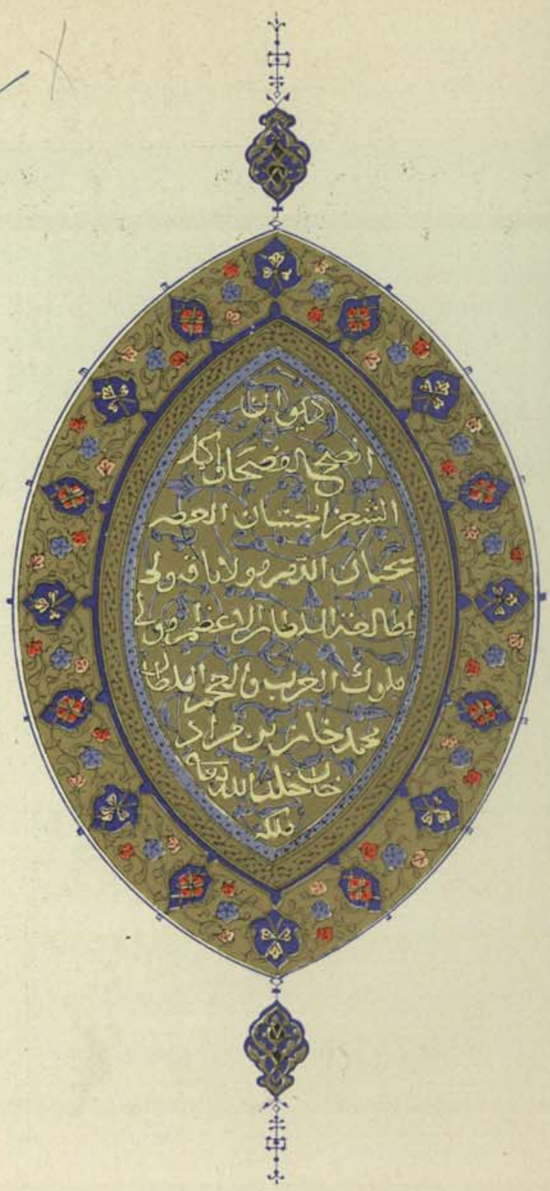
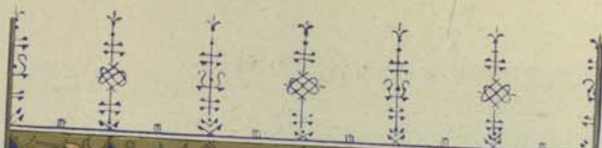


قبولی، مولانا ، ‍-۸۴۱ق.
[دیوان]
Külliyyât-i dîvân-i = کلیات دیوان مولانا قبولی
Kabulî/ [neşretti] I.H.Ertaylan.- Istanbul;
Milli Eğitim Basimevi, 1948=۱۳۲۷.
۳۷۸، 24ص.—— (Istanbul fethinin
besyüzüncü yildönümü münasebetiyle yapilan I.Ü.
Edebiyat Fakültesi yayinlarindan, Series 3; sayi 1)
مقدمه به ترکی.
فارسی - ترکی.
۱. شعر فارسی - قرن۹ق. ۲. شعر ترکی - قرن ۹
الف. عنوان. ب. عنوان: دیوان.

کلیّات دیوان مولانا قبولی


ديوان
افصح الفصحاء ملك
الشعراء حسان العصر
سحبان الدهر مولانا باقی
لمطالعة السلطان الاعظم مولى
ملوك العرب والعجم السلطان
محمد خان بن مراد
خان خلد الله
ملكه





بنام پادشاهی کامل دولت — کند از نام او بر نامه عنوان
بود دیوانیان را کار انشا — نخست از نام او بر نامه طغرا
بدیوانی که حمد او نباشد — در آن دیوان سخن نیکو نباشد
سخن سنجان بمیزان معانی — کشند از حمد او گوهر فشانی
چه نامه بود آن کز خامه — نیاید اول از نامش نشانه
سخن ز اول نباشد دلکش آید — که نامش بر زبان دل خوش آید
طغرای لوح چون نقش سخن خواست — نخست از نام او دیباچه آراست
کسی کش نامه نامی شد بنامش — بود کاه سخن نظم تمامش
فلک بر پا ز اسم اعظم اوست — زمین بر جا ز حکم احکم اوست
ازو رخشان بود رخسار خورشید — وزو تابان جمال ماه و ناهید
بشاه شب دهد تاج مرصع — بسلطان سحر چتر ملمع
برافرازنده این سقف ایوان — برافروزنده خورشید رخشان
ازو با نور باشد مهر را چهر — ز نورش نور بخشد ماه را مهر
شه شامت ازو ماه شب افروز — جهان گیری کند ز نور روی روز

شها نزا اوست در عالم شهنشاه — ازو یابند شاهان حشمت و جاه
ضیابخش عیون تیز بینان — صفابخش عذار نازنینان
چغانه ساز گلهای بهاری — بلحن بلبل و صوت قماری
طراوت بخش حسن لاله و گل — بذیل نکهت ریحان و سنبل
بدید آرنده لعل از دل کان — برون آرنده لؤلؤ ز عمان
بقدرت بانی بنیاد عالم — بحکمت صانع ایجاد آدم
ازو آدم بکرامت مکرم — وزو عالم بزینت منظم
نشاید جز بدرگاهش مناجات — که او بخشد بحاجتمند حاجات

فی المناجات

خداوندا چو باشد روز دیوان — قبولی را ز حضرت رد مگردان
بنامت بست چون دیوان انشا — ز دیوان خودش محروم مگذار
چو او را نامه نامی شد بنامت — قبول خاص کن ز انعام عامت
ز حمدت چون سخن را داد تزیین — تو تزیین ده حدیثش را بتدوین
چو از فیض قبولت ساخت دیوان — قبولش ساز در دیوان سلطان
خداوندا بذل بی شمارت — خداوندا بعدل برقرارت
خداوندا بتقدیس ذاتت — خداوندا باسما و صفاتت
بچشم اشک ریز سوگواران — بآه سینه سوز دلفکاران
بشام هجر عشاق جفاکش — بصبح وصل مشتاق بلاکش
بشکر صالحان شام سلامت — باشک فاسقان صبح ندامت

بر تا جنان درگاه حلالت
بشتاقان رؤیای حالت

بروز حشر و آن دیوان موعود
بوزن عدل آن میزان موجود

که از بخشش ز دیوانم نرانی
ز لطف خود بدیوانم بخوانی

بدان میزان عدلم راست آری
ببخشی گاه وزنم حشر ساری

محمد را شفاعت خواه سازی
مرا مقبول آن درگاه سازی

فی نعت النبی علیه السلام

محمد بهترین آفرینش
یعنی نور چشم اهل بینش

وجود او سبب بهبود عالم
انده بوده بحق بنبود آدم

باخلاق حسن محبوب محبوب
بنوده غیر از و محبوب محبوب

بصورت احسن تقویم بوده
بمعنی گوی گرمتار بوده

فلک میدان سیر آن براقش
مه و خورشید جام و تاقش

براقش را مرصع بود چون زین
نمونه زان قرار شد عقد پروین

نمودار رکاب اوست مانده
مه نو بر فلک تا اب رانده

سوار چابک میدان گردون
زمینش گوی هر چوکان گردون

سهان از او غنی او فقر جویان
بحق الفقر فخری گشته گویان

ز حق حق دیده و هم حق شنوده
مرو را حق بقرآن خود ستوده

مشرف والضحی از وصف رویش
شرف واللیل را از شرح مویش

سزاوار سریر لی مع الله
شفاعت خواه محرومان درگاه

چو خورشید و بنوده سایهٔ او
سریر ماه اول پایهٔ او

شده ادنی مقامش قاب قوسین
بچشم همتش معدوم کونین

ستایش چون نشاید کس بدیوان
که محمود است در دیوان یزدان

کسی او را کجا داند ستودن
که در خوردش خدا داند ستودن

درود از ما بروح پاک او باد
ز روحش باد بر اصحاب و اولاد

ز حمد و نعت چون شد زیب دیوان
بدیوان اندر آرم مدح سلطان

که بعد از حمد حق و نعت احمد
دعا فرض است بر سلطان امجد

ازین پس در ثنای شاه آیم
بروی خود در دولت گشایم

فی مدح السلطان خلد سلطنته

الا ای طوطی شیرین بلاغت
که داری چون شکر شیرین بلاغت

الا ای کلک گوهر بار معنی
که در داری ز دریا بار معنی

بهر بحر هند غواص معانی
تو نی زیبد ترا گوهر فشانی

چو تو تاجر ز هندستان گی آمد
که در معنوی بار وی آمد

چو گوهر باری تو هست معلوم
ز بحر هند گوهر ریز در روم

چه گوهر گوهر اوصاف شاهی
بر اوج سلطنت تابنده ماهی

فریدون زمانه کسری عهد
که گیتی بست با او در وفا عهد

سلیمان حشمت جمشید شوکت
سکندر رفعت خورشید طلعت

وجودش مظهر لطف الهی
ز جودش فیض از مه تا بماهی

شده روزی که گشته خلقت او
قبای پادشاهی خلعت او

گل آدم چو حق تخمیر کرده
شهی بر جبهه اش تحریر کرده

زآدم تا بدین دم شاه و سلطان — بتخت پادشاهی خان بن خان

شه گیتی‌ستان سلطان محمد
ابوالفتح زمان سلطان محمد

شهنشاهی که بر تخت مرادش — شود هر لحظه اقلیمی زیادش
جهانبانی که اسکندر مکان است — کمینه بنده‌اش صاحب‌قران است
زهی شاهی که در کشورستانی — کند هر بنده‌اش صاحب‌قرانی
دل او مطلع انوار عرفان — حقیقت مخزن اسرار یزدان
ز رویش گلشن معنی منوّر — ز لمعات جمالش مهر انور
ضمیرش هست آن گیتی‌نما جام — که بنماید جمال صبح در شام
دلش چون روشنایی از قدر یافت — قضای ناشده پیشینه دریافت
قدرها کز مقدّر در جهان است — قضا را جمله با او در میان است
چو او بنود بعالم شاه عارف — ز هر علمی بعرفان گشته واقف
ورای حشمت شاهی و شوکت — سکندر بل فلاطون شد بفطنت
ز حاتم در کمال بذل اکمل — ز کسری در طریق عدل اعدل
زمانه را عدل او آباد کرده — جهان را بذل او دلشاد کرده
مدار از عدل او دین و دول را — قرار از تیغ او ملک و ملل را
بدفع فتنهٔ یأجوج کافر — بود شمشیر او سدّ سکندر

اشارت بتیغ

چو کلکم میکند گوهرفشانی — ز تیغ او بیان سازم معانی

چو آمد در بیان اوصاف تیغش — ندارم همچنین روشن دریغش
شوم رطب‌اللسان چون تیغ سوسن — کنم میدان ز خون خصم گلشن
زبان سازم بوصف تیغ او تیز — کنم هر دم سخن را از شرر انگیز
مرصّع سازمش از گوهر ناب — چنان وصفش کنم کز وی چکد آب
کنم ظاهر بکلک ذوالفقاری — بمیدان سخن خنجرگذاری
چو گویم وصف تیغ گوهرآگین — دهد چرخم بتحسین عقد پروین
چو افتد عکس تیغ او بالا — بزیر افتد کمر شمشیر جوزا
شود گر تیغ از لعل بدخشان — بود شمشیر او در روز میدان
بدو پیوستش چون بود در روز دغا تیغ — شود یاقوت پیکر بر هوا میغ
ز بهر قطع کفر و کافری را — بدل شد ذوالفقار حیدری را
بچشم خصم لب‌تشنه سراب است — ولیکن خون خصم او را شراب است
بلی بسیار تشنه بحر آبی — دهد جان را بزاری در سرابی
بوادی وغا نا در سراب است — که جوی حلق اعدا را چو آب است
ندیدم آنچنان لرزنده سیماب — که از تشنگی تر ریزد ز خوناب
بهر جا هست آب آتش‌نشان است — عجب آبیست او کاتش‌فشان است
نه آبست او بمعنی هست پولاد — که آتش در نخست از ذات او زاد
عدو سنگست و او پولاد در حرب — ز هر دو آتش آید در گه ضرب
از آن شد آب تیغش خلق‌سوزان — که از پولاد آتش شد فروزان
معانی چون ز تیغ او بیان شد — مرا تیغ زبان گوهرفشان شد

اشارت برزم

سخن را از در دیگر در آیم
چو تیغ از وصف رزمش فاش برآیم

بتازم اسب در میدان معنی
ببازم گوی با چوگان معنی

ز سرهای اعادی گوی سازم
بمیدان با محبان گوی بازم

بباغ رزم رنگین لاله کارم
ز میغ تیغ خونین ژاله بارم

چنان رنگین سخن کردم ازین بار
که نخل کلک من لعل آورد بار

بوصف رزم کی کاوس ثانی
چو فردوسی نمایم پهلوانی

دهم شرحی ز رزم آن دلاور
که گردد زهرهٔ خصم آب در بر

در آن ساعت که در ناوردگاهی
بهم ریزند از هر سو سپاهی

فغان کوس بانگ رعد گردد
دل گردان از آن آوا بگردد

بود چون نفخ صور آواز صرنا
شود چون دشت محشر دشت هیجا

ز طعن نیزه گردد زهرها آب
ز ضرب گرز یابد فرقها تاب

ز خنجر حنجره سیراب گردد
ز مینو مغز سر سیماب گردد

بود چون میغ بر بالای سر تیغ
شود جیحون خون میدان از آن میغ

عقاب تیر چون پرواز گیرد
همای جان بدست انداز گیرد

ستوران جمله در میدان در آیند
بسم مغز از سر گردان ربایند

دلیران هر یکی چون کوه پولاد
همی باشند بر زین کوهه باد

ز یکسو سر بود بی تن فتاده
ز دیگر جانبی تن بی سر نهاده

نباشد بر پسر رحمی پدر را
نباشد بر پدر رحمی پسر را

برادر با برادر خصم گردد
بساط دوستداری در نوردد

زمین قلزم صفت گردد خروشان
رود بر چرخ موج خون جوشان

ز تنهای سران و سم اسبان
شود میدان چو کوه و کوه میدان

در آن دم هیبت آن شیر شرزه
در آرد گاو و ماهی را بلرزه

ز هر سو کو بدشمن روی آرد
اگر کوه است پیشش پا ندارد

چو بینندش به پشت زین نشسته
شود قلب اعادی زو شکسته

بود مرغی خدنگ او به پیکار
که باشد نامهٔ مرگش بمنقار

پرد چون مرغ تیرش ز آشیانه
دل دشمن بود او را نشانه

بسندان تیر آن شاه کماندار
نه پیکان می‌نشیند تا بسوفار

بود نخل سنانش آن دلاور
که در هیجا سر خصم آورد بر

بهر جانب که او پیچد عنان را
عنان پیچد هزیمت پردلان را

خصال حیدر کرار دارد
که احسان با شجاعت یار دارد

شود چون اژدها از همتش مور
کرم بخشد سپاهی را بزر زور

چو بر وی ختم شد جود و شجاعت
بوصف او که دارد استطاعت

ز رزمش شمهٔ چون شرح دادم
بوصف بزم جودش رو نهادم

برزم او چو یک میدان دویدم
عنان را سوی بزم او کشیدم

اشارت ببزم

الا ای ساقی بزم معانی
بمن ده باده از جام جانی

دُرَر از خامه بر روی ورق ریز
بجای نقل گوهر بر طبق ریز

مِی در ده نه از جام سفالی	شرابی ده ز خُمِّ لایزالی
بیار آن می که جان را مست سازد	اساس هستی تن پست سازد
شرابی ده کزو دانش فزاید	درو عکس رخ جانان نماید
ببزمی کن دلم را رهنمایی	که یابم از خودی آنجا رهایی
مرا مدحت گر آن بزم گردان	که باشد جام دورش چرخ گردان
می ده کز خور و خوابم کند دور	نکو داند پس از هستیم مخمور
ز جام شوق کن مست مدامم	لبالب ده مدام آن می بکامم
ز لطف خود در آن بزمم نما راه	که مطرب گشت و ساقی زهره و ماه
چنان بزمی که خوانش آسمان است	بعینی بزم سلطان جهان است
شهنشاهی که بر خوان جلالش	دو عالم هست مهمان نوالش
دمی کش ساز احسان ساز گردد	جهانی با نوا و ساز گردد
ببزمش چون شود عزم عطایی	بود حاتم ببزمش کمتر گدایی
کسی کز بزم او یک جام یابد	ز جودش از دو عالم کام یابد
کسی کو جرعه نوشد ز جامش	ز لطف او بر آید جمله کامش
ببزم او که هست از چرخ ارفع	فلک جامیست مینایی مرصع
گدا از خویشتن را مهر انور	که تا گردد ببزمش پیلغو زر
برد در پیلغ و غزه چرخ مه را	که سازد زورقی می بزم شه را
ببزمش چون مغنی ساز سازد	جهان را با نوا و ساز سازد
چو در چنگ آورد چنگی او چنگ	بگردون زهره را آرد بآهنگ

ز شوق بزم او زهره بگردون	نوازد عود و روح افزا بقانون
چو در رقص آیدش رقاص دلخواه	بگردون دور دارد گویا ماه
چو آید از طرب طبعش باحسان	دهد گوهر بکیل و زر بدامان
ز بزم او بجای نقل شکر	برد هر کس که باشد در و گوهر
زهی شاهی که از وی جاودانه	ز بذل و داد و دین ماند نشانه
ببزم او چو کردم شرح بذلش	بگویم چند بیتی از دین و عدلش

اشارت بداد و دین

ز عدل او جهان را اعتدالیست	که از خلد برین گویا مثالیست
کشد ضیغم ز عدلش بار آهو	کند شاهین شکار از بهر تیهو
کبوتر همنشین باز گردد	ز پیش او سلامت باز گردد
چنان جمعیتی بخشد باضداد	که هرگز کس نباشد داد و از داد
نباشد ظالمی جز چشم خوبان	بدور او ولیکن هست خوب آن
تطاول جز ز زلف دلربایان	نباید لیک باشد دلربایی آن
نماند کس بدور او ز مستان	بجز شوخی که دارد چشم مست آن
خلیل اللهش خوانم خطا نیست	کسی گوید که این معنی روا نیست
بتی چند ار خلیل الله شکست	در آن دم کان تبر آورد در دست
بسا بتخانها کو کرده ویران	بقسطنطین و مسجد ساخته زان
چه قسطنطین که در ملک کافر	همه بتخانه مسجد شد سراسر
در آنجایی که نوبت داشت ناقوس	کنون دین محمد میزند کوس

چه کوس آن کوس گو بانگ نماز است / سماعش مؤمنان را دلنواز است

زهی شاهی که تیغش سد دین است / جهان از عدل او خلد برین است

چو ذات او معین دین و داد است / بدین او را خدا اقبال داد است

ز دادش بندهٔ ظلمات آزاد / ز عدلش کشور دین است آباد

سران ملک را مالک رقاب اوست / سپهر سلطنت را آفتاب اوست

جهان در دور او خرم چنان است / که پنداری که چون خرم جنان است

خطاب بحضرت شاه کامیاب

الا ای کز کمال عدل و احسان / ترا شد کسری و حاتم ثناخوان

وجودت مظهر لطف خدا است / ز جودت جمله عالم را گدا است

تویی آن خسروی کز صیت الطاف / گرفت آوازهٔ تو قاف تا قاف

ز کسری و ز دارا و ز قیصر / ز جمشید و فریدون و سکندر

ازین شاهان همه تو یادگاری / ترا زیبد جهان را شهریاری

تویی امروز ای خورشید پرتو / زر شاهنشهی را سکهٔ نو

تویی امروز بر تخت ممالک / ممالک را باستحقاق مالک

تویی امروز عالم را شهنشاه / ترا شاید ز ماهی ملک تا ماه

کمالات تو آمد پیش از پیش / که هستی در حقایق شاه درویش

بمعنی شد ترا آن فقر حاصل / که از وی فخر کرد آن شاه کامل

علوم جمله عالم حاصل تست / چگویم منشاء ذاتش دل تست

از آن واقف ز اسرار جهانی / که علم خوانده و ناخوانده دانی

نویسم صد کتاب از از صفات / نباشد حرفی از اوصاف ذات

مباهات شاعر با نواع اشعار

خداوندا شها گردون سریرا / سریر ملک را مهر منیرا

وجودت مظهر اوصاف نیکوست / کسی کو گفت اوصاف تو نیک اوست

قبولی این ثناخوان کمینه / اگر بیشی دارد از مدحت کمی نه

از آن روزی که از بخت نکوخواه / بدرگاه تو شد مقبول درگاه

قبولت ساخت مقبول جهانش / پی رتبت کرد رشک همگنانش

ز مدحت در قصیده شد بدانسان / که تحسین گفت بر وی روح سلمان

وز آنکه غزل از معنی تو / با شعار چنین شد رشک خسرو

بطرز مثنوی در خوش کلامی / کند تعریف او روح نظامی

بمعنی راستی دارد یمینش / که باشد قطعه چون ابن یمینش

رباعی راست او در دور ایام / بهفت اقلیم عالم همچو خیام

فرید آمد چنان در نظم افراد / که فردی را نباشد مثل او یاد

ازین جمله بمدحت ساخت دیوان / ز احسان تو و تائید یزدان

خدا آورد او را آنچنان راست / که دیوانی چنین در مدحت آراست

ز هر نوعی سخن در مدح تو گفت / ز هر بحری دُرر در وصف تو سفت

چه دیوانست این بحریست پر دُر / بمعنی بیت بیت او ز دُر پر

دلی کو پر دُرر خواهد خزینه / درین دریا روان سازد سفینه

درین دریا کسی کو گشت غواص / برون آرد بمعنی گوهر خاص

چه گوهرها که بر شهوار کیسه   همه از بحر گوش شاه در جوش
ز بحر شعر این درهای شهوار   بود بحر نثار شه سزاوار
دُرر چون نظم کردم در نهایت   گهر شرط است سفتن در رعایت

ختم الدیباچه بالدعا

الهی این پر از گوهر سفینه   مبارک ساز شه را در خزینه
الهی این خزان نادیده بستان   گلستان شه جنجاه گردان
الهی گلبن این گلشن راز   همیشه باد چهره سبز و سرافراز
الهی این مثال کارمانی   که در نقش و خیالش نیست ثانی
پسند شاه گردان در تماشا   مکن رد از قبول شاه او را
الهی زین زمان تا روز دیوان   مباد الملک بی دیوان سلطان
الهی تا که پیوسته در ایام   بدیوانهاست از دیوانیان نام
خجسته باد این دیوان بفالش   که فرخ فال آمد چون جمالش

دیباچه انتخاب دواوین

ای ز مجموعه جهان یکت   منتخب ساز آدم از اشیا
حمد تو لوحه کتاب سخن   هرچه حمد تو انتخاب سخن
از تو شد گوهر سخن منظوم   هست بکر سخن ز تو معصوم
نظم عالم ز لطف تست تمام   نظم لطف تو میدهد بکلام
نظم را از ثنای تست عروض   که بدو سببی شود سخن معروض

خیمه نظم را نخست استاد   از ثنای تو میکند اوتاد
میشود ای مسبب الاسباب   مطلع حمد تو سخن را باب
هست حمدت کشاده باب کلام   حمد توحید شد بنظم نظام
در که نظم طبع قافیه سنج   اول از حمد تو گشاید گنج
شد زمین بیت نظم را از ثنات   بی ثنای تو کی شود ابیات
نظم شعر از ثنات شد پیدا   شعر را چونکه قافیه است بنا
سخن اول بحمد تو زیباست   شعر بی قافیه نباشد راست
سخن اول بنام تو باید   تا بنای سخن نکو آید
پایه نظم در طریق بدیع   از معانی حمد تست رفیع
سقف ابیات میشود زیبا   از نگار ثنای تو زیبا
از تو مقدار یافت در میزان   اختیارات نظم هر دیوان
شد سخن چون زر تمام عیار   تا که گشت از ثنای تو مختار
هست اسم تو سکه بر زر نظم   گوهر حمدت در خور نظم
هر سخنور که هست فرد دوران   اول از حمد تو نهد دیوان
سعد یا زانکه است از طالع   مهر حمد تو میشود طالع
خسرو آن است در جهان سخن   که بحمدت کند بیان سخن
هر که او در سخن کمال بود   از ثنایت شکر مقال بود
حافظ هر که لطف تو آمد   نظم او در سخن نکو آمد
نظم آنکس رسید بحسن حسن   کش تو باشی دلیل راه سخن

هرکه از فضل تو کمالی یافت	بکرمیش از وجالی یافت
ناصر هرکه گردی از احسان	دست یابد بفتح ملک بیان
هرکرا لطف تو نمود جمال	دید از لطف تو بجاه و جلال
هرکه دید از تو پرده عصمت	پاک گردید از همه وصمت
بیت آن را که حدتت عماد	ایمن است از خرابیش بنیاد
از عرب حامد تو شد حسان	وز عجم هست مادحت سلمان
کاتبی را که او ثنات نوشت	شد ز تو خامه اش عبیر سرشت
باب نظم از تو یافت مفتاحی	گر بغیر از تو نیست فتاحی
آنکس آمد بملک نظم وحید	که بود نظم او همه توحید
شاهی ملک نظم آنکس راست	که بود در ثنای تو دل راست
عارفی کز سخن بساطی یافت	طبعش از حدت انبساطی یافت
هر که او در سخن خیالی کرد	اول از حمد تو شالی کرد
از می حدت آنکه جامی خورد	می عشرت ز جام کامی خورد
عارفی را که آن سخن دان است	اول از وصف تو سخن ران است
اشرف آنست از سخن رانان	که ترا باشد از ثنا خوانان
هرکه از فضل تو قبولی یافت	تا ابد با شرف وصولی یافت
ای صفات ترا نهایت نی	ذات پاک ترا بدایت نی
نه مکان بی تو نی تراست مکان	نه زمان بی تو نی تراست زمان
لامکانی و هر مکان ز تو پر	بی زبانی و هر زبان ز تو پر

گرچه هرکس بهی ستود ترا	چون تواند کسی ستود ترا
فضل و لطف تو گشت یاور و یار	که محمد شد از جهان مختار

فی نعت النبی علیه السلم

مهتر و بهتر همه عالم	مفخر دوده بنی آدم
اولین مهر آسمان نبوت	آخرین مهر انبیا بدرست
مهر مهرش چو یافت بر خاتم	شد سلیمان خدیو در عالم
میم اسمش که مهر قلب سماست	از شرف در دل سما پیداست
خواست میمش بدل پی دوران	گشت از آن میم آسمان آسان
حای او شد بهشت را مفتاح	هم از آن حاست پایه ارواح
حاش هشت است هشت هشت بهشت	که از آن حا بهشت دارد سرشت
میم ثانی او طلب زمین	گرد مأوا که تا زمین شد زین
دال او گشت بنیه دنیا	شد عناصر ز دال او پیدا
زان سبب شد حروف دنیا چار	که چهار است دال او بشمار
کرد از صنع خود خدای وحید	عالم از این چهار حرف پدید
چونکه مقصود حق محمد بود	کاینات آمد از عدم بوجود
سرور کاینات حضرت اوست	حق را ز جمله عالم دوست
بهر بودش وجود یافت جهان	بوجودش علم وجود یافت جهان
او نبودی جهان چه بودی هیچ	او نبودی زمان چه بودی هیچ
رحمت حق بر آل و اصحابش	بر همه پیروان و احبابش

فی مدح السلطان خلد ملکه

بعد حمد خدا و نعت رسول — سخن اکنون رسد بعزّ قبول

که مشرّف شود بمدحت شاه — گوهر افشان کند بیان ندگاه

مه لوا مهر آسمان رفعت — آن کزو جوید آسمان رفعت

عالم فضل شاه داراجاه — حاتم بذل و ماه وین گاه

شاه سلطان محمد غازی — که کند دین ازو سرافرازی

آن شهنشاه اخشان نخت — وان عدو کاه و ارسلان حشمت

ماه شمسیت از شبستانش — شمس چون شمسه ز ایوانش

تخت ازو پایه پری دارد — بخت ازو تاج گوهری دارد

زو کمر طرف بت از گوهر — ید و پیکر ازو رسید کمر

یافت تا دستبوس او خاتم — گشت اسم نگین ازو اعظم

زو رسد عزّ و قدر و زینت و فر — به نگین و بتخت و تاج و کمر

تخت ازو از سپهر ممتاز است — تاج ازو از کهر سرافراز است

زو کمر در میان شاهان است — دو کمر هر که یافت شاه آن است

تا که در دست شاه خاتم شد — مهر وار جناب اوجم شد

کف دُرپاش او بگاه عطا — در فشانند چو ابر بر دریا

ابر سحاب سخاش در نیسان — گشت سرسبز و تازه زو بستان

هر گلی کز نسیم برآرد سر — زو برد طیب نافه اذفر

خار را گل ز لطف او خواهد — خادم اللطف زو برون آید

بصدف او دهد دُرِ سیراب — او برآرد ز سنگ گوهرِ ناب

اسم فیاض را چو شد مظهر — فیض عالم ازو است سرتاسر

قهر و لطفش ز بهر دشمن و دوست — فی المثل زهر مار و مهره اوست

زهر از لطف او شود تریاک — شهد از قهر او چو زهر هلاک

باد لطفش اگر وزد بر نار — آب حیوان کند ز نار اظهار

صرصر قهرش ار وزد بر آب — نار سوزان شود زلال از تاب

خاک در راه او است افتاده — گر ازو رز نیسی شود زاده

شاید از لطف او دهد از داد — اتحادی میانهٔ اضداد

خاک با باد را ز دل گوید — آب با نار دوستی جوید

نبرد باد خاک را از جا — کند آتش بآب در مأوا

گرگ با میش مهربان گردد — باز با کبک میهمان گردد

حکم آهو بره بر و ضیغم — ذیب چوپان شود ز بهر غنم

عدلش این اعتدال داد بدهر — کز وی اضداد راست ازهم بهر

آنچه ایام راست از عدلش — هست آن مایه نیز از بذلش

اشارت بجود

طبع او چونکه زر فشان گردد — بحر دستش گهر فشان گردد

چون کند گوهر و زر افشانی — چه بود نقد بحری و کانی

شکل این بیت را نکو گوید — خاصه در وصف بذل او گوید

کر دل و دست بحر و کان باشد   دل و دست خدایگان باشد
دست او گشت باسط ارزاق   دل او داد قبض را سه طلاق
ساز جودش چو با نوا کرده   بی نوا جهد با نوا کرده
مطرب بزم او چو سازد ساز   آیدش باج از عراق و حجاز
رودی بذلش ار نواز درود   آب احسان روان کند در رود
از مغنی بخشش ز غنا   میرسد خلق عالمی به غنا
همه ده چار بر سپهر کمال   هست در بزم او بصف نعال
مه نو پرتوی ز سطوت اوست   مهر عکسی ز جام مظهر اوست
قدر او زانست بر معالی دست   که سپهر بلند باشد پست
قاف یک جو نسنجد از قدرش   نه فلک پایه ایست از قصرش
پیش تیغش چو برکشد ز غلاف   تیغ دشمن بود چو تیغ خلاف
تیرش از شست چون هوا گیرد   دشمن از سهم در بلا میرد
گر کمند افکند بچرخ بلند   گردن چرخ آورد بکمند
گرز خارا شکاف او بمصاف   افکند در نهاد قاف شکاف
آیت فتح رایت او شد   رایت فتح آیت او شد
نیزه او که اژدها آمد   قصه موسی و عصا آمد
شیر اعلام او بروز وغا   هست شیر اجم پی اعدا
پیشوا فتح شد سپاهش را   وز عقب کسر خصم جاهش را
از خدا خواست مهدی اندر مهد   کر شاهی چنین شود سر عهد

مهدی از اسم خویش داد بکام   زین تفاخر که شد بدو سم نام
اسم او چیست ز جمله جانهاست   حاجت خلق از و مدام رواست
خصم را همسری بدو سهل است   با محمد نزاع بوجهل است
کیست دجال تا که با مهدی   باشدش مدعای سم عهدی
ای شاهان عهد شاهنشاه   زده از قدر بر فلک خرگاه
ای تو بر تخت ملکت برحق   شده حق را خلیفه مطلق
تا ز تو دین گرفت رونق و جاه   کفر را دم گرفت اندر چاه
ز تو از روم تا فرنگ اسلام   دارد امروز اشتهار تمام
زاید از بیم تیغت از مادر   بچه مؤمن بکشور کافر
هر که من بعد از کفر زاید   بهر دین محمدی آید
دین بعهد تو سر بلندی یافت   پایه عز و ارجمندی یافت
در تن ملک عدل تو جانهاست   راستی جان مملکت آن راست
عدل شه ملک را چو جان باشد   در تن ملک از و توان باشد
عدل و احسان و علم و فضل و کمال   حشمت و عز و قدر و جاه و جلال
بر کمالات جمله ذات ترا   چون کند شرح کس صفات ترا
صد کتاب ار کنم ز اوصافت   نیست حرفی ز شرح الطافت
چون کنم مدحت ترا تقریر   که قلم عاجز است از تحریر
هیچ ذات تو نیست حد زبان   کان معانی برون بود ز بیان
لیک وصف تو آنچه ممکن هست   که بدان پایه نطق یابد دست

بندهٔ تو قبولی درویش
در رهِ مدحت تو می پوید
دارد امید آنکه شاه جهان
چون شد اول ز لطف تو ممتاز
گر قبولیت رَدْ جدا باشد
چون ز اول قبول سلطان شد
آخر از لطف تو همان خواهد
شاید از شاه لطف فرماید
بعد مدح و دعای حضرت شاه
انتخابی کنم دواوین را
گهری چند آورم در سلک
چه گهر جمله گوهر یکتا
همه پیدا ز بحر جان گشته
از پی نقل بزم شاه جهان
نسخهٔ جمع سازم از اشعار
تا بهر بیت او به چشم جاه
گلشنی بیند از دُرش از بار
دیده را روشنی ز دیدن او
نطق را از قرائتش بهجت

تا بود جان بعقد و قوت خویش
از دل و جان ثنات بگوییم
سازدش انتخاب از اقران
آن نظر خواهد از جنابت باز
چونکه نیکوست بد جدا باشد
وز قبولِ تو رشک اقران شد
آنچه بود اول آنچنان خواهد
کان فزونی بجای خود آید
عمر اگر بخشدم ز لطف اله
کرده دیباچه این دواوین را
گر بود سفته آن بثقب کلک
هر یکی بی بها ز فرط بها
لایق گوش خسروان گشته
بر طبق آرم این دُرَر ز بیان
بیتهایش چو گوهر شهوار
چون کند دَر که نشاط نگاه
مخزنی بیند از دُرِ اسرار
سمع را ذوق از شنیدن او
روح را از استماع او راحت

یا رب این گلستان گوهر گل
یا رب این منظر مرصع کار
یا رب این کارخانهٔ مانی
این همایون خورنق زیبا
این بهشتی ز حور و غلمان پر
منظر شاه کامران بادا

یا رب این بوستان جوهر گل
کش دُر و لعل شد در و دیوار
پر ز نقش و نگارِ روحانی
وین چو باغ ارم بنشو و نما
شجرش گوهر و ثمر از دُر
گلشن خسرو جهان بادا

از قبولی چو گشت بنیانش
سازد یا رب قبول سلطانش

تم



ای کشته لطف تو سوی خود را اسیر مرا — داده ز ترک سر دو جهان تاج سر مرا
کام عطای توست و عطای تو مردم است — ای مردم از عطای تو کام دگر مرا
دارم امید شهد شهادت از آنکه هست — از شکر نعمت تو دهن پر شکر مرا
تیر سحر دعا و نشانش قبول توست — افتاد بر نشان ز تو تیر سحر مرا
از بحر غیب جان تنم گوهریست پاک — بهر خزینه تو بس است این گهر مرا
آندم که در دهی خبر خیر رحمتت — یا رب مکن ز رحمت خود بی خبر مرا
در این جهان مرا شرر نفس سوخته است — در عالم دگر چه کند آن شرر مرا
پس نگین دلی طور تجلیت برنتافت — آخر دلیست سخت تر از آن حجر مرا
چون حجره دلم ز تجلیت روشن است — در روز و شب چه منت شمس و قمر مرا
مرآت جان و دل چو مجلا بذکر توست — نبود نظر بر آینه ماه و خور مرا
گر بهره ایست از لب خشک و چشم تر — این به بود ز غایت بحر و بر مرا
بی زحمتی برحمت خود بهره مند ساز — از فیض بسط و عزلت و جوع و سهر مرا
منشان بجز نهال ولایت بباغ دل — وانگاه آن نهال در آور ببر مرا
در نخل زار دل رطب شوق ده برم — از جود خود بکام رسان زان ثمر مرا
از میوه نهال محبت چو بر خورم — در ذوق آن بشوق خود از خود ببر مرا

واصل کن آنچنان بخودم کز قبای نفس — در هستی وجود نماند اثر مرا
چون خضر ساز در ظلمات جهان نصیب — از چشمه حیات ابد آب خور مرا
از درگه تو روی نتابم بهیچ باب — جز آستانه تو نباشد مقر مرا
بابیه تو ز جمله جهانم بسر بود — بی یاد تو مباد زمانی بسر مرا
هر جا که میروم همه جا جز تو نیست کس — ره نیست آری از تو بجای دگر مرا
فعلم اگر بد است ترا عفو نیک هست — از فعل بد مکن بزبانها سمر مرا
فضل تو پرورید مرا تا بدین زمان — گر هست چاره ها فرو ورنه پذر مرا
اینم شرف بس است ز لطفت که زین جناب — منعم نبرد چون دگران در بدر مرا
چون این دوم ز فضل تو بر رخ گشوده شد — از فضل خود مساز از این در بدر مرا
بهتر ز مرده پی هنری نیست در جهان — عاری نساختی بکرم زین هنر مرا
دادی دلی که قابل فیض از قضاست — زان میرسد بدل ز تو فیض این قدر مرا
زین خوش دلم که از کرم خویش هر از ل — تسلیم کرده بقضا و قدر مرا
آنچه از عطا و لطف تو امید داشتم — دادی ز فضل خویش لذان بیشتر مرا
ای آنکه نفع و ضر همه از لطف و قدرت است — در نفع و دین درار و برون بر ز ضر مرا
در هر قدم چه گر خطریست در رهم — گر تو شوی رفیق چه خوف از خطر مرا
بر فعل نفس من جمل هیچو کافریست — نصرت ده ای خدا بغزای کفر مرا
کو همت و راتبی که سیه کشم — دلدار سپه تو داد بغزو این ظفر مرا
نزدیک گشت مثال کانم بخویشتن — مندانه سپه تیر بدور از نظر مرا
در روز حشر چونکه خلایق حشر کنند — شرمندگی مبخش بیان حشر مرا

لطف و عطات بی حد و بر کشت واجب است
شکر عطا و لطف تو بی حد و مرز مرا

صد شکر اگر کنم پی لطف تو هر دمی
صد شکر دیگرست از آن لطف مر مرا

این لطف را نگر که بدین محمدی
کردی بدین همه بنتجز و معتبر مرا

لطف دگر که ساخته چون مقبولی ام
مقبول بندگان شه دادگر مرا

یا رب بفضل خویش نگهدار شاه را
وانگه بفضل آن شه جمشید فر مرا

فی توحید الباری تعالی

ای پرتوی ز نور تو صد آفتاب و ماه
وی ماه و آفتاب بر او تو خاک راه

روز از جمال لطف تو گردیده روسپید
شب از جلال قهر تو گردیده روسیاه

قندیل آسمان شده منیر بود تو دلیل
ذرات ارض آمده بر هستیت گواه

در ملک صبح داده شه روم را علم
در ملک شام داده شه زنگ را سپاه

هر صبح داده ترک سحر را سپر ز مهر
هر شام کرده هندوی شب را ز مه کلاه

لطف تو داده دانش و بینش بدانکسی
کو در ره تو فرق کند چاه را ز راه

قهرت ستانده بینش و دانش از آنکه او
از شاه راه امر تو شد سرنگون بچاه

دور از تو حلق خلق بسوزد بنار کفر
الا الله ار قریب نباشد بلا اله

گر واسطه نه لام و الف آمدی بخلق
حاصل چه بودی از الف و ها بغیر آه

بی اشتباه نیست ترا کس شبیه و مثل
ذاتت منزه است از اینها چه اشتباه

گر کوه هستی همه عالم رود ز باد
از خرمن تو کم نشود نیم برگ کاه

از بهر آنکه روی نتابد ز تو کسی
یکتائی تو ساخته پشت فلک دوتاه

مالش و وبال و جاه شود چاه عاقبت
آنرا که از تو یاد نیاید ز مال و جاه

شاه و گدا یکیست بجنب جلال تو
گر هست جمله ذلت و عز گدا و شاه

قهرت ز روی گاه دهد شاه را بچاه
لطفت ز قعر چاه گدا را برد بگاه

از قهر تست سرد نفس شب بوقت صبح
وز لطف تست گرم نفس روز چاشتگاه

چون هست در پناه تو آفاق سر بسر
غیر از تو کیست در همه عالم جهان پناه

یا رب بحق آه اسیران بی خطا
یا رب بحق اشک یتیمان بی گناه

کاندر زمان قبولی پکین جا درد
کز آه دل شده و تب تن حال او تباه

در جواب سیف اسفرنگی گوید باشارت خداوندگار خلد ملکه

چون دُر شهوار ریزد چشم شب بیدار من
صبح دامن پر کند از گوهر شهوار من

بر شیاطین شب از برج حصار شاه صبح
ناوک اندازد شهاب آه آتش بار من

تیر گردون را قلم بر لوح اخضر بشکند
در گه انشا صریر خامه اشعار من

هر دلی کز منطق الطیرش نباشد آگهی
چون شناسد نکته نطق دل طیار من

چرخ دارد زهره بر گردون و مه انجم نثار
در زمان نغمه طبع نکوگفتار من

هر شبی بر بام گردون مهر با نم می شود
مه که می افتد بزیر از نالهای زار من

بس که دریا بار طبعم از در معنیست پر
می برد هر سو سفینه در ز دریابار من

در بر آرد روح قدسی بکر معنی بی حجاب
چون معانی رو دهد از پرده افکار من

مردمی در کس نمی بیند بجز در خویشتن
وان هم اندر آینه این چشم مردمدار من

گوهر اسرار نظمم در بها بس بی بهاست
جوهری داند بهای گوهر اسرار من

شام تا دم از کدورت نیست یکدم دربود / هست با صبح صفا همزاد شام تار من
در شب دیجور هرگه نخل طبعم بشکفد / میکند روشن جهان را پرتو انوار من
بر طباق لاجوردی سپهر نهد در نجوم / آسمان تا در گرانشا کند ایثار من
صبح را خورشید معنی هیچ نماید جمال / گر نه بیند در زمانِ دم زدن دیدار من
خاطرِ پاکم چه زیبا مریمی آمد کز او / عیسی نزاید ز فیضِ حق دمِ گفتار من
گرچه طبع تیز من در سپهر باهمت است / مشتری را در تمکن نیست هم انکار من
من بگفتی خویش را خورشید در میزانِ چرخ / گر بدیدی در ترازوی سخن مقدار من
از سخن سنجان منم امروز و هرجا ثابت است / در بر صاحب عیارانِ سخن معیار من
بلبل باغ بیانم از معانی در کلام / دفتر اشعار رنگینم بود گلزار من
فی المثل چون ماه عید آمد به شهر عنبرین / از خیال نو بنو نظمِ جهان آوار من
چون هزار آوا بود هر لحظه دستانم هزار / نیستم مرغی که هر صوتی بود تکرار من
بس که شد طبع روانم گوهرافشان چون سحاب / هفت اقلیم جهان را میرسد ادرار من
تا جهان باشد اثرها ماند از من در جهان / چون بگفت خوب شهرت یافت آثار من
گوهرِ پاکم بود ظاهر نزد اهل سخن / وانکه دیدش نیست سودی نیست از اظهار
دارم از سوزِ جگر در دل خبرها مر شما / میکند روشن برانجم آهِ دل اخبار من
تا بدورانم ز جام هستی مستِ مدام / از می هستی نشد سرخوش دلِ هشیار من
تا برد از نشاتم سرشبی معنی خاص / گوش میدارد عطارد از بن دیوار من
رسته دُر دارم اندر رشته اهلِ نظر / بی زیان سود است ای سوداییان بازار
من که چون آینه گیتی نمایم از ازل / در هوای بد مباد تا ابد زنگار من

بس که در دل میسوزد نار محبت شعله ام / دانهای نار بین از اشک بر رخسار من
بر درون آتشین من گواهی میدهد / گونه چون زعفران واشک چون گلنار من
خاطرم چون دم زند یکدم ز عالم بگذرد / کس ندارد در زمانه مرکب رهوار من
در طریق دانشم باشد بسی اطوار خاص / عام کی داند طریق دانش و اطوار من
با خرد دوشینه میگفتم که ای روشن ضمیر / دولتِ اندک هست از دانش بسیار من
مدتی سرگشته ام میداشت یکچون خویشتن / چرخِ وارونه مرا از بخت ناهموار من
منت ایزد را که گشتم این زمان مقبولِ شاه / برخلاف چرخ کج رو راست آمد کار من
در جوابم گفت عقل از زانکه دولت بایدت / دم مزن جز در ثنایش گوش کن گفتار من
دولتم چون دوی داد و عقل آمد رهنمون / شد ثنای شاه دوران مذهب مختار من

آفتاب سلطنت سلطان محمد کز فلک / هر زمان آید خطاب او را که استظهار من

آن شهنشاهی که بر شاهان تفاخر آورد / بنده او هر که را گوید که خدمتکار من
آنکه گوید بر فلک هردم ملک کز جان و دل / هست یا حافظ بحفظ ملک او تکرار من
زان جهانگیری که میگوید بلی شور فلک / با عدوی او بود در روز و شب پیکار من
هر سحرگاهی نهد بر درگهش رو آفتاب / تا بگوید هر دو را فراشش روز بار من
در زمان او همی گوید فلک با صد زبان / نیست در دوران بخلاف حکم او ادوار من
میکند سرگشته اش دریا بر نی او پای مال / با فلک آنرا که گوید که هست اعیار من
ای خداوندی که احسان تو هردم مینهد / مرهمی از مرحمت بر سینه افگار من
از قبول بندگانت تا قبولی گشته ام / بر کلاه ماه ساید گوشه دستار من

از اطلعت برنمیدارم رخ از درگاه تو	زانکه در دین محمد راست شد رفتار من
نیست دشواری مرا از روزگار سفله طبع	در بود جود تو آسان می کند دشوار من
شاه تیمار من بیمار محزون می کند	گیتی گردون تا بود در عهد تیمار من
نیست اعوج گر زهم کاران حکایت میکند	نیست حالا در زمان من کسی همکار من
آن مبادا در بود قحط سخن در روزگار	جمله عالم بود بس ده یک انبار من
نو بنو زین نوع انشا میکنم در مدح تو	چون امید لطف آمد گاه انشا یار من
ای خداوند جهان کار تو بنده پروریست	بنده را از خاک بردار ای خداوندگار من
کردم از بحر شارت گوهر شهوار نظم	فرخت با دا نثار گوهر شهوار من

قصیده که چون بخدمت شاهزاده آستان بوس حضرت میسر گشت گذرانیده شد این است

ای سرایت را برای فرشش مفرش آسمان	وی لوایت را چو پای عرش سر بر آسمان
از برای بندگانت با نگین آفتاب	دیده خود را خاتمی بسیار درخور آسمان
گر نمیخواهد که یابد راه با بازی گران	در سرایت از چه شد زینگونه چنبر آسمان
آستان عالیت را روز و شب از ماه و مهر	گاه میگیرد بسیم و گاه در زر آسمان
مجمره گردان قصر قدر جاهت را بود	آتش مجمر شده خورشید و مجمر آسمان
تا خطیب بخت خواند خطبه اقبال تو	بهر او با هشت پایه گشته منبر آسمان
خادمانت را چو شد خورشید کمتر خادم	گشت او را از علو قدر مهجر آسمان
گر وید پیشش بجان خواهد که از بهر شرف	خاک پایت را نهد چون تاج بر سر آسمان
حلقه بر درگی توان زد آستانت را که هست	گرد او را از روی رفعت حلقه در آسمان

شاید از حکام دیوان جلالت را شود	گاه دفتر بستن از اوراق دفتر آسمان
تا زمین گلشن قدر تو شد بر میدهد	شاهکه نسرین و صبحی ورز و اصفر آسمان
هست از اصداف دریای عطایت یک صدف	زان سبب آمد چنین پر در و گوهر آسمان
شاهد بزم ترا تا کسوت والا شود	گاه نارنجی نماید گاه اخضر آسمان
دوپیکانی نوشش بزم بندگانت را سزد	گر بود در وقت نای و نوش ساغر آسمان
بر سر خوان جلالت هر سحر گاهی ز مهر	هست سیمین کاسه پر از مزعفر آسمان
از برای خاکیان از مهر میریزد رطب	گر ز پیرابستان تو نخلیست مثمر آسمان
هر شبی آرد برای پاسبان آستانت	بر طباق لاژوردی نقل اختر آسمان
زیر ران چاوشی خلیفه گه عرض سپاه	ابلق آمد بس تند و تکاور آسمان
دوش وصف عارض ساقی ابزمت در سرود	زهره میخواند این غزل با صد نوا بر آسمان

مطلع دوم

کای ندیمی چون رخت ماه منور آسمان	وی بروئیت دیده وصف مهر در خور آسمان
با وجود ماه رخسار تو هرگز ذره	دم نمی یارد زد از خورشید انور آسمان
زان دو رخ باشد فلک روشن بهر وجهی بلی	گاه از مه روشن است و گاه از خور آسمان
تاب ماه عارضت تا بر فلک پرتو فکند	در گمان افتاد از خورشید دیگر آسمان
ماه و مهری جسته و مهر خودش باور نبود	آن دو رخ چون دید کرد این قصه باور آسمان
در ثنای ساقی بزم شهنشه بر فلک	زهره چون خواند این غزل را کرد از بر آسمان
آن شهنشاهی فلک کاهی که کوس شاهیش	میزنند شام و سحر در هفت کشور آسمان

ظل حق سلطان محمد آفتاب سلطنت

آنکه شد بر آستانش مدح گستر آسمان

آن جهانبانی که شد بواب قصرش را مقام … بانه ایوان رفیع و همت منظر آسمان

وانکه شد کمتر علم داری ز خیلش آفتاب … تا سپاه قدر او را گشت معبر آسمان

آنکه در خدمت بخیل خادمانش روز و شب … کاه چون کاه ربا شد که چو عنبر آسمان

هست گویی آسمان از بی نوایان درش … کامده بار قصهٔ خود از پی جز آسمان

ای خداوندی که از بهر نثار مقدمت … آرد از دریا و از کان دُر و گوهر آسمان

کفر چون یاجوج را تیغ تو آمد سد از آن … کرد در عهدت فراموش از سکندر آسمان

چون تو دارایی ندارد یاد بر تخت کیان … از کیومرث و کی و داراب و سنجر آسمان

زانکه می بیند غلامان غلامان ترا … جای از عز و شرف بر تخت قیصر آسمان

چون ز خیل بندگان تست مانند شان … دارد از جوزا کمر و ز مهر افسر آسمان

تا برد شهری بشهری نامهٔ فتح تو شد … آن کبوتر ماه تابان کش بود پر آسمان

از جمال و ز جلالت دارد اندر لطف و قهر … روز را روشن دل و شب را مکدر آسمان

گر ترا مهدی دین خواند فلک باشد روا … زانک در دست تو بیند تیغ حیدر آسمان

مرتضی گر بود در دور نبی خیبرگشا … دید در دور تو فتح صد چو خیبر آسمان

گر صد خیبر شود از بهر فتح اهل دین … چون ز خیلت در وغا طی رود بر آسمان

چون ز تیغت روز کین دریای خون گردد زمین … همچو مرغابی شود در وی شناور آسمان

تیغ تو در روز کین از فرق می سازد دو نیم … گر بود خصم ترا بر فرق مغفر آسمان

آن زمان کاندر سپاه تو نقیبان سپاه … عرصه دارند از زمین خیل و حشم بر آسمان

اندر آن دم از غریو کوس و سم مرکبان … رعشه میگیرد زمین و میشود کر آسمان

تا عطارد دفتر شاهی دیوان تو بست … خصم را اوراق دفتر ساخت ابتر آسمان

هر کجا رفتی ظفر آمد براهت پیش باز … یاد کم دارد چو تو شاه مظفر آسمان

یوسف بر خصمت زند پیوسته از برغوی رعد … زانکه آمد مر ترا در پیش عسکر آسمان

پیشتر زین گرچه عالم زنا تا شهر نجوم … داشت از هر گونه افتها شمر آسمان

در جهان چون خطبهٔ شاهی بنامت خوانده شد … یار می بیند بهم باز و کبوتر آسمان

چون سلیمانی چو تو پیدا شد اکنون دمبرا … کین آهو برّه خواهد از غضنفر آسمان

خسرواشاها خداوندا من گمگشته را … چون بمدح بندگانت گشت رهبر آسمان

آنچه بد مقصودم از عالم بعون مدحت … ساخت مقصود مرا یکسر میسر آسمان

تا بملک روم افکند آسمانم از عجم … داشت روز از روز من اندر روم خوشتر آسمان

ساخت مداح شه و شهزاده‌ام در ملک روم … گر داز این لطف و کرمها با شناکر آسمان

تربیت کن بنده را تا جوهرم گردد پدید … زانکه سازد سنگ را از مهر جوهر آسمان

در زمین آسمان تخم ثنایت کشته‌ام … تا دهد روزی مرا از کشت خود بر آسمان

چون حدیثم را بمدحت آسمان آمد ردیف … بنده را در ملک معنی شد سخنور آسمان

میکنم تقریر معنی در ثنایت زانک کرد … از ازل بهر قبولی این مقرر آسمان

بر دعایت ختم این ابیات میخواهد کنون … تا اجابت کرد از دانای داور آسمان

تا کشد هر شامگاهی با هزاران کوکبه … بر شه خاور ز ملک هند لشکر آسمان

باج هند و خاوران را باد جای خرج روم … باد باج آور ترا از هند و خاور آسمان

این قصیده بعد از فتح حسن و کسر دشمن چون بقسطنطنیه نزول فرمودند خیر القدوم گفته شد

زیمن مقدم شاه سکندر جیش خصم افکن
جهان را ساخت گلشن در خزان نوروز شه بنش
خزان در صحن بستان بهر گلگشت اش بصد گونه
صبا در باغ از برگ رزان دارد زرافشانی
می گلگون شفق در شیشهٔ مینا از ان دارد
چراغ عیش جام است و بود روغن در او باده
پی آن تا بپایش چون بلبل آید زر افشاند
بشوق طلعت او مطلعی رو داد طبعم را

صفای مکه دارد از محمد شهر قسطنطن
بلی نوروز سلطانی جهان را می کند گلشن
بساط افکند با گلهای زرین از خود ادکن
که پر سر داز عشرت تشریف سلطان میکند گشتن
که تا در بزم او گردد چراغ عیش را روغن
چراغ عیش را گردم بوصف بزم او روشن
ز برگ رز بود باد صبا را پر ز زر دامن
که هست از طلعت خورشید در چشم وی بها احسن

مطلع دوم

چو عزم شهر کرد آن ماه جانم شد روان از تن
خزان اوراق اغصان در زرافشانیست از هر سو
چو ماه من بشهر آمد جهان شد نو بهار آری
ازین شادی که در فصل خزان آن گل بباغ آمد
شد از دیدار او گم گشتگان هجر را عنبر
عجب کحل جواهر بود خاک مقدم ما هم
بدیده مردمان بردند خاک مقدم او را
شهنشاهی که رام رایض رایش بود دایم

که اهل شهر را رسمست استقبال شه کردن
ز شوق نو بهار مقدم آن سرو سیمین تن
بهار آید چو گردد مهر را برج شرف مسکن
نمی گنجند همچون غنچه اهل دل به پیراهن
همان نوری که موسی دید اندر وادی ایمن
که در شهر شد هر گوشه چشم مردمان روشن
مگر همراه خیل شاه آمد ماه روی من
اگر چه ابلق گردون بسی تند آمد و توسن

هزبر بیشهٔ هیجا که روز حرب در میدان
چو از بیژن گذار از آن ز نوک گرز آن میشود دشمن

شه نصرت رایت انجم حشم سلطان محمد خان
که خورشید جهان گیرست و ظل خالق ذو المن

عدو بندی که روز کین ز سهم نیش پیکانش
پسان اوست خار اسنب اگر خصمت شکن دل
پی بزم و گل افشان عطا و جود او آید
ز امطار عطایش باغ و راغ و کوه و صحرا را
مکان اندر صمیم قلب دشمن کرد پیکانش
ز قلب خصم خون جست از نهیب نعل شبدیزش
دران روزی که با شیر لوای او مقابل شد
برآمد بر سر کوه سپهر آسا از آن قن
سواران سپه خیلی بکف هر سو کشیده صف
بران کوه آن دو دریای خروشان چون بهم خوردند
نبرد و دست تن بود آن زمان از عون حق او را
جهان واسع روشن بچشم دشمن از سهمش
چو برجی ز آسمان چون گشت زین پنجش سدا
هزیمت کرد از سلطان مغرب خسرو مشرق
ز فتح و افتخار شاد در اردوی او شادی
خراجش از فرنگ و از بنی اصفر همی آمد
ازین غم دشمنش خون ریزد از پرویزن مژگان

به بند درع و تن خصم خون چون در دل رویین تن
خدنگش دیده دوزست از عدوی او ست رویین تن
گل از تاک و گل از خار در از بحر و زر از معدن
برآید لاله و نسرین بروید سنبل و سوسن
بلی الماس را ز اول دل خارا بود مسکن
بلی آتش شود پیدا چو بر خارا خورد آهن
عدوی بز قدم چون روبه پر حیله زان مکمن
گرفته جای بر زین پلنگی شاه شیر اوژن
پیاده صف زده هر یک تفنگ انداز و ناوک زن
بسا تن کان زمان بی سر شد بس سر که شد بی تن
ز نصرت مغفر و از فتح تیغ و ز ظفر جوشن
دران دم تنگ و تار آمد بسان دیدهٔ سوزن
فرو شد همچو ضد آن لوای خصم اهرمن
ز گردون رستم زرین قبا شد در چه بیژن
ز کسر و انزار افتاد در خیل عدو شیون
ازان فتحش بران شد ضم خراج فارس با ارمن
چه گر هر گز نمی ریزند مردم خون به پرویزن

کسی کو ماه نو را دید بر گردون شدش روشن | که طوق بندگی او فلک راست بر گردن
بود از کشت زار سمت او خوشه‌چین دایم | از آن گردیده بر چرخ گردان صاحب خرمن
فزون در برگ ریز عمر شد سودای خصم او | بلی سودا بسی فصل خزان گردد فزون در تن
پی تفریح بزمش تا کند ترکیب یاقوتی | بهاران لاله را از مشک چین جهات در باون
ایا شاهی که از تعظیم گرد راه خیلت را | فلک پیوسته از چشم کواکب میدهد مدفن
تویی آن کز علو قدر گنجور جنابت را | ز بهر گنج دُر در کوه‌سر آمد آسمان مخزن
شود پی سنگ و نبود وزن در بازار دورانش | بمیزان وقارت قاف اگر خود را بگوید من
بباغ ملک گردون جز نهال عدل ننشاند | از آن روزی که امرت گفت بیخ جور را برکن
فلک میخواست تا گردد به پیرامن سرایت را | بسی گردید و نتوانست گشت او را به پیرامن
ز بهر آنکه دزد دوران از حوادث ایمنی یابد | بغیر از آستان تو نباشد چرخ را مأمن
بخیر المقدم خدام خیلت مطلعی گویم | که تا آرایشی بخشم شهر و کوچه و برزن

مطلع سیوم

زهی از خاک راه موکبت چشم جهان روشن | ز گلهای نهال مرکبت روی زمین گلشن
ز تشریف قدوم اشهب فرخ پیت یکسر | زمین را سنگ ریزه جوهر آمد خاک شد لادن
بدید آورد فرزندی که نام او فرح آمد | ز تأثیر قدوم تو جهان کو بود آبستن
اگر چه ملک حزنی داشت بی خدام در کاست | ز تشریف تو پوشید از فلک تشریف لاتحزن
سپهر از فتح تو آذینی از نوبت عالم را | بفتح شهریار آذین بلی واجب بود بستن
شها خورشید لطفی سایه افکن بر من خاکی | که صاف عیش من از کاس گردون گشت دُردِ دَن
ز جور دور گردون گر شکایتها کنم شاید | که کس راضی نشد از گردش این گنبد ریمن

چو از بی خان و مانی هست ناضبوط احوالم | عجب نبود اگر لختی کنم نزهت از آن روشن
کرم جمعیتی بود و نباشد آن غریب آری | غریبان را پریشانیست بی جمعیت مسکن
مرا دور از وطن چون شد مکان بر آستان تو | نباشد دور اگر جویم ز لطفت ممکن و موطن
به پیش شاه ازین بیشم چه حاجت عرض حال خود | که شرح حال را بهتر همی داند بسی از من
فضولی گر بغیر از شکوه‌ای فنی نمیداند | بحمد الله که هست امروز او فرزانه این فن
بنزد عقد نظم من چه ارزد خوشه پروین | که یک گوهر بود به از هزاران خرمن ارزن
چو بازار سخن را طبع تو عطار یمنی شد | روا نبود که در یک نرخ باشد بید با چندن
سخن زیر دعای دولت تو مختصر سازم | چه گر باشد مطول وصف ذات او اوجه و احسن
الا تا از خزان گلزار بی برگ و نوا باشد | بهاران تا بود پیوسته با برگ و نوا گلشن
بهار گلشن بخت تو این از خزان بادا | بتخت سلطنت از عون لطف خالق ذوالمن
تو داری رایت نصرت پیاپی فتحی از نو کن | تو داری حشمت دولت سپاه خصم را بشکن

این قصیده هم در سفر حسن گفته شد

ز مژگان ترک چشمت راست صف صف آنچنان لشکر | که خواهد هر دم بر هم زدن ملک جهان لشکر
خیال خطت ای مه خیمه زد در دیده ام آری | فرود آیند اکثر بر لب آب روان لشکر
دلم را لشکر درد و غمت محصور میدارد | چو آن شهری که بگیرند آن را در میان لشکر
ز عشقت سر کشیدم برد از دل نقد جان زینت | که باغی را کشد تاراج دایم خان و مان لشکر
رخت از مهربانی خط بگرفت عالم را | بلی سلطان جهان گیرد چو باشد مهربان لشکر
فروزانست آه ای مه ز لینن تو دلها را | که شبهای فروزند آتش اندر هر مکان لشکر

دل عشاق را خوش کن ببوی جان ستان آنگه
که ترک جان نمی گویند هرگز رایگان لشکر

نهان گردی بزیر زلف پرچین خط مشکین را
چو آن شاهی که باشد در کمین گاهش نهان لشکر

قرار و صبر و هوش از دل چرا بردند چشمانت
که تاراج دیار خود نگردد ای دلستان لشکر

خطت چون شهر حسنت را گرفت ای ماه خرم شد
که فتح ملک چون کردند گردد شادمان لشکر

ره دلها بچین زلف تو بست آن خط از هر سو
بلی در بند می آرند راه کاروان لشکر

پی خیل خیالت از مژه بر دیده پل بستم
که نتواند گذشتن بی پل از رود چنان لشکر

رخت زین سان که گرد آورد از هر سو سپاه خط
شه روم است کاورده است از هندوستان لشکر

بر داران زلفین تو نصب پاس حسنت شد
که شاهان را همی باشند دایم پاسبان لشکر

خدت در خطه خوبی سپاه از زلف و خط دارد
گل آرا از سنبل و ریحان کشد در گلستان لشکر

سپاه بی عدد چون مور گرد آورده رخسارت
بخاور می کشد گویا شه کشورستان لشکر

فریدون فر سکندر ملکت جمشید جیش آنکو
کشد هر بنده اش از باختر بر خاوران لشکر

شه مه رایت انجم حشم سلطان محمد خان
که زد در اردوی قدرش خیم بر آسمان لشکر

جهانبان سلیمان تخت گز بهر جهانگیری
ز جن و انس دارد قاف تا قاف جهان لشکر

ظفر همراه و نصرت پیشوا فتحش یزک باشد
بهر جا میکشد آن خسرو صاحب قران لشکر

بود هر لشکری از لشکرش صد رستم دستان
بنود ستاز کیان کس را بدینسان پهلوان لشکر

عدو با حیله روبه مقابل چون شود با او
که آن ببر بیان راست چون شیر ژیان لشکر

سبک از حمله اش چون باد سخت و کاه سست آمد
عدو را فی المثل گر بود چون کوه گران لشکر

زمین چون مرکز و جیشش محیط آمد برین مرکز
که دیده است این چنین مرکز چو بحر بیکران لشکر

اگر آورد خصم بد نهاد خاک پا را او
بسوی ملک لرزنکان ز آذربایجان لشکر

زمان آخر دجال و گبر خیل او باشد
بفتح دین چو آرد مهدی آخر زمان لشکر

شکافد سینه و آرد برون دل درگه هیجا
عدویش را بضرب خنجر و نوک سنان لشکر

سپاهش ز آب تیغ آتش فشان از خون خصم آمد
ندیدا از آب از نیسان همچنین آتش فشان لشکر

ایا شاهی که خصمت فی المثل اصحاب فیل ار شد
ترا طیراً ابابیل است از گرد و بیان لشکر

ز خیلت پشه ای بس خصم نمرودی جاهت را
اگر او را بود مانند فیل دمان لشکر

ز عدل و بذل زیبا لشکری آراسته داری
ندید این نوع روح حاتم و نوشیروان لشکر

نشان سهم قوس لشکرت قلب عدو آمد
سعادت بین که چون ذره تیر فتحت بر نشان لشکر

سزد گر هفت اقلیم جهان را فتح می سازی
بجان بازی چو با تو یکدل اند و یک زبان لشکر

عدو بند و خصم افکن جوان و پیر خیل تو
ترا چون هست رای پیر با بخت جوان لشکر

چو کام لشکرت شد تیغ راندن بر سر اعدا
ز اقبال تو گردیدند یکسر کامران لشکر

ظفر با فتح و نصرت در رکاب تست پیوسته
نشد از خسروان کس را بدینسان همعنان لشکر

بماند پای در گل کان و کف بر سر زند دریا
گر از احسان کشی ناگه بسوی بحر و کان لشکر

از آن پر لؤلؤی لالاست راه کهکشان دایم
که شد انعام عامت را براه کهکشان لشکر

لوای لشکر تو آیت نصر من الله است
ترا پیوسته با فتح قریب آمد از آن لشکر

بنعت لشکر از عرش مجید آرند گر دو بی
گر از شیراز آرد و ثمت گر ز اصفهان لشکر

مطلا از زر مهر و مرصع از در انجم
کمر بستند در دور تو همچون توامان لشکر

از آن روزی که در خدمت کمر بستند شاهان را
ندید ندا اینچنین هرگز کمر اندر میان لشکر

شهابی لشکر بمیدان بدیع این لشکر آرایی
که آورد هم بمدحت از معانی در بیان لشکر

چنان بی سنگ شد دشمن ز زور خویشتن با تو — که در قپان دوران خویش را دیگر نکوید من
به مهمیزی که خورد از رایض رزم تو در میدان — چه نیکو رام شد خصمت که بودی چون فلک توسن
شها از لذت و ذوق ثنای تو قبولی را — سخن گردید جان و بر زبان آمد روان از تن
دل دانای تو چون واقف جان سخن آمد — برون آمد بمدحت در سخن پیچیده جان من
ندارم دعوی فن دگر لیکن تو میدانی — که هستم در فنون شعر همچون مردم یک فن
ثنایت را بتشریف دعا زیبی دگر بخشم — که چون نوعروس مدح گردد از دعا احسن
همیشه تا گل خورشید از باد سحر گردد — شکفته خرم و خندان ازین نیلوفری گلشن
شکفته از نسیم صبح دولت چهره بختت — چو ورد دهر باد از عون لطف خالق ذو المن

این قصیده در اول سفر چین گذرانیده شد

مبشرست بسلطان روم فتح عجم — که اوست بیچه پسکندر رفیع عالم
زرایتش که ازو روشنست آیت فتح — بغیر کسر بجیش عدو نکرده ضم
بروبهی نبرد جان ز چنگ جنگش خصم — بسان رنگ که افتد بپنجه ضیغم
مزوری که زباطل بحق کند دعوی — بشان او شبلی هست در زمانه علم
به بین که چون شد نمرود در سرانجامش — چنان شود بسرانجام دشمن او هم
چو مو چنان نسترد تیغ او سر از تن خصم — که موی از پی سر خدام او نگردد کم
بهر قدم سر اعدا نثار مقدم اوست — بقصد قون اعادی چو رنجه کرد قدم
از آسمان سخن مطلعی طلوع نمود — بمدح مقدم خیلش شال خور خرم

مطلع دوم

که ای قدوم همایون رقم بفتح عجم — زده این رقم زازل حق زهی خجسته رقم
بشارتست دمادم ترا بفتح قریب — ز نصرت تو عدو میخورد دمادم دم
بهر قدم که نهی پیش باز مقدم تو — ز غیب مژده فتحی رسد ترا هر دم
تو خوش بمند سعادت بران بشادی دل — که از صلابت تو جان دهد عدو در غم
بکوب طبل بشارت که بندگان ترا — ز بخت داد خدا فتح تخت کسری و جم
بگیر ملک عجم را چو تو سلیمانی — بدست دیو ازین بیش رها مکن خاتم
بکام خویش بهر کوچ سور دیگر کن — که خصم راست بهر کوچ ازین خبر ماتم
دو روزی ار چه بلندی گرفت مدعیت — بکس حدیث چنار و کدو نشد مبهم
چه حاجتست که این نکته را بیان سازم — چو رتبت تو برو ظاهرست در عالم
بشوق طلعت تو مطلعی مرا رو داد — چو آفتاب جمال تو دلکش و خرم

مطلع سیوم

بیا که مرده ام ای دلبر مسیحا دم — دمی بمرده خود چون دم مسیحا دم
عرق بلاله رخسارت ای پری پیکر — چنان خوشست که بر برگ گل فتد شبنم
ز بهر آنکه نماند براه تو گردی — ز آب دیده خود دیده کنم رهت را نم
بهر کجا کنی ای کعبه صفا منزل — بدیده گردد از آنجا ز چشمها زمزم
ز خاک مقدم تو گشت چشم ما روشن — مگر که هستی تو از خیل خسرو اعظم
سحاب پاشش و دریا عطا و کان بخشش — سپهر سده و سدره سریر و مهر علم

ابو المظفر سلطان محمد غازی
که بهر فتح بعالم لوای اوست علم

ردیف این مدیح آراست زیبا لشکری زانسان / که آراید نقیب خیل شاه کامران لشکر
چه گر شکر زدیمی پیش ازین کنند همکاران / بنزد لشکرم کی پای دارد آنچنان لشکر
کنم تقطیع از تیغ زبان فی الحال یک یک را / درین میدان بهر کس که آرد در میان لشکر
مکمل لشکری باید بدینسان اندرین هیجا / چه کار آید برهنه چون سپاه دیگران لشکر
قبولی قافیه چون شایگان شد یک دو بیتم را / سزد گر بخشدم سلطان زگنج شایگان لشکر
سخن را بر دعای دولت تو ختم می‌سازم / دعای شه چو می‌گویند از جان و روان لشکر
همیشه تا شه مغرب کشد هر شام از انجم / بفتح خطهٔ خاور زملک قیروان لشکر
شه خاور براهت باد همچون خاک افتاده / زبخت و دولت و اقبال بادت در جهان لشکر

این قصیده جواب خواجو با امتحان سنان پاشا گفته شد

چو زلف و غمزهٔ آن شوخ آهوچشم شیرافکن / ندیدم ترک هندو را کمند انداز و ناوک‌زن
چه هندوییست دولت یار یارب سنبل زلفش / که با خورشید ره دارد زهر سو دست در گردن
فلک آیینه دار حسن آن مه شد که هر صبحی / کند آیینهٔ خور را بخاک راه او روشن
خطش بر روی ریحانیست در پیرامن بستان / رخش با خط گلستانیست ریحانش به پیرامن
ندارد حالتی چون خال مشکین بر رخ آن مه / تبالله هرچند بر رخ خال بی‌سازند از لاذن
ز پیراهن نماید صورت جان آن تن نازک / زهی نازک بدن کو بی نماید جان ز پیراهن
بران عارض دل نالان من در بند زلف او / بود چون بلبلی کش در قفس دارند در گلشن
خیال زلف او ره یافت در دل از ره دیده / چو آن شب‌رو که او در خانه یابد راه از روزن
ز سنبل توده بر توده است از هر سوی زلفش را / ز گل ماه رخش را هست از هر جانبی خرمن

اگر مه گویمش مه را نباشد قامت دلجوی / وگر سرو سهی گویم نباشد سرو سیمین تن
بحشر از گریبان زمین چون سر برون آرم / زمین و آسمان بینند دست من بران دامن
بقطع التفات آن مه نخواهد گشت زینسانم / اگر از التفات شاه واقف میشود با من
شه رستم کمان چرخ میدان آنکه در هیجا / ز تیرش چون شهاب آید رجم خصم اهرمن

سکندر مملکت جم سلطنت سلطان محمد خان
که در دورش صفای مکه دارد شهر قسطنطن

خداوندی که سکان فلک خواهند پیوسته / پی رفعت بخاک در که خدام او مسکن
همای عدل آن کسری نیز تا سایه گستر شد / بدوران آشیان باز آمد کبک را مأمن
کف او گوهر بیضای موسی را بود مظهر / دل او جوهر اسرار غیبی را بود مخزن
ز دُر پاشی او پیوسته کف بر سر زند دریا / ز زر بخشی او همواره پا در گل بود معدن
نباشد گر ز سهم تیر رعد صرصر قهرش / چرا شد در زره آب و چرا پوشد فلک جوشن
تنگ آورده اند ارض و سما اعدای جاهش را / چو گنجیدی که بیکرند عصارانش اندر غن
فلک با دیده‌های انجم از شوق جمال او / دهد بهر چراغ بزمش از پیه بصر روغن
خروش و ناله اعدا یست ازوی کوه و دریا را / که از دست و دلش آن در فغان آیند در سون
بگاه حرب خصم از سهم برق جوهر تیغش / گریزان می‌شود چون از شهاب اهرمن
جهاند آتش از قلب عدو خار اشکن گرزش / چو آتش کز در آهن بیکند آن سنگدل مسکن
بکین دشمنش تا بوزن مهرست هر صبحی / فلک تا پرده‌های دیده‌اش دوزد بدان سوزن
الا ای کز برای رکاب ارخیل خدامت / بگردون گشت با زرش مرصع کهکشان برزن
چه گر خصم تو در سر داشت سودای جهانگیری / شراب تیغت آن سودا برون برد از سر دشمن

جهان‌کشای و عدوبند و مملکت‌بخشای	سماک نیزه و مه رایت و ستاره حشم
سپهر دین و دول آنکه نیست در دوش	بغیر عاشق و معشوق ز شمن و نه صنم
بود کنش بعطادست موسی عمران	بود دمش بشفا نطق عیسی مریم
بوقت بزم بود هر گدای او طائی	بگاه رزم بود هر غلام او رستم
بود ضمیر قضا در ضمیر او مضمر	بود نهاد قدر در نهاد او مدغم
عدو ز تیغ وسنی ایثار جان نخواهد برد	که بر سرش ز قدرت این قضا مبرم
اگر که صرصر قهرش به یم گذر یابد	برآید آتش و در قعر یم نماند نم
بخاک شوره نسیمی وزد گر از لطفش	بدید گردد از آنجا ز آب شیرین یم
چنان ز معدلتش متفق شدند اضداد	که شیر شفق گورست و گرگ یار غنم
چو تیغ عدل برآورد ضبط او زنیام	بسته داز ورق روزگار نقش ستم
ز بیم تیغ و سنان و خدنگ او گردد	در آن دمی که دو لشکر شود مقابل هم
دریده قلب و جگر خون و زهره در بر آب	بیم نهنگ و بکوه اژدر و اسپد باجم
چو تاخت جانب میدان بسان ببر بیان	بروز معرکه آن شاه شیر دل ادهم
بسهم نعره بدرید زهره ضرغام	بنوک نیزه برآورد دمه ارقم
زگرز و خنجر و شمشیر او عدو بیند	شکست گردن و قطع سر و شکاف شکم
بروز خنده تیغ و زگریه کلک اش	عدو و دو دیده گریان ولی دل خرم
بود زگریه این خنده ولی از گنج	بود ز خنده آن گریه عدو ز الم
ایا شهی که گه بزم و رزم در دستت	عدو گدا از دلی پرورست تیغ و علم
هزار ساله شد زآنکه آز در هر روز	ز خان تو که نعیم ایت از وفور نعم

توئی که باج عراق و حجاز می‌بخشی	مغنیان چو بزمت کنند ساز نغم
بروز کارزر شان کرم همی جسمت	برآستانه تو یافتم نشان کرم
درم بدهر از آن روی عزیز عالم گشت	که اسم فرخ تو ساخت جز خویش درم
ز خسروان جهانی تو اکرم و اعدل	ز عالمان زمانی تو افضل و اعلم
شها سپهر جنابا ز لطف شادم کن	که سوخت ز آتش غم چرخ و دار دم درهم
ز چرخ قلب از این بیش روا مدار مرا	تن ایمن بلا و بجان اسیر ندم
ز آفتاب عطایت عجب نباشد اگر	شود چو روز سیه روز مرا شب مظلم
ز حادثات زمان هست بر دلم زخمی	که غیر لطف تو آن زخم را نشد مرهم
مرا چه حد ثنای تو گفتن است اما	بدین دلیل بگویم چو طبع تست حکم
فضایل نبوی در بیان نمی‌آمد	ولیک کلک سخن وری زدست رقم
هزار شکر که هستی ممیز اشعار	چنانکه کس نتواند زدن به پیش تو دم
بنظم ار غلطی رود به قلم در کش	از آنکه هست خطا لازم بنی آدم
ثمر ز خیل غلامان خود قبولی را	که هست از عجمی بندگان تو او هم
همیشه تا که سکندر سمر بود در دهر	بدین که رفت ز روم و گرفت ملک عجم
بروزگار تر آباد دم بدم فتحی	که گشته چو سکندر مفتح عالم
همیشه تا ز زر مهر چرخ مینایی	برای فتح جهان برکشد ز کوه علم
علم بکبر اعادی و فتح عالم باد	لوای تو که بفتح قریب شد معلم

ی مراد بجاهت بشادی و عشرت
مدام باد و مبادت بهیچ رو غم و هم

این قصیده به اشارت سلطنت پناهی خلد مکان جواب سلمان گفته شده است

چو باغبان قضا آفت روان میخواست / نهال قد تو پرورد و آن بلا شد راست
خیال آن خط ریحان نشست در چشمم / ز هر مژه پی تحریر آن قلم برخاست
بچین حلقهٔ زلف تو گرد بازاری / دماغ نافهٔ چین گشته خشک از آن سوداست
بپای سرو قدت آب چشم ماست روان / چو منزل قدمش در کنار دیدهٔ ماست
قد تراست یکی شمع از هواداران / که دم بدم سر او می برند و پا برجاست
دماغ باغ معطر ز عطر زلف تو شد / که سر طرف بگل و لاله گشته غالیه ساست
نمی شود دهنت هیچ بی سخن پیدا / که رازهای نهان از سخن شده پیداست
بپای پی شکنی زلف را نمی بینی / کز و ز هر سر موی چه فتنها برپاست
بخاک راه تو افتاده ایست اشک رهی / بخاک پای تو افتاده چو او کم خاست
صبا نسیم تو آورد و برد جان مرا / خوشم ببردن جان جان من نسیم صباست
هوای مهر تو آتش فکند در جانم / ترحمی که دم من آتش است این چه هواست
چو خط دمید ز روی تو مهر من افزود / بلی فزونی مهر از خواص مهر گیاست
دلم ز مهر رخت زلف تو پناه گرفت / چنانک روی زمین در پناه ظل خداست

نجوم کوکبه سلطان محمد آن شاهی / که از علو همم آسمان مهر عطاست

شهنشهی که به تیغ جهان ستان امروز / ز قطع کفر گرفت ولایت فرداست
ببزم دور صبوحی کنان مهر وشش را / سپهر ساغر مینا و مهر چون صهباست

کسی که سر کشد از خاک پای او کورست / بر آنکه دیده بخاک رهش نشد بیناست
غبار راه شب او باد برده جانب بحر / محیط از آن گهر آورده عنبر ساراست
چو گشت نسبت لؤلؤ بجوهر بخشش / گرفته گوش بدان عذر لؤلؤ لالاست
پی همای قلم زر دبیر حکمش را / ز قاف داده مقطر ز استخوان خود عنقاست
ایا شهی که ز دیوان مدح تو هر بیت / بنزد عقل به از صد قصیدهٔ غراست
سپهر پیش جناب رفیع تو پست است / که زینت سده بی سدهٔ تو مستعلاست
تویی که هست بقای تو تا ابد باقی / از آنک داد و دهش لازم دوام و بقاست
چنانکه ماه ز خورشید نور میگیرد / ز ماه رایت تو آفتاب دیده ضیاست
کف تو درگه پاشیدن دُرّ ابر است / دل تو در دم بخشیدن گهر دریاست
ز تیغ قاتل تو خصم را بجان خوف است / ز کلک باذل تو دوست را ببذل رجاست
کف کریم تو بر رزق ممکنات کفیل / دل رحیم تو بر عفو کاینات گواست
چنین که کلک بذلت نواله بخش بصیر / ازان نوالکش طوطی هزار نواست
خروش ملزم ازان است بحر بیت داران / کش از مهابت تیغ تو لرزه بر اعضاست
ز رشح قلت آب یافت ابر بهار / که روح نامیه را در بهار نشو و نماست
بپای خصم تو نقشی بر آب می بینم / که در مجاری آن خاکسار باد فناست
تو آفتاب جهان گیری و از آن شرفست / که شعلهٔ علمت مهر چون حریر خطاست
عدو بجوهر الماس تیغ تو کامیست / پی ربودنش الماس بین که کاه رباست
قباست جامهٔ زیبا بقد دشمن تو / ببین که بر قد نار استش قبا چه قباست
تراست چرخ سمندی که نقره خنگ رویین سم / که سیم ماه ز نعلش بچرخ زر انداست

بگاه پویه عسر وجش بود بر اوج سپهر | بسان براق محمدی فلک پیماست

مگر ز شکل رکابش بر آمدن خواهد | که گه بغره و گاهی بپلغ ره پیداست

بگاه شیهه چو رعد و بوقت جستن برق | گه در تک زمین و گه شتاب سماست

فلک که نعل بلالش در آتش شوق است | ز شوق چرخ زند زانکه از پی آن پاست

چو باد دیے نتواند بپیر همرهیش | ز روی ابر از آن دم بدم غریق حیاست

بروز صید چو از پیش او جهد آهو | بیک جهیدنش او پیش و آهویش ز قفاست

ازو بدو نتواند گریخت تو پس خصم | که او رسنده بدو چون ز چرخ تیر قضاست

جهان نورد چو چرخ است و شهریار برو | بروز سیر چو بر نقره خنگ چرخ ذکاست

شها غبار سمند تو کحل بینا نیست | ولی برزم ازو کور دیدهٔ اعداست

عدو ز پیش سپاهت بکشنر زود گریخت | از آنکه آیت فتح قریب حق شماست

بهر کجا که شدی فتح بود پیش روت | چنانکه کسر پی دشمن ترا سر جاست

فرار خصمت از آن کوه جانب دره | ز روی کوه تو گشتی فتادن خاراست

صواب دید که پیش ره تو گیرد خصم | چو بود در ره او آن خطا دلش آن خواست

عجب بجو پلنگ این قدر نمی دانست | که حیله بازی روباه پیش شیر خطاست

برون ز حفظ خدا ساخت کوه و دره پناه | چو گشت بخت بد او را که آن نکو ملجاست

کشید گشته جانش ز مغز سر بیرون | فلک سلالهٔ او را چنانکه موازماست

بحسب حال خود این بیت بر زبان میراند | در آن مصیبت و غم با شکستی از چپ و راست

هزار نقش بر آرد زمانه و نبود | یکی چنانکه در آینهٔ تصور ماست

کشاد قلعه و بند سپاه دید و گریخت | بلی مهابت تو خصم بند و قلعه گشاست

سپهر سده شها بنده را بدرگاه هست | ز دست بخت بد خویشتن شکایتهاست

اگر ز حال دل من کسی نمید اید | تویی که بر همه احوال من وقت داناست

اگر چه نیست وفا عمر را ولی تا هست | مرا بدرگه تو خدمتی که هست وفاست

بیاد نا شده خاکم سپهر نهر گسل | زند بر آتشم آبی که رشک دیده و حیاست

نه آنچنانم که دهم دل بعشوهٔ دنیا | چه گر عروس جهان سخت دلبر و رعناست

شکایتی ز سپهر و ز بخت خویشتنم نیست | جز این که دیده ام از خاک پای شاه جداست

بحسب حال من این بیت شعر سلمان است | که در بها و لطافت چو لؤلؤ لالاست

تنم بکاست از این غم چو شمع و نیست عجب | که سینه همدم سوزست و دیده جفت بکاست

بر آتش دلم آبی فشان ز عین عطا | از آنکه ابر کف با ذلت سحاب سخاست

بگاه مدح تو تحسین کند قبولی را | روان اگر چه سلمان که سید الشعراست

بجز دعای تو ام صبح و شام کاری نیست | چنانکه مدح تو ام ورد صبح و ذکر مساست

بخدمت تو دعای قبول دارم و بس | که خدمتی که بر آید ز دست بنده دعاست

مدام تا که ز مرآت دل سپے کلرنگ | بصیقل فرح و ذوق گشته زنگ زداست

زراح روح فزا باد و باصفای مدام | ضمیر تو که در و پیکر غیب روی نماست

هم در جواب سلمان گوید بتهنیت عید قربان و صفت جنگ حسن و گرفتن قراحصار صفی بیگی و اب

بعید روی تو قربان شدن مرا دل خواست | قسم بکعبه که زان روی عید من بصفاست

بهر طوف سر کوی تو بطعن رقیب | خوشم که جور مغیلان بعشق کعبه رواست

بهر شوق تو لب تشنه کس نخواهد ماند | که بزم کهامه پر گشته زاب دیدهٔ ماست

دل مرا بره عشق ما دراکنیستی   ز شوق آن دل زار وای من بناله دراست
دلم بکوی تو بسمل صواب میداند   اگر چه بسمل مرغ حرم طریق خطاست
بریدم از دل و جان بره بکوی تو بردم   که وصل کعبه بقطع منازل آید راست
سرشک ما بره شوق تو بسر پوید   که پا ز سر کند آنکس که کعبه راجویاست
چو کعبه ایست سرکویت ای صنم صفا   که زمزمیش بهر سو ز چشم ما پیداست
درون محل اگر قبله چو تو بنود   برون او همه آرایشی که هست جداست
زپیش محل خود از چه روانی ای قبله   مرا که روی بدرگاه کعبه علیاست
شهنشی که بشمشیر عدل و رایت داد   چو آفتاب جهان گیر و مملکت آراست

نجوم کوکبه سلطان محمد آن شاهی
که آستانه او آسمان عز و علاست

سماک نیزه و خورشید چتر و چرخ کمان   شهاب تیر و عطارد دبیر و ماه لواست
خدنگ او را پیکان اجل نگاه پسیتز   کمان او را ناوک قضا بروز وغاست
فلک چو کحل جواهر کشد بچشم نجوم   سران غبار که از راه موکبش برخاست
ایا شهی که بنقد جلال تو به صبح   سپهر مجمره گردان و مهر غالیه ساست
بمهر و کین تو نفع و ضرر ربو و مغمر   بلطف و قهر تو مدغم چنانکه خوف و رجاست
بسا یلان چو دراز داده بخشش تو بجیل   صریر کلک تو بل من مزید کرده نداست
ز بهر آنکه بپیچد به تیر شست ترا   ز قاف از پی تیر تو داده پر عقاست
ترا است فیل تن و شیر حمله گلگونی   که حل زین وی از سیم ماه و زر زکاست
ز آهن سم او دست چون زند بزمین   چو آبگینه شده استخوان گاو ثراست

سهیل را ز بناگوش او است برج طلوع   هلال از پی زینش شده بشکل حناست
شرار نعلش آتش زده برو بی زین   غبار سمش برده دخان بر اوج سماست
ز بهر زجر شیاطین دین بروز نبرد   شها بها ز شرار نعال او بهواست
نگاوری که چو بر روی خاره کرده گذر   بنعل ساخته ترکیب خاره را اجزاست
که سواری شه تا رکاب او گیرد   هلال را شده از روی چرخ پشت دوتاست
ز بیم آب دم خنجر تو می بینم   که دم فسرده شده نار در دل خاراست

اشارت بجنگ حسن و گریختن دشمن

دمی که خصم گران جان پسر بیک زان کو   پی تقابل خدام تو سپاه آراست
نشست سهم خدنگت بقلب لشکر خصم   ز کو شهابی کمان چونکه بانگ زه برخاست
کند دعوی گردن کشی گرفت از سر   نشست تیغ بفرق سران که جا اینجاست
چو مرغ مردوفت دی ز مهره های تفنگ   خبر نگشته کسی راکه زخم او ز کجاست
چو دید خصم چنین آنچنان فرار نمود   که شرح آن بصفات و بیان نیاید راست
زبحر ذره همه من بعد لعل گون خیزد   بحر بس که شده خون از آن که و صحراست
تو با فتوح چنان رو بملک خود کردی   گرفته گنج و غنیمت چنانکه دل میخواست

اشارت بفتح حصار وصفت او

بیا زکشت رخت سوی قلعه افتاد   که پیش برجش گردون فرود و او بالاست
ز برج قلعه او دیده نسر طایر وهم   که آسمان چو زمین است و او بهر آساست
زحل که قلعه هفتم از آن اوست بچرخ   بر او لیل در او پاسبان شب پیماست
ز رفعت فلک تاسع آنچه میشنویم   ز رفعت بار دیش از باروی تخت ایاست

بشان رفعت او معنی آیت کنته ظهیر	کنون ادا کنم این معنی که کرده ادات
رسید برج زحل از بس هزاران سال	ز منجنیق وی آن سنگها که گشته رمات

صفت توب

زهی صلابت روئین تن اژدری کز وی	فتاده لرزه بر اندام اهل آن ماوات
ز تاب ضربت آن مهرهای سنگینش	بطور طور چنان صد حصار را اصمات
بسان تندر غرّان چو برکشد آوا	ز هم گسسته بنا و جبال از آن آوات
ز بار او بسبک گاه ارض در لرزه است	ز سهم اوست که سرگشته گشته ثور سمات
در اندمی که بیزد چو رعد مهر او	بسان صاعقه کرده شکاف در خارات
مگر کی کشد کشش کاه چرخ بر گردون	که راه جاده بگردون ز کهکشان پیداست
فتاد از و بدین آن حصار در لرزه	چنانکه گشتی از زلزله حصار سباست
بیک دو ضربت او بر جا بخاک نشست	ز اهل قلعه روان بانگ الامان بر خاست
بزینهار سپهر و بد حصن خویش بشاه	زهی صلابت قلعه کشا که سلطان راست
هزار حصن چنان پیش گشته فتح ترا	بضرب مهرهٔ توب و ز عون لطف خداست

صفت قصر

تراست قصر فلک سده که شمسهٔ او	بماه و مهر شب و روز داده نور و ضیاست
بجنب روشنی جامهاش تابش خور	چو پیش چشمهٔ خورشید نور جرم سهاست
سپهر با همه رفعت بچشم طایر وهم	بسان سبزهٔ صحن سرای او پیداست
فلک بروشنی مهر و ماه قندیلیست	که سال و ماه و شب و روز بر درش درواست
ز جامهای بصد رنگ منظر او را	ز روی رفعت یک جام گنبد میناست

چنان شکفته ز نسرین بود گلستانش	که از شکفتن نسرین گنبد خضر است
ز جوی‌ها که بهر سو ز حوض اوست روان	بهشت گفته که انهار او ز کوثر ماست
سپهر سبز نهالیست زان سرابستان	که بار و برگ وی از انجم و لؤلؤی لالاست
سزد که غیرت طوبی بود سهی سروش	که سدره در جنبش ز زیر سایهٔ والاست
شها تویی که درین باغ خلد و قصر بهشت	خرم و مطرب ات ماه و زهرهٔ زهراست
سپهر تا که بپابوس تو رسید روزی	بپای قصر تو افتاده سجده زین سراست
تویی که از دو جیش ظفر شعار ترا	مدام ضربت و فتح این ز پیش و آن ز قفاست
برای پیر و بخت جوان جهان گیری	که چرخ پیر بحکمت چو دولت برناست
عدو بدعوی برنائیش نمیداند	که خنجر تو بهم چشم تا ز بد برناست
بشام بزم چو اندر انا ملت قلم است	بصبح رزم چو اندر کف تو روسیناست
مراین ز فرق اعادی تگرگ باز ابرست	مرآن ببحر ق اجیا گهر فشان دریاست
شها منم که بمنطق که بیان کلام	ضمیر من ز معانی محیط گوهر زاست
تو بی کرمت ز لطفت مرا هزار نوا	منم که طبع من از مدح تو هزار نواست
میان جوهریان سخن بر رشتهٔ نظم	ز بهر قیمت عقد جواهرم غوغاست
ز جوهر سخنم و ز خسا هن همکار	چه لازم است مرا فرق جوهری بیناست
چنانکه هست سخن را تو خوب میدانی	سخن شناس کسی را بمن خدا داناست
گشم به پیش تو هر روز از این در منظوم	اگر ترا بسوی شعر و شاعری پرواست
صدای شعر بلندم بعون الطاف است	چو همت تو بعاتق جهان فکنده صداست
نظر بچشم عنایت کار در شعرم	که التفات تو بر شعر بنده عین عطاست

عرض من نه وصف تو تنها بود قبولی را — بهر صفت غرض او ز مدحت تو دعاست
همیشه تا که ز مرآت خاطر حجاج — وصال ریگ بیابان مکه زنگ زداست
بصیقل فرح از زنگ غم مجلا باد — دل چو آینه تو که کعبه صفاست
سزد بذات تو هر روز عیدی از شادی — چنانکه خصم تو قربان تیغ غصه سزاست

هم در جواب سلمان گوید بمدح حضرت سلطنت پناهی خلد ملکه

چو حسن روی تو شاطر قضا بیاراست — جهان صورت و معنی بدان جمال آراست
نمودی آن رخ و جان جهان فدایت شد — زهی جمال که جان جهانش روی نماست
تو بر سپهری و خورشید بر زمین در حسن — ببین که فرق تو با مهر از کجا بکجاست
دلم بصحبت واعظ ز زلف تو گرم است — بلی سمور پی دفع زحمت سرماست
هوای عارض و قد تو در دل است مرا — مدام میل دلم با لطیف آب و هواست
بوصل روی تو ای گل خوش است نالهٔ دل — که چمن دلکش و آواز خوش فرح افزاست
ز خاک اشک مرا مهر عارضت برداشت — که مهر جاذب شبنم بجانب بالاست
به پیش روی تو هیچ آن دهن نشد پیدا — بلی بحضرت خورشید ذره ناپیداست
ز شوق طلعت تو مطلعی مرا رو داد — که در طلوع صفابخشش همچو صبح صفاست

مطلع دوم

بوصف روی تو زان رو دلم سخن آراست — که هر سخن که بوجه حسن بود زیباست
برآب دیدهٔ ما خندهٔ تو بس دلجوست — چو ظاهرست که پنهان ترا نظر با ماست
حیات وصل تو آمد مرا و مردن هجر — حیات اگر نبود غیر مردنم چه رواست

مجسم است خیال رخ ترا گشتن — چنان بود که بگویند آب در دریاست
برخ کو انظر پاک دیده را اشک است — نشان گوهر مردم چو ظاهر از سیماست
بنفشه چون خط ریحان تو نشد خوانا — که مشکلست نکو خواندن خطی که خطاست
ز دست زلف تو کس دل نگاه چون دارد — که هر طرف پی دل بردنش هزاران پاست
تطاول سر زلف تو شد ز حد بیرون — مگر که بیخبر از عدل شاه ماه لواست
معین دین و دول آفتاب ملک و ملل — که آستانهٔ قصرش سپهر عز و علاست

نجوم کوکبه سلطان محمد غازی
ماه پسنجی او آفتاب ملک آراست

شهنشهی که بعین عنایتش امروز — بهر کجا بجهان مبتلیی بود داراست
نشست آتش فتنه ز آب شمشیرش — ز خاک درگه او باد ایمنی برخاست
سرا و قصر وی از قدر و حرمت چنان — که رشک گلشن مینو و منظر میناست
ز فرش راهش یک خشت قرص خورشید است — ز قصر جاهش یک جام گنبد خضراست
یکی ز حلقه بگوشان خیل اوست سپهر — یکی ز جمع کمربستگان او جوزاست
ز مهر مرحمت او تموز دل گرم است — ز صرصر غضبش لرزه در نهاد شتاست
بهر رضاش قدر را رضا همان قدر است — بهرچه رای وی آمد بران رضای قضاست
جهان ز معدلت او باعتدالی شد — که در بهشت همان اعتدال آید راست
برای زینت مدحش بوصف عید مرا — ز موم شهد سخن نخل بندی دلخواست

مطلع سیوم

هلال عید که چون قد من ز چرخ دوتاست — بدست بوس شهنشاه کامران ایماست

هر که دست ده و دستبوس این دولت	سعادتیست که وصفش بشرح ناید راست
سعادت دو جهان دستبوس سلطان است	صباح عید بخلق این کرامتی ز خداست
مرا که این شرف و منزلت میسر شد	شدن عزیز جهان همچو ماه عید رواست
بعید گر تبق انداز بند کانش را	بود کان گجک چرخ و را پستی ز بیاست
فلک بتحفهٔ عیدی بیاید دار انشش	ز جرم ماه نو آورده جلوهٔ بجلاست
بعید مدحت او بر مشام جان دل را	رسید بوی بهاری که جان ازو بصفاست

مطلع چهارم

بهار آمد و باغ جهان بنشو و نماست	دماغ روح معطر ز عطر باد صباست
شد از نسیم بهاری فرح فزا بستان	مگر نسیم بهاری بشیر عهد صباست
شد از نبات نباتی جهان چنان خرم	که با تماشا بادهٔ حور جنت الماواست
بنفشه بر رخ بستان چو سنبل خوبان	بروی لالهٔ سیراب کشته غالیه ساست
شکوفه بر زده گلگونه و سپیده برخ	بصحن باغ چو در خلد جلوه گر حوراست
نوای مرغ خوش الحان بشاخسار چمن	سحر چو زمزمهٔ مطربان خوش آواست
طیور را بشجر این همه سحر خوانی	دعا و مدح خداوند آفتاب عطاست
شهنشهی که زمانه بلوای او هر صبح	گرفته مهر جهان تاب بر سپهر ضیاست
عماد خانهٔ دین بوالمظفر غازی	که در زمانهٔ او تیغ خاص بهر غزاست
ایا شهی که بود آفتاب سایه نشین	بظل چتر همایون تو که ظل هماست
طبیب خلق تو از باد کرده دفع دوار	نسیم لطف تو از خاک برده استسقاست
ز انوری کنم از یک دو بیت را تضمین	روا بود که ثنایت که سنت شعراست

فلک ز جود تو دارد لطیفهای وجود	مگر که منبع جود تو مصدر اشیاست
اگر نه در پستی بخل برانداید	ترا چه باک نه ذات تو مستعد فناست
وگر بقا بنود در جهان ترا چه زیان	بقا بذات تو باقی نه ذات تو به بقاست
زمانه چون تو یگانه بهیچ دور ندید	که ذات تو خلف چار امّ و نه آباست
شها سپهر جنابا قبول مداح	که با هزار نوا در ره تو مدح سراست
بهمت تو سخن را بلند کرد چنان	که پایهٔ سخن از قدر بر سپهر سماست
از آن زمان که فلک سفرهٔ سخن انداخت	چو او بمائدهٔ نظم کس نگفت صلاست
صلای شعر بدان نوع در جهان در داد	که طاق گنبد گردون از آن صلا بصداست
بدعوی سخنم نیست حجتی حاجت	بصدق دعوی من چونک این قصیده گواست
قصیدهٔ سیوم است این بگفتهٔ سلمان	که بنده گفت جواب آنچنانچه دل میخواست
بشوهر که نظر میکنم ز استادان	همین روانی الفاظ و پاکی معناست
ولی بهمت تو در ترقیت سخن	ترقی سخن من هم از سخن پیداست
بدولت تو سخن ختم بر دعا سازم	که آنچه هست بدستم بدولت تو دعاست
همیشه تا بجهان روز عید و فصل بهار	بوصل ماه رخان دلکش و فرح افزاست
بهار و عید تو باشد سعادت آباد	بحق ذات خدایی که خالق اشیاست

هم در جواب سلمان گوید بمدح حضرت سلطنت پناهی خلد ملکه

چنین ببین که سپهرت بمهر روی نماست	که در دهان خود آتش گرفته اژدرهاست
گرت ز مهرهٔ انجم شدست نقش نمای	مشو فریفتهٔ نقش او که نقش دغاست

گر از حوادث دوران سپهر خورد سیلی   مدام چهرهٔ او اینچنین کبود چراست
چو ماه اگر نه بسرگشتگی خود گرید   پر از ستاره چرا جیب و دامنش ز بکاست
ز بار مهر اگر زیر بار نیست چو شام   پس از چه روست که پشت سپهر گشته دوتاست
بشام اگر چه ز قندیل ماه بخشد نور   وگر ز شمع خورشید صبح از و بضیاست
بصبح روشن شادیش دل نشاید داد   که شام تیرهٔ غم صبح عیش را ز قفاست
نه ماه ایمن از و میشود نه نقص و خسوف   نه مهر از و ز کسوف و زوال گشته رهاست
زحل ز چنگ اسد زو نمی تواند جست   نه مشتری ز وبالش خلاص در جوزاست
به پنجه که با همه خنجر گذاریش مریخ   ز دست گردش او چون بثور اسیر بلاست
از و بخیره و انجم بدلو در میزان   که از وبال بلا وگه از هبوط عناست
بنیش عقرب از و مبتلا بود ناهید   دبال حوت از وی بی اندرین دریاست
بهیچ ره نتواند گریخت ماه از جدی   که وز بهر وبالش مدام جا آنجاست
کسی نماند که از قوس چرخ کج رفتار   بقدر خویش نخورد به سینه تیر قضاست
بر آسمان نتوان از فلک خلاص شدن   ز بینیان چه کند از فلک خلاص کراست
گهیش راحت و رنج است و گه غم و شادی   گهیش عیش و نشاط و گهش بلا و جفاست
اگر حقیقت گردون ز من بپرسی پی   محقق است که سرگشته تر بسی از ماست
چو اختیار ندارد فلک بگردش خویش   ز دست او نه شکایت نکو نه شکر رواست
و لیک از و نتوان ناامید هم گشتن   که گاه گردش او نیز بر طریق وفاست
بسی عطیه بدوران ز دور او برسید   بسی لطیفه ز تأثیر سیر او پیداست
ز سیر انجم و تأثیر دور او بنگر   که گرد مرکز خاکی که ز محنات چهاست

عطیهٔ ز فلک در زمان ماست بدید   که صد هزار سپاس از عطای او برماست
ز فیض فضل خدا و ز گردش فلک است   که در زمانه شهنشاه و شاه بکام رواست
ز بهر آنکه رهید از حوادث دوران   بر آستانهٔ سلطان سپهر را ملجاست
معین دین و دول آن مغیث ملک و ملل   که خاک درگه او کحل روشنان سماست

نجوم کوکبه سلطان محمد آن شاهی   که چرخ بارگه و مهر تخت و ماه لواست

شهنشهی که باقبال بر سریر مراد   چو بر سپهر شرف آفتاب ملک آراست
ز شوق پیاله عیش مدام اوست بذوق   که لاله پر ز ده چون لعل از دل خاراست
ز بیم بخشش طبع کریم اوست که در   نهان بدرج صدف گشته در دل دریاست
ز جود دست و دلش بحر و کان رسید فیض   که این غنی ز زر و آن ز لؤلؤی لالاست
بعدل او که جهان اعتدال دیدهٔ اوست   گر اعتدال حقیقی بهم نام رواست
ایا شهی که ز عون خدای ذات ترا   بعدل قوت ابطال مذهب حکماست

صفت اسب

تراست بر سر دی بزیر زین اندر   که گاه حمله بچشم عدو چو اژدرهاست
چو توتیا شده در زیر پا برو زبند   ز کاسهٔ سم او کاسهٔ سر اعداست
سوی نشیب رود چو آب گو فرود آید   سوی فراز چو آتش که میل او بالاست
بود چو کبک بجستن گهی که بر کوه است   بذو شتابت آهوست چونکه در صحراست
فلک ز سرعت کاتش بگاه دو عاجز   زمین ز فرط حلمش که سکون شیداست
ز نقش میخ نعالش بر آسمان انجم   میان آب چو عکس ستاره ها پیداست

بود چو مرغ و چو ماهی بکار سیر و شناو — ولی نه ماهی آبی بود نه مرغ هواست
شناور او همه در بحر خون بدخواهات — سیر او همه بر آسمان عز و علاست
کهی بکام اقالیم سبعه طی سازد — چو مهر بخت شهنشاه که فلک پیماست
شها اگرچه بود ابلق فلک توسن — هزار شکر که مانند بخت رام شماست
بتخت فلک به بخت تو خسروی نشست — بلی ز زین فلک فارسی چو مهر نخاست
کف تو مخزن انوار مهر را مفتاح — دل تو گوهر اسرار غیب را دریاست
ببوی خلق تو سرگشته نافه چین است — بخاک راه تو افتاده عنبر ساراست
همای چتر ترا سایه بر سپهر عالم — هزار مرتبه فرخنده‌تر ز ظل هماست
کبوتریست خدنگ تو تیزرو بهوا — که نامهٔ اجل خصم از پرش خوناست
بخون خصم کشد چون تیغ تو لعلی — ز اصل گوهر اگرچه زمردی سیماست
شها سپهر جنابا مرا بدولت تو — همه امید میسر همه مراد رواست
مدام حاجت دلخواه من قبول تو بود — شدم بعون خدا آنچنانکه دل میخواست
از آن زمان که قبولی قبول تست حسود — یکی اسیر بلا و دوم اسیر عناست
همیشه تا که بدوران سپهر کج رفتار — بهیچکس نشود آنچنانکه باید راست
براستی همه دوران او بکام تو باد — بدهر تا که سکون زمین و دور سماست

در تهنیت عید رمضان گوید بمدح حضرت کشورستانی خلد ملکه

چون شاه شرق کرد نهان چتر زرنگار — چتر مرصع شه غرب آمد آشکار
گیتی گرفت دامن گردون شفق بخون — یا لاله بر دمید ز طرف بنفشه زار

دیدم بصفحهٔ شفق از آب زر خطی — کلک قضا کشیده چو ابروی شوخ یار
فرقی میان ابروی جانان و ماه نو — موئی فزون نبود که کم بود آن نزار
کشتی که زر گرفته کسی شامگاه عید — از بهر گوش زهره سیمین ساخت گوشوار
در کوره سپهر ز نار شفق نمود — بهر جلا چنانکه بر آتش زر سوار
یا خود برزمگاه یلان در میان خون — افتاده دامن سپری از زر عیار
چون ابروی سیهی که نماید ز طرف بام — گاهی نهان و گاه عیان بود از آن حصار
گویا که چرخ مجلس عیدست و ماه نو — خلخال پای شاهد رقاص گلعذار
بی رؤیت هلال گمان بود خلق را — اندر یقین عید ولی گشت آشکار
بنمود سی کمان مه نو نشان گاه عید — چون گوشه کمان شهنشاه کامکار
خورشید چرخ دین که بتائید ایزدی — روی زمین گرفت بشمشیر آبدار
سلطان محمد آن شه گیتی‌ستان که هست
نصرش بتیغ ضم شده خصمش در انکسار
از تیغ او ممالک اسلام را مدد — وز عدل او مصالح ایام را قرار
با جود او وجود بحار است بی عطا — با حلم او نهاد جبال است بی وقار
آن خسروی که ابلق گردون نورد او — برده سبق ز آهوی این سبزه مرغزار
دریاکفی که گر بسوی کان گذر کند — کان در رهش خزینه گوهر کند نثار
خورشید از سخاوت دستش خجل ببزم — بهرام از تجلی تیغش بکارزار

اشارت بجنگ

روزی که در نبرد دو لشکر بهم رسند — دریا صفت بجوش و بکف تیغ ناربار

وان دم زگرد مقدم از ابر غاره ثم … باشد سپهر و مهر نهان گشته در غبار
پیچی بود کشاده دهان را چو اژدها … آید سنان بچشم ذره چون زبان مار
پیچد سپس بگردن گردن کشان کمند … مغز آورد ز فرق فرو گرز گاوسار
از سم تو سنان و ز خون دلاوران … گردد جبال صحرا صحرا شود بحار
ناچخ همه زکاسه سر آبخور کند … شمشیر برق لمعه بارد ز فرق نار
خنجر ز قلب سنگ دلان گشته خون فشان … آن دم چنان گرز آهن و خارا جهد شرار
شخص فرس ز تیر برآورده پر بود … در شیشه همچو تندر غران ابر بهار
آن لحظه بر پسر نبود مهربان پدر … وز خشم کس بر رحم نیاید ستمگار
آن روز او میانهٔ میدان به پشت زین … باشد هزار رستم و سام و سفندیار
گاه از یمین جناح عدو بشکند بگرز … گاهی به تیغ قلب زند برهم از یسار
گر چشم خصم دوخته سازد بنوک رمح … گاهی ز سهم تیر برآرد از او دمار
در رزم رستمست ز مردی او بتاب … در بزم حاتم از کرم اوست شرمسار
در بزم جود او چو شود ساز با نوا … مطرب بجای نقل برد در شاهوار
زهره بچرخ راست کند عنبرینه … چون بر فلک ز مجمر بزمش رود بخار
بر سایلی که زر طلبد از جناب او … گنجور جود او همه گوهر کند نثار
کان را ز زرفشانی او کیسه پر زرست … دریا ز درفشانی او پر کند کنار
در مدح او بوصف عذار سمن بری … رو داد مطلعی تر و رنگین و آبدار

مطلع دوم

رنگی ببرد بر رخ رنگینت ای نگار … وان رنگ شد ز زردی رخسارش آشکار

گر بر هلال ابروی تو نیست شیفته … پس کین دلم چرا است بدینسان نزار و زار
جان را سپرده ام بلب لعل تو ولی … عاشق نباشد آنکه بجان نیست جان سپار
خط بر رخت دمید و فزود آب چشم ما … وقت بهار بیش شود آب جویبار
در بر کشید تنگ میان ترا کمر … چون یار مهربان که کشد یار در کنار
آوازهٔ جمال تو عالم فرو گرفت … زان سان که صیت معدلت و جود شهریار
خورشید چتر و ماه لوا و ستاره جیش … گردون سریر عرش سیر و ملک دثار
ای چهره‌ای که خاک ره باد پای تست … کحل الجواهر بصر اهل روزگار
از رنگ زار حلم تو دارد زمین سکون … بر مرکز جلال تو دارد فلک مدار
ملغیت در سپهر ای علو تو نه سپهر … کاشجار را ز لؤلؤ انجم دهد ثمار
شاهان گر از تبار و نسب میکنند فخر … تو آن شهنشهی که شدی مفخر تبار
رای قضا ز رای تو هرگز خطا نشد … چون از نخست رای ترا ساخت مستشار
شاها تویی که در چمن مدح ذات تو … یک مرغ خوشنواست قبولی چو صد هزار
اوصاف تو بقامت من راست جامه است … بسیار دلکش است ز مدح توام شعار
گفتم قصیدهٔ بثنایت که در جهان … مثلش کسی نگفت و نگوید بهیچ بار
تحلیت این نو نظم که جای رطب برو … یاقوت پاره های معانی بود ببار
نظمم بحضرت تو محل قبول یافت … آری قبول شاه بود در شاهوار
طبعت شناخت قیمت اشعار پاک من … زر را بجز محک نشناسد کسی عیار
از یمن تو مفخر اقران شدم بنظم … ای اهل نظم را بثنای تو افتخار
در مدح بندگان تو اطناب به ولی … خواهد سخن شدن بدعای تو اختصار

تا ماه نو برآید هر شب بکاه عید
با صد هزار کوکبه زین نیلگون حصار

هر صبح عید تا که برسم بهار کی
بوسند دست شاه امیران نامدار

صبح تو صبح عید و شبت شام قدر باد
با بخت و دولت و شرف از لطف کردگار

این قصیده را بعد از بیماری خود گوید بمدح سلطنت پناهی خلد شوکته

دلی که شیفتهٔ نقش خانهٔ صور است
ز سر معنی این کارگاه بیخبر است

پیاله که دهد دور چرخ خون دل است
نواله که دهد خوان آسمان جگر است

ز نوش و نیش جهان خوش دل و غمین منشین
که این چو مرهم ریش است و آن چو نیشتر است

ز هفت کشور و از چار طبع یکتا شو
به پنج حس بگذر زین رباط کش دو در است

مشو بشربت نوشین دهر خوش دل از آن
که گاه همچو شرنگست و گاه چون شکر است

ز هر چه برگذر آید روان از آن بگذر
که خوب و زشت و بد و نیک جمله برگذر است

هزار رستم ازین زال پیش زاد و نماند
خوشا کسی که ازین گوژپشت بر حذر است

چو کس خبر نه بدید هیچ از حقیقت کار
ز خویشتن خبر آن را بود که بی خبر است

اگر تو گوهر پاکی هنر بدید آور
از آنکه گوهر مردم بدید از هنر است

کسی کشد لب خشک و چشم تر قانع
چو بنگری بیقین کامران خشک و تر است

ز دیده اشک فروزان بخاک راه مریز
گهر که زادهٔ مردم بود چو زان خطر است

بیا سواد دل خود را ببند و حق را باش
کزو بپیر نبود و از همه جهان بتر است

ز آب توبه لباس گناه خویش بشوی
چه ناامید شدی آخر آدمی بشر است

ز آفتاب حقیقی بیاب جوهر فیض
که لعل نیز چو در اصل بنگری حجر است

چو اعتبار ندارد جهان و هر چه در اوست
چو اعتبار بدان کو دو روزه معتبر است

بهر چه می‌نگرم در زمانه میل دلم
بسوی مدح شه کامکار بیشتر است

سپهر ملک و محل آفتاب دین و دول
شهی که صیت جلالش محیط بحر و بر است

بوصف طلعت او از ضمیر روشن من
دم برآمدن صبح مطلع دگر است

مطلع دوم غزل

زهی سهی که جهان را بروی او نظر است
فتاده مهر براهش چو خاک رهگذر است

نهال سرو قدش در دلست همچو روان
خیال ماه عذارش بچشم چون بصر است

ز نخل قامت او نامرادیست برم
اگرچه او بمراد جهانیان ببر است

بتیر و تیغ جفا رو از او نگردانم
که جای مهر و مرا از وفا بچشم و سر است

اگرچه سوی رقیب التفات ظاهر کرد
خوشم بدین که نهانش بسوی من نظر است

فراق او تنم از ناله همچو نال کرد
چه جای تن که مرا دور از او بجان خطر است

ز جور هجر و جفای زمانه ملجاء من
بآستان فلک سای شاه دادگر است

شهنشهی که پی خاکبوس درگه او
مدار چرخ شب و روز گرد این مدر است

سپهر کوکبه سلطان محمد غازی
که شقهٔ علمش شمس و مهچه اش قمر است

سماک نیزه و خورشید چتر و ماه علم
فلک جنیبه و انجم حشم ملک بیر است

سحاب از کف دریاش او حیا دارد
که با وجود کفش هفت بحر یک شمر است

دمی که گرم شود تیغ او بخون خوردن
ز کاسهای سر دشمنانش آبخور است

پس عدو ثمر نخل رمح او آمد
بباغ رزم ببین تا چه نخل بارور است

بگو تربیت مسافر خدنگ تیز پرش	که بسته نامهٔ آجال دشمنان بپرست
چنین که جان ز تن خصم می‌برد پران	کسی که ناوک او دید گفت جانور است
ایا شهی که کمر بسته‌اند جیش ترا	نجوم ثابت و سیار کو به کمر بست
همای عدل تو گسترده سایه بر عالم	که در نشیمن شاهین مکان کبک دری است
بسیر سرعت ازانست ماه را بر چرخ	که گاه فتح تو از قاصدان نامه بر است
ثبات دولت خصم تو صورتیست بر آب	بقای بخت بلند تو نقش بر حجر است
ز تیغ حکم تو تا کرد سرکشی دشمن	بدست خود زده نادان بپای خود تبر است
برای حکم تو محکوم آمدست قضا	ز بهر امر تو مامور آمده قدر است
چو بی‌نوایان خورشید زیر هر دیوار	فتاده بر سر راه تو از نوای جر است
پی کمان قضا سهم تو گر افشان	حل آمده ورق سیم و زر ز ماه و خور است
شها سپهر جنابا تویی که مدح ترا	اگر هزار مطول کنند مختصر است
ز وصف ذات تو حرفی نیایدم بزبان	چه گر نجوم معانی مرا حشر حشر است
منم که نظم متین مرا بمدحت تو	اثر بود بجهان تا که از جهان اثر است
ندانم از چه جهت زین سپهر سفله نواز	مدام ز آتش دل سینه‌ام پر از شرر است
مرا ز خوان قضا جز نوالهٔ غم نیست	مگر که قسمت من از قضا همین قدر است
دلم بشال دهان سهی قدان تنگ است	تنم چو موی میان بتان سیم بر است
سیاه همچو شب عاشقان بود روزم	شبم ز ضعف بدن تا دم سحر سهر است
چو چشم ماهرخان ناتوان و بیمارم	چو خال عارض خوبان بر آتشم مقر است
بروز اشک زند بر رخ آبم از شفقت	صداع شب ز رفیقان مشفقم بر است

ز قهر پر حوادث نهال بی برگم	که ز قهر پر دم بی نوایی شجر است
ز دست بخت بد خویش و جور دور فلک	شبم ز روز بتر روز من ز شب بتر است
ولی اگر نظری افکند بمن سلطان	همین فلک بسوی بخت نیک راهبر است
اگرچه شعر سقیم است این قصیده چو جسم	که صحت من و شعرم بلطف شاه در است
بپرسشی ز قبول نظر دریغ مکن	که از دیار عدم این غریب نو سفر است
همیشه تا که بچرخ است آسمان و بسی	کشیده تیغ بر او آفتاب با سپر است
عدو به پیش خدنگ تو جان سپر بادا	که هر که خصم تو باشد به تیر جان سپر است

این قصیده با شارت نصرة شعاری جواب سلمان گفته شده است

سنبل مشکین او تا بر سمن پیچان شده	دیده جان از کمندش پیکین دل بی جان شده
زان دو لب افتاده عکسی بر می و جام از صفا	این یکی لعل مذاب و آن دگر مرجان شده
ای که بر روز افتاده پرتو مهر رخت	روز را رخساره از مهر رخت رخشان شده
رفته از ماه جمالت تاب روی آفتاب	وز لب لعل تو آب چشمهٔ حیوان شده
دیدهٔ غم دیده در هجرت میان بحر خون	مردم آبیت جایش در دل عمان شده
آمده در دل خیال لعل دلجویت مرا	جان بدو جا داده دل را او بجای جان شده
کاکل مشکین تو تا از صبا در تاب شد	چون صبا دیدم دل عشاق سرگردان شده
بس که از سودای زلفت دیده ام شد اشکبار	دل سیه زلف تو مانند شب باران شده
زلف و رخسار ترا گر نیست معجز از چه روست	این ید بیضا نموده وان دگر ثعبان شده
دل بموسی با لبت بازاری خواهد بجان	آنچنان بازار هست آری بجان ارزان شده

ماه من در شهرها شهرت به نیکوی ترا	همچو نظم از التفات خسرو دوران شده
آسمان سلطنت کز خاک پایش فرق	کشته تاج مهر چون برگنبد گردان شده
وصف جام و ابروی ساقی او اینک ز تو	مطلعی چون مهر از برج شرف تابان شده

مطلع دوم صفت هلال

یا رب این ماهست مثل ابروی جانان شده	یا مگر دون عکس جام خسرو دوران شده
ماه نو چون ابروی جانان که بنماید ز بام	گاه پیدا از افق گه در شفق پنهان شده
شاه گو یا گوی پی باز د بمیدان شام عید	کاسمان گوییست او را ماه نو چوگان شده
یا ز نعل نقره خنگش گوشه بر چرخ خورد	شامگاه عید چون شه جانب میدان شده
خویشتن را چون کمان خواهد پی قربان شاه	با قد خم ماه نو پیدا ز شوق آن شده
آنکه وصف گلشن خلقش ز باغ طبع من	مطلعی دیگر شگفته چون گل خندان شده

مطلع سیوم صفت بهار

تا نسیم صبح نوروزی سوی بستان شده	در بساتین بر شجر مرغ سحر خوشخوان شده
یوسف خورشید را چون شد وطن در بطن حوت	بره را از بهر تشریفش جگر بریان شده
برگ پوشش یافت از تشریف سلطان بهار	گر چه بستان بود از تاراج دی عریان شده
وقت آن آمد که برگردانند از نو پوستین	بید کو چون برگ خود بودی ز دی لرزان شده
بست عقد سبزه را بر نام شاه گل چمن	از شکوفه زان صبا بر سبزه سیم افشان شده
باد چون مانی آب آمد بباغ از نقش چین	باغ را بینی از این پس چون نگارستان شده
بعد از این از تا بخانه گشت بستان خوشترست	کارگاه باغ چون پر دیبه الوان شده
سم بدان دستان که بلبل وصف گل گوید بباغ	بلبل طبعم بمدح شاه خوش الحان شده

شهریار جم نسب سلطان افریدون حسب	آنکه عدلش ناسخ ایام نوشروان شده

ماه برج سلطنت سلطان محمد کز شرف
تخت قسطنطین مرو را منزل دیگران شده

آفتاب ملک و ملت آسمان داد و دین	آنکه خاک پای او تاج سر کیوان شده
مهدی عهد آنکه تیغش از برای قطع کفر	حجت قاطع بوده و آنکه برهان شده
در دل اصداف در ز امطار ابر جود اوست	گر سخا ابر کفش بر بحر در باران شده
تا کند با عنبر شب عود سوزی زهره را	مجمرش در بزم گردون سای او میزان شده
در تموز قهرش ار رفته بپای بید خصم	برگ بید از سهم او را در نظر پیکان شده
تا و قار جود او افکنده در عالم صدا	قاف را سنگی نمانده آب از عمان شده
بحر و کانی چون دل و دستش بعالم کی بدید	کان یکی بحر در افشان وین زر افشان کان شده
پیر خندان روست گردون صبح نزد طلعتش	ابر طفلی از حیا که جود او گریان شده
آب حیوان هر کرا روزی شد از خاک درش	همچو خضر او را لباس عمر جاویدان شده
بو علی لطف او تا گشته درد دوران طبیب	درد عالم را بقانون شفا درمان شده
تا که از معمار عدل او جهان معمور شد	بوم بومی پی نماید در جهان ویران شده
تیغش الماسیست کاندر روز هیجا از درش	هر طرف بینی ز خون یاقوت تر ریزان شده
تیر او مرغیست بر پر نامه بسته از اجل	بهر قبض روح خصم از هر طرف پران شده
ضرب گرز او برون آرد عدو را از دهن	کاه طفلی در دهانش شیر کز پستان شده
تا کند بی جان عدو یش دا بروز کارزار	نیزه خطی او چون افعی پیچان شده
با کمندش کی رسد گردن کشی گردن بخصم	کش بکند از سهم او در گردنش شریان شده

زآتش کین دیده خصم خاکسار باد پر ... حنجره از خنجر زهرابیش بریان شده
گرچه جان دادن بسی مشکل بود بر هر کسی ... رعد آن مشکل از شمشیر او آسان شده
چرخ در گردش ز فرمانش نمی گردد دمی ... هست آری چرخ او را بنده فرمان شده
ای جهانبان ملک قدر فلک قصری که هست ... گوی تو آل چرخ بر درگاه تو دربان شده
آسمان بر گوشه خوان جلالت سبزی است ... قرص خورشید است بر آن خوان چو قرص نان شده
همچو جان در دل مکانش در دل دانای تست ... هر کمالی کان برون از حیز امکان بود
خسروا شاها خداوندا قبولی تا ترا ... گشته مقبول نظر و انگاه مدحت خوان شده
اوست سلمان زمان در شعر و در رتبت اویس ... چون محمد راست در دور قسم حسان شده
بود حسان از عرب شاه عرب را مدح خوان ... هست سلطان عجم را بنده چون سلمان شده
هر کجا بودم یکی در شعر اقرانم نبود ... این زمان جمعی بسی بینم مرا اقران شده
هست امیدم که بینم باز اندر ملک روم ... فخر اقران خویش را از همت سلطان شده
بر دعای دولت تو ختم می سازم سخن ... وین دعا خواهم قبول حضرت یزدان شده
تا کمان ابروی ترکان کافر کیش را ... عاشق بی دین و دل از جان بود قربان شده
تا که هر سالی بشام عید مطلوب جهان ... ماه نو بینی مثال ابروی جانان شده
تا که می بینند از حوری وشان نوبهار ... بوستان را فی المثل چون روضه رضوان شده
باد با جانان دولت دایمت عید و بهار ... حافظ ذات تو چون خالق سبحان شده

و له ایضاً فی مدحه

ای بهار عذار تو دلستان نوروز ... شرف بهر رخت دیده در جهان نوروز

مه رخ تو که تقویم آفتاب آمد ... ازوست اهل زمانرا بهر زمان نوروز
رخت بذوق لب لعل تو نشانم داد ... بلی بعشرت می میدهد نشان نوروز
حیات داد وصالت شهید کوی ترا ... چنانکه داد باموات باغ جان نوروز
بهار حسن تو آن خرمی بعالم داد ... که میدهد ز طراوت بگلستان نوروز
دلم بباغ بد ور رخت کشد زان رو ... که باعث است بگلگشت بوستان نوروز
شکفته شد ز بهار خط تو آن عارض ... شگفتگی دهد آری بارغوان نوروز
مرا بکوی تو پیوسته با تو نوروز است ... بگو را اهل جنان راست در جنان نوروز
رخت نمود بچشم خیال خط ترا ... چنانکه سبزه و بر چشمه روان نوروز
جهان بهشت شد از نو بهار عارض تو ... بلی جنان کند آفاق را چنان نوروز
مرا بوصل تو از دیده بار روان شد خون ... که خون گشاید از اندام مردمان نوروز
چو لاله رخ تو برفروخت گلشن را ... ز بهر عشرت سلطان کامران نوروز
بهار دولت و دین آنکه میکند هر صبح ... بدرگهش ز شرف شاه خاوران نوروز

سپهر مرتبه سلطان محمد آن شاهی
که باغ سلطنتش راست جاودان نوروز

شهی که تا ز بهار عدالتش بو یافت ... غزاله را خجل شد بر آسمان نوروز
چو هست گلشن اقبال او همیشه بهار ... غریب نیست گر آنجا کند مکان نوروز
ز بهر گرمی بازار عیش او در باغ ... بصد لباس دهد زینت دکان نوروز
بهر جشن که عدویش کند گذار برو ... بجای سبزه دماند از و سنان نوروز
بروز ماتم اش ساخت سبز عالم را ... که کرد سبزی او را بروی خوان نوروز

چمن نگر که پی بزم او چه شدست	گر از شکوفه برآورد اختران نوروز
نگر که یافته ز تشریف او بباغ خبر	که زد بباغ بصد رنگ سایبان نوروز
ز لاله رایت سلطانیش بود والا	چو رای رایت او یافت در میان نوروز
نشان نقطهٔ نون نشان سلطانست	که یافت سلطانی این نشان نوروز
بجنبهای بهاری بدرگهش آمد	که در بهار بود سر کاروان نوروز
پی قماش نشاطش براه تاجر گل	شکوفه را شجر ساخت دیدبان نوروز
ز بهر پیشکش کارخانهٔ گلشن او	چه گنجها که عیان کرد از نهان نوروز
عدوی او بمثل هست پیر نوروزی	که هفته‌ای نبود در شبی امان نوروز
خبر ز مقدم او یافت در چمن زانرو	شد از شکوفه چنین سیم و زر فشان نوروز
ایا شهی که شد از بوستان اخلاقت	بنوبهار عطای تو بوستان نوروز
نثار مقدم گلگون تو ز لاله نکو	چه لعلها که برون آورد ز کان نوروز
نهان بکنج زمین گنجها ز ریاحین بود	ز بهر بزم تو کرد آن همه عیان نوروز
بنوبهار زمان تو انس و جان شادند	فرح فزاست بلی بر انس و جان نوروز
ز بهر آنکه صبا ره ببزم تو برد	شکوفه را بچمن ساخت پاسبان نوروز
بخوان دهر ز نوروز هست سرسبزی	بخوان لطف تو تا گشت میهمان نوروز
معطرست ز نوروز روح تا روزی	نسیم خلق ترا گشت میزبان نوروز
شها ثنای ترا بهر زیب گلشن نظم	ردیف ساخت قبول مدیح خوان نوروز
ز نون نظم ثنا خوان چو نوروز شد	بپای مدح تو افتاد در زمان نوروز
شده بقافیهٔ مدحت تو هم پشت است	نظر فکن که بنون است توامان نوروز

دو نقطه از قلم در گه ثنای تو یافت	که داد زیب سراپای خود بدان نوروز
زمین آن الف و نون که در عقب دارد	بمن نثار کند گنج شایگان نوروز
چو مدح خوان تو رطب اللسان شدی به ثنات	مثال سوسن اگر داشتی زبان نوروز
ز راه مدح تو گلگون طبع را اکنون	سوی دعای تو پیچد همی عنان نوروز
همیشه تا بشتاء دشمن پیر میگردد	مدام تا که جهان را کند جوان نوروز
مطیع گشته ترا دهر پیر و بخت جوان	بگلشن شرفت باد جاودان نوروز

وله ایضاً فی مدحه

برآمد دگر تازه و تر شکوفه	شگفته چو رخسار دلبر شکوفه
کند بر عذار بنات نباتی	سفیداب و گلگونه تر شکوفه
چمن نوعروسیست نوروز زی انک	عروس چمن راست زیور شکوفه
رود بر هوا پس ببر تن شده پر	معلق زنان چون کبوتر شکوفه
شجر در بپا تین ز نو در برآمد	ز گلهای باغست نوبر شکوفه
نهال چمن را بستی را بخوبی	زده همچو سرویست بر سر شکوفه
چو باغ بهشت است سرسبز بستان	بود از جوانب چو اختر شکوفه
چو خوبان گلرخ باطراف گلشن	بکف دارد از سیم ساغر شکوفه
شده هر مژه در جوانی سفیدش	چو پیریست گویا معمر شکوفه
بوصف عذار سهی قد نگاری	بمن خواند این مطلع از بر شکوفه

زهی عارضت تازه و تر شکوفه / قدت چون نهالی بر و بر شکوفه
بباغ آب و رنگ از عذار تو دارد / اگر یاسمین باشد و گر شکوفه
شکوفه بروی تو خوشتر نماید / ز رخسار تو نیست خوشتر شکوفه
چو از آب می خوی بروی تو دیدم / تو گفتی برآورد آذر شکوفه
قدت راستی چون نهالیست جانا / دو رویت بر و از مه و خور شکوفه
شکوفه چو روی تو باور ندارم / چو رویت مرا نیست باور شکوفه
مه عارضت دیده تا دیده گفته / که در باغ حسنت در خور شکوفه
قدت بابر همچو سیم ای پری رخ / نهالیست گو رات در بر شکوفه
ز رشک عذار تو و مدح سلطان / کند ابتر اوراق دفتر شکوفه
شهی کز برای نثار ره او / بسیمین طبق آورد زر شکوفه

بر باغ اقبال سلطان مخلد
که از فیض لطفش دهد بر شکوفه

جم جام دوران که در باغ بزمش / بود ساغر زر بکف بر شکوفه
ز عدلش ازین پس ببستان دوران / دهد هر نهالی ز گوهر شکوفه
مگر آب رو برد از خاک پایش / که دارد جمال منور شکوفه
اگر خصم او بر شکوفه نهد پای / شود خار الماس پیکر شکوفه
وگر دست بر خار یازد محبش / نماند که شود خار یکسر شکوفه
اگر باد قهرش بر اشجار آید / نیارند تا روز محشر شکوفه
وگر خاک بزم آرسد آب لطفش / شجر روید و آورد بر شکوفه

شکوفه چو دارد ببر خاک راهش / ازان ره شجر راست بر در شکوفه
ایا شهریاری که در باغ بختت / همیشه جوانست و نوبر شکوفه
ببستان برای علو تو باشد / فلک نخله و نجم انور شکوفه
ازان رقعهٔ مدح تو بر کف آمد / که چون بی نوایان کند جز شکوفه
اگر داشتی ده زبان همچو سوسن / ثنا گفتنیت چون ثناگر شکوفه
بدینسان کس از نخل بندان معنی / نبسته جز این مدح گستر شکوفه
چه گوهر شکوفه ثمر بار نارد / ز جود تست ثمردار دم هر شکوفه
ببستان مدح تو کس چون قبولی / نذارد بمعنی مثمر شکوفه
قبول دعای تو میخواهد اکنون / چو من کف گشاده ز داور شکوفه
الا تا که هر سال فصل بهاران / ز اشجار بر میکند سر شکوفه
ببستان سرایت فلک باد نخلی / برو بر ز ناهید از هر شکوفه

در تهنیت عید رمضان گوید

چو رخ بپرده مغرب نهفت شاه ختن / نمود چتر شه زنگبار از گلشن
زمانه بهر شه زنگ باز بزمی ساخت / که انجم بود در آن بزم شمع و چرخ لگن
چو دیده انجمن جشن را نظر افکند / بدید انجمنی همچو صد هزار چمن
دمیده هر طرف از گوشهای سر چمنش / بآب و تاب تر و تازه صد هزار سخن
شکفته نسترن آسا در او رخ نسرین / چنانکه عارض نسرین تازه در گلشن
ز بهر مجلسیان بود اندران مجلس / نهاده بر طبق لاجورد نقل پرن

زحل ز دلو در او بود ساخته مجمر / پی بخور ز شب کرده عنبر و لادن
فروغ داده ز رخ صدر بزم را برجیس / فلک از او شده روشن تو را رأی فطن
از او فزوده پیشاده چو چاوشان مریخ / بخنجره چون گل و تیغی بدست چون سوسن
دو پایه بود فروتر از او یمن ساقی / خجسته طلعت و نسرین عذار و سیم ذقن
گرفته چنگ بقانون پلنگ و روح افزای / شده بجمع چرخ آن نگار سیمین تن
سخن شناسی و پیری ز بعد او دیدم / شا به صدف پر گهر بحر عدن
وزان پس نظر انگن شدم بچرخ نخست / که شاه ماه ببینم در آن دیار و دمن
بهر طرف که نگه کردم نظر نشد پیدا / ز بس که بود خیالی مثال پیکر من
بدقت نظر آخر خلی بچشم آمد / مثال ابروی نسرین بران چو سیم بدن
میان خون شفق همچو بچه کافتد / ز رحم مادر و باشد ز خونش پیراهن
بهر طرف نظر صورتی نمود مرا / چو در میان سخن معنی نو روشن
بحر چرخ هلال و شفق چنان دیدم / که زورقی بی بزم خدایگان زمن
سپهر و مهر شرف خسروی که درگه اوست / نگاه جاه و پناه سپهر را مأمن

نثر بر سپهر که سلطان محمد غازی
که اوست صفدر حیدر نبرد خیبر افکن

شهنشهی که مه از گشت زار همت اوست / ز روشنان فلک گشته صاحب خرمن
سزد که حسنه که قدر رش زعرش قبه کند / چو از قدر فلک اطلسش بود دامن
در آن زمان که دو لشکر بهم فرو ریزند / بنوک نیزه گشایند بند از جوشن
ز جان برو ز خدنگ کمان او رستم / نه پر کشد ز کمین کمند او قارن

شو و ز هیبت او آب ز سر گرداب / همان چو آتش اگر می‌شود در آهن
به تیغ و گرز عدو را بگاه رزم چو او / تهی نبود دیده دوز و قلب شکن
بروز بزم چو میل عطا کند طبعش / گهر بکیل کند بخشش و زر دامن
بوصف طلعت او مطلعی مرا رو داد / بدان صفت که بخوبی بود ز بهار چمن

مطلع دوم

زهی ز مهر وشان برده دل به وجه حسن / نهاده زلف تو مه را خراج برگردن
مدام شیره جان می‌چکد ز لبهایت / از آن دمی که لبان تو شسته شد بلبن
بخون ما مژه را یار کرده با دل / از آن سبب همه دم تیغ میزنی بمن
برو بیام فلک نیز ماه را هر شب / که خویش را نکند در سرایت از روزن
گداخت پیه بصر دیده‌ام نه اشک این / چراغ حسن ترا تا بدان شود روغن
ز گنج مهر تو کنج دلم بود ویران / که در خور است چنان گنج را چنان مدفن
شد از تطاول زلفت جهان پر آشوب / مگر که نیستی آگه ز عدل شاه زمن
شهی که نیست در ایام عدل او امروز / بغیر چشم بتان مردمی ز اهل فتن
قضا موافق حکمش شد آشکار و نهان / قدر مطابق امرش بود بسر و علن
بچشم اعدا کاه گریز از بهمش / جهان واسع شده همچو دیده سوزن
ز بهر خصمش هر روز فتنه زاید / شد امهات زمان زان نبسته آبستن
ایا شهی که بود دو پستان تخت ترا / ز بخت دیده بینا بکوری دشمن
کسی که یک سر مو تافت سر ز فرمانت / زمانه پیش تواش بسته آورد بر سن
فلک جفا با اکنون ز حال من گفتی / بشنو که جان حزین بر لب آمدم ز محن

زمانه دم جهد بسته اعنی دارد / اگر سپهر بر نشنی پا زدم ایر محن
بخار خار اغانم درون گلشن دمن / که فرق نیست ز لحن هزار بانگ زغن
دمی که نار کپادی بر آورد شعله / زرو و بسو نزبیک برخ بید باجندن
منم که جوهر نظم برپسته‌ام یعنی / مثال گسسته دُرِ ثمین بود دشمن
بلند نام شد از من سخن بمدحت تو / بلی شود ز سخن وَرْ بلند نام سخن
هوای خدمت تو در دلم وطن تا کرد / برفت از دل من سوز اشتیاق وطن
همین بس است پسندیدم خدمتی که مرا است / که جز جناب تو ام نیست ملجأ و مسکن
همیشه تا بجهان بعد روزه باشد عید / مدام تا که بپس از دی بود بهار زمن
بهار و عید تو هر روز باد در مه و سال / بعیش و عشرت و شادی بعزت ذوالمنن

این قصیده را در جواب امیر معزی گوید در صفت شراب با بشارت حضرة خلد مکه

جیست آن روحی که جسم جوهرش آمد مکان / مرده را زان جان شود هرگز در ابدان شد روان
از کنار دلبران عشاق را بخشد نوا / در شبستان صفا آیدم که آید در میان
از نهان آباد خُم گردد چو در جام آشکار / مردمان را هرچه پنهان است از و گردد عیان
ظاهر اگر چه زر روی پرورش آمد دنی / مرد دَنی حاتم شود از صحبت او در زمان
هر سینه کوشی شود از قوتِ او شیر گیر / هر شغالی گردد از پشتیِ او ببر بیان
از جوانان پیر از و گردد بصحبت بهره مند / بلکِ در جرأت بیکدم پیر از و گردد جوان
با جود بخل قارون گر شود همدم بدو / در حضورش آشکارا بیکند گنج نهان
چون کند در جام سیمین در کف ساقی طلوع / اجتماع ماه و خورشید است گویی آن زمان

گر بگویم لعل باشد زانکه می آرد فرح / ور بگویم آب حیوان هست می بخشد چو جان
گهربای جان گدا زان لعل می گردد از و / زعفرانِ عشق بازان می شود زو ارغوان
چون بگلزار قدح خندان شود وقت صبوح / چون گلی باشد شکفته صبحدم در گلستان
دوستان با دوستانش گاه در خلوت کشند / گه بخوبان می کشندش عاشقان در بوستان
گر بخلوت هست با معشوق و عاشق همنشین / گاه هم صحبت بود در بوستان با دوستان
نی بدورانِ سخاوت هست کس با لطف او / نی بمیدان شجاعت هست چون او قهرمان
لطف او جوید گهر افشان شود از طبع شاه / قهر اگر جوید شود چون تیغ سلطان خون فشان
خسرو دارا نسب داراب افریدون حسب / کسرا جمشید فر جمشید اسکندر مکان

شاهِ دین پرور محمد خانِ بن سلطان مراد
شهریار تاج ده شاهنشه گیتی ستان

آن جهانبانی که در دوران عدل و رافتش / گرگ بهر حفظ بره می شود کلب شبان
آن خداوندیی که در ظل همای چتر او / شاهباز چرخ میخواهد که سازد آشیان
شاه خاور روز بواب بود بر درگهش / شهریار شام شب بر بام قصرش پاسبان
نه دوات آمد سیاهی شب دبیر چرخ را / تا کند انشای مدح او بلوح آسمان
لعل با خود از نگین خاتمش نقشی کشید / زان تفاخر سرخ رو گشت و برون آمد ز کان
در صمیم قلب دشمن ساخت جا پیکان او / گر ازل پولاد را آمد دل خارا مکان
ای که تا تیغ تو شد سد سکندر روم را / کفر رفت از روم و شد اسلام را دار الامان
کشتی ایمان برون چون آمدی از بحر کفر / رایت تو گر نبودی تیر و بیرق بادبان
بار جودت گر نه بر گردون بگردون میکشند / پر لآلی از کجا گردیده راه کهکشان

خسروا شاها قبولی را چو از روز ازل	ساخت بخت سرمدی بر آستانت مدح خوان
بندهٔ این آستانم تا روانم در تن است	زانکه فتح الباب دولت شد مرا زین آستان
تا من آتش نفس خاک رحمت را مادحم	کم نمیگردد دمی آب حیاتم از دهان
بر دعای دولتت سازم کنون ختم سخن	بحر مدحت را چو پیدا نیست پایان و کران
تا ز دست ساقیان ساده روی سیم ساق	از صفای دل شوند اهل طرب سالخوستان
بادهٔ عشرت مدامت باد در جام مراد	باد نقل نیشی بکامت از لب شکر لبان

ایضاً له فی مدحه خلد ملکه

سحرگاهی که بر قصر زبرجد	برآمد مهر با اقبال سرمد
شکوه دولت شاهنشه روم	ز شاه شام بند باز پسند
سپاه ظلمت شب منهزم شد	چو کفر از تاب نور دین احمد
فروزان آفتاب از دو بریا	برآمد همچو عیسی مجرد
ازان سوزن نما شد مهر از چرخ	که عیسی شد بیک سوزن مقید
عروج آن را رسید از اوج خورشید	که او از ما سوی الله است منفرد
چو عز و رفعت خورشید دیدم	بنور و فر ازین قصر مشید
مرا رو داد این معنی ز روشن	که با عز و سعادت بخت سرمد

اگر بر آسمان خورشید باشد
بود بر روی زمین سلطان محمد

شهنشاهی که ملک شاهی او	بود چون ملک یزدانی مخلد

عبادت گاه مهر آمد جنابش	چو مهر افلاک را انجاست مسند
قبول او قبول حق شد آری	محمد را قبولش کی بود رد
ببزم عشرت او در شب و روز	بود محبوبه مهر و ماه افزود
بود در بزم او نقل از جواهر	چو ساقی می دهد از جام بسد
زهی همواره ات اقبال همراه	زهی پیوسته ات دولت مؤبد
قضا را نیست بی فرمان تو پای	قدر را نیست بی دلخواه تو ید
ز درگاه تو دولت یافت مقصود	زهی درگه که دولت راست مقصد
ترا اقبال و عز و دولت و بخت	ز تأیید خدا آمد مؤید
بود بی حد ترا فضل و کمالات	چه گر هر چیز را پیدا بود حد
شمار لطف و احسانت نشاید	اگر صد سال هر یک را کنم عد
قبولی را بمدحت این معانی	بسلک نظم چون دریست منضد
دگر ره باز کردم بر دعایت	چو دیدم این مثل کالعود احمد
الا تا هر سحر خورشید رخشان	برآید از پی فتح مجدد
برای کسر کافر باد پیروز	خدا یار تو و یاور محمد

در تهنیت عید قربان گوید بمدح ظل اللهی خلد معدلته و شوکته

چو کردم طوف کوی او کنم قربان روانی جان	که روز عید حاجی را بکعبه فرض شد قربان
منازل قطع ناکرده نیابی راه در کعبه	ندیده ترک جان و دل نبینی طلعت جانان
اگر احرام می بندی براه کعبهٔ وصلش	ز سر پا ساز و آنگه از لباس نفس شو عریان

ز تو تا کعبهٔ مقصود ره بی مشکلی بود	ز خود بگذر که گردد مشکل این ره زآسان
ترا ورکعبه از زمزم نگردد کام جان شیرین	مغیلان را نداده آب شور از دیده گریان
بگوی دوست گر خواهی صفای کعبه دریابی	دراو مروه را وریاب تا یابی صفای آن
وصال کعبه را قدر این شناسد اندرین وادی	کش آب دیده آبست و نشان پای ناقه نان
خوشم با نالهٔ دل در ره عشقش که حاجی را	بآواز درا حالیست در بیدای بی پایان
اگرچه حاجیان را کعبهٔ مقصودست در عالم	نباشد کعبهٔ مقصود من جز درگه سلطان
شهنشاهی فلک کاهی که در دیوان قدر او	بود برجیس دستور و عطارد منشی دیوان
شه غازی که هم نامست سلطان حجازی را	پسندیده کعبهٔ دین و دول سلطان محمد خان
جهانبانی که چون طغرای شاهی داد فرمانش	زر خورشید حل کردید و شد افشان ان فرمان
ز بهر آنکه تا با نور رایش گشت روز بی	نهد خورشید را هر سال ماهی چرخ در میزان
بنور رای او سنجیدن مهر آنچنان دیدم	که باشد پیش نور ماه تاب طلعت کیوان
بدربانی اگر در روم بودی قدر هندو را	شدی دربان در کاخش زحل از هفتمین ایوان
چو شد از مهر مهر او دل لعل بدخشان خون	از آن دم سرخ رو گشت و بر آمد از نهاد کان
چو از بحر کف او یافت آبی ابر نیسانی	صدف را از لآلی شد دهن پر در دل عمان
ببزم اندر گدایی او بود صد حاتم طایی	برزم اندر اسیر او شود صد رستم دستان
شکافد سینه و درز و دل دشمن هم بیجا	بطعن نیزهٔ بران بنوک ناوک پران
خیال خنجر و رمحش عدو چون آورد در دل	شکافد زهره اش در بر بدرد بر بدن خفتان
برزمش وصف مردی هر چه گویم بیش از آن باشد	ببزمش شرح احسان هر چه گویم هست صد چندان
دلش بحریست گز وی چون صدف لؤلؤ همی زاید	کفش ابریست گز وی جای باران زر بود باران

بنزان عطایش قاف را پسنگی بی بنم	گرمیش قاف تا قاف جهان بگرفت در احسان
ز شوق بزم جودش مطلعی گفتم تر و رنگین	بوصف لعل ساقی چون قدح آورد در دوران

زهی لعل لبت را پر ز لؤلؤ حقهٔ مرجان
من دلخسته را هر دم نثار لعل تو مرجان

مخمور ای یمن عارض غباری خیزد از جا	چو بر یاقوت دلجوی تو می بینم خط ریحان
دلم از شوق آن غنچه چنان گرمست در مهرت	که هر تیر ترا در دم گدازد در دلم پیکان
خط سبز از خوی لعلت چو تر گردد ای ساقی	نماندم میشود سیراب خضر از چشمهٔ حیوان
بدین روی ترا نسبت از آن شد ای پری پیکر	که این روی کافر از چند بدین می آورد ایمان
نگارا عید قربانست و میخواهم ز تو عیدی	چو قربان میکنی باری بعیدی کن مرا قربان
بروز عید عشاق آنچنان خواهند دیدارت	که سلطانان عالم دستبوس حضرت سلطان
ملک قدری فلک قصری که در دوران عدل او	اگر از عدل می پرسند زنجیریست نوشروان
ایا شاهی که در شاهی کمالیست ذاترا	که تا عالم بود باشد کمالت ایمن از نقصان
عطا و عدل زاید از دل و دست تو چون آمد	دل تو عدل را مظهر کف تو بذل را برهان
جهان از اعتدال عدل و بذلت بوستانی شد	که از باد خزان ایمن بود تا حشر آن بستان
برای آنکه گردد دامن خرگاه تو	ز انجم اطلس چرخی مرصع گشت در دوران
شها عالم پناها چون قبولی مدح خوان باید	دران خرگه که او را اطلس چرخی بود دامان
مرا زیبد که در پایت گهر افشانم از مدحت	ترا زیبد که بر فرقم گهر افشانی از احسان
ندارد در جهان امروز کس چون بنده مداحی	اگرچه شاه را چون بنده بسیارست مدحت خوان
ز اقران تا من مادح قبول شاه گردیدم	بگوی کان بلاغت گوی معنی بردم از اقران

بُرُد از من کسی گوی سخن هرگز با قبالت / منم از مدح تو امروز گو افکنده در میدان
ترا هر پیر سخنی بجو خاقان داو پس آمد / ترا مدح خوانی هست چون خاقانی و سلمان
سخن را بر دعای دولت تو ختم می سازم / که تا گردد با قبالت قبول حضرت سبحان
بسالی حاجیان را عید قربان تا بود روزی / بصد ذوق و صفای دل ز وصل کعبه در دوران
بتخت بخت تاج دولت و عز و بقا برسر / ترا هر روز عیدی باد و خصم جاه تو قربان

در فتح قراحصار گوید

چون صبح کرد توپ زر مهر آشکار / بر شاه روم فتح شد این نیلگون حصار
بر برج حصن چرخ بر آمد لوای مهر / با صد شرف چو سنجق زرین شهریار
آن خصم بند قلعه گشایی که در ازل / ذاتش بقبض و بسط جهان یافت اختیار
شاهنشهی که آیت فتح قریب ساخت / در فتح ملک رایت منصور او شعار

سلطان محمد آنکه ابو الفتح عالم است
امروز چون سکندر رومی بروزگار

آن خسروی که مهر بکین عدوی او / هر صبحدم به تیغ بر آید ز کوهسار
گر عزم فتح قلعه گردون کند برزم / آن شاه شیر حمله بتایید کردگار
بر باروش پیاده او بر رود چو مرغ / بر برج او چو باد بر آرد فرس سوار
همچون حصار خصم سپارند حصن خویش / سکان قلعه فلک او را بزینهار
آن را که کام همسری اوست جای کام / آخر سر برین بند تیغ در کنار
با تیغ او چو تیغ خطیبست فی المثل / شمشیر زنگ خورده دشمن بکارزار

از تیغ و تیر او ببرد جان مخالفش / چون تیر ترکش از یمین رسد و تیغ از یسار
در ساعتی که قلب دو لشکر بهم زنند / و اندم زبان کشیده بود تیغ صد هزار
ثابت کند وعادی گردون کشی کمند / هم مالک رقاب شود تیغ نامدار
از سم مرکبان و سپه بردلان سپهر / گردد چو غار کوه و شود همچو کوه غار
گاو زمین بلرزه در آید چو گاو چرخ / از سهم ضرب توپ خداوند کامکار
کیخسرو خدیو فریدون نسب که اوست / کاوس کی صلابت و جمشید اقتدار
ای مهدی زمان که بود مه غلام تو / اسفندیار و رستم دستان بکارزار
تو مهدی زمانی و مانند مرتضی / اسب تو هست دلدل و تیغ تو ذو الفقار
گر ضرب مرتضی در خیبر بهم شکست / صد خیبر از تو دید بدور تو آشکار
این حصن آهنین که بدور تو فتح شد / کس در زمانه فتح نکرده است هیچ بار
شد طبل سیم ماه و زر مهر شد علم / آن دم که رفت سنجق و طبلت برین حصار
بنمود شقهٔ علم زر نگار تو / از برج او چو چتر خور از طرف کوهسار
شاها منم مبارز میدان شاعری / در مدح تو بخنجر کلک سخن گذار
در این قصیده هر الف ردف کرده است / چون تیر در میانهٔ جان عدو قرار
بر نثار خاک رهت نقد شعر من / خالص زریست پاک و تمام آمده عیار
آمد سپهر با طبق لاجورد تا / بر مدحت تو گوهر انجم کند نثار
ز آندم که فتح بقبول تو گشته ام / پایم رسید بر سر گردون ز افتخار
در وصف فتح حصن گشایت نظم من / آمد مثال قلعهٔ گردون که استوار
شد خاک رهگذار قبولی بر آه تو / افکن ز مهر سایه برین خاک رهگذار

تا آفتاب خسرو خاور بود بروز — تا مه بحصن چرخ بود شام قلعه‌دار
چون مهر و ماه قلعه گردون مسخرت — در صبح و شام باد و بتایید کردگار

در فتح کفه گوید

لوای نصرت خور چون پدید گشت سحر — ز فتح عسکر سلطان روم داد خبر
ز بحر اخضر گردون پدید شد موجی — که آمد از کف آن کوه سر ظفر بر سر
چنانکه پنجه سلطان ز برج قلعه خصم — ز طرف کوه پدید آر گشت بیرق خور
بدان صفت شه خورشید حصن چرخ گرفت — که قلعه کفه دستور شاه و دین پرور
شهنشهی که کمین بنده‌ای ز خدامش — هزار قلعه گشاید چو قلعه خیبر

نجوم کوکب سلطان محمد غازی
که او بفتح جهان روم رات اکند

جهان گشای و عدو بند و مملکت بخشای — سماک نیزه و مه رایت و سما مغفر
فلک جناب و ملک طینت و همایون فال — خجسته طلعت و فرخ رخ و نکو اختر
سحاب پاشش و دریا عطا و کان بخشش — نجوم حشمت و سدره سپهر و مهر افسر
تهمتنی که ز سهمش صمیم قلب عدو — هزار پاره شود چون ز تاب نار حجر
ز شیر رایت جیشش روایتی بشنو — در آن زمان که دو لشکر رسد بیکدیگر
نفیر رعد و صدا ناوک پس از میدان — بود چو صور سرافیل از دم محشر
ز فوج جیش خور و موج خون بر اوج فلک — شود چو بحر ز خون سران در آن دم بر
ز عکس تیغ بخون غرق روی مینو شود — چنان که چهره‌ی خواره از مئ احمر

ز شیهه فرسان بشکند دمی صد قلب — ز نعره‌های یلان خون شود دو صد جگر
و هیبت اسد پنجه‌اش بدین خصم — مثابت نقط قطب بر خط محور
ایا شهی که چو خورشید روشن از ازلت — سعادت ابدی را ز جبهه تو اثر
سمند تند عنان را بکین گذر بر آب — بگاه پویه بتازی مشابه صرصر
شرار نعل وی آتش چنان زند در آب — که در نفس رود از وی بباد خاکستر
وگر بخاک بپاشش بتازی از سپر مهر — بسان سبزه ز خاک سیه برآید زر
ز نفیر فرتنش کام خورد بحر نهنگ — ز چک چک قدمش در غریو بیفزاید در
بحرب آید از او کار اشقر و دلدل — چنانک از تو سزد های حمزه و حیدر
در آن زمان که روان گشت لشکر منصور — بسوی بحر و شهنشه روانه شد سوی بر
بروی دریا از بادبان کشتی بود — پدید گشته جز این چرخ آسمان دگر
هزار قوس چو قوس فلک هویدا شد — که تیر شان همه گفتی ز سدره بود دگر
شده جانب شهر کفه باد مراد — ز موج حادثه ناکشته روی ناخن تر
اگرچه قوس کند تیر را روانه بسی — کمان کشتی‌اش از تیر بد چو مرغ بپر
بروی بحر ز بالای تخته کشتی — نهنگ توب در آمد بنعره چون تندر
ز بیم بر بدن آن حصار لرزه فتاد — بدان صفت که بر اندام بید از صرصر
مران حصار چو سیماب گشت از زلزال — شمال بحر بجوش آمد اندرون کفر
ز سهم توب سپر ونه قلعه را کفار — بقعر بحر بیفکنده و فلک را لشکر
در اول صفر آنجا نزول واقع شد — ده و دو رفته از و فتح را رسید خبر
بسال هشتصد و هشتاد و بد که شهر کفه — گرفت عسکر منصور شه بماه صفر

بنامه بردن فتح تو ماه شهر بشهر — کبوتریست که او را ز چرخ آمد پر
جهان ز مژده این فتح شادمان کردید — چو در زمانه نبی از کشادن خیبر
چو فتح عسکر دریا ز عون حق دیدی — برای فتح سوی بر روانه کن لشکر
چه مژده‌ها که ز بحر و برت رسد زین پس — ز فتح و نصرت هر روز تا بسال دگر
شها سپهر جنابا منم که چون جوزا — از آن زمان که ببستم بخدمت تو کمر
ز همت تو فزون گشت رتبتم هر روز — بدولت تو فزوده دم بعلم و فضل و هنر
مرا ز مدحت تو آن شرف میسر شد — که داشت انوری از مدحت سنجر
وجود خاکی من گشت زر ز تربیتت — بجز ز تربیت مهر چون شود گوهر
چو دولت تو راست طبع روز افزون — که هر دم ثنایت شود سخن بهتر
چو شد قبول سخن نزد تو قبولی را — بمدحت تو سخن را برد بگردون بر
بمژدگانی فتحت مرا دعاست نثار — که نیست دست رسم جز دعا بنقد دگر
همیشه تا پسر مهر و ماه خواهد بود — بفتح مشرق و مغرب ز چرخ شام و سحر
بسوی مغرب و مشرق روانه ساز سپاه — که صبح و شام رسد مژده‌ات ز فتح و ظفر
بعمر نوح بملک سکندری بادا — معین ذات شریفت خدا و پیغمبر

وله ایضاً فی مدحه

لب تو آب حیوان است ای جان — خط تو خضر زنخ زاب حیوان
دل جمعی پریشان گر نخواهی — مکن آن طره را بر رخ پریشان
دلم را زان دهان بردی نهانی — نهان کردی ز چشم او را پری سان

بپستان ریختن خون دلم را — ز خون من حنا کردی بپستان
چه جادویست زلف تو ندانم — که در شب می نماید مهر رخشان
رخت را یا سمن یا لاله گویم — گلستان شکفته یا گل است آن
بدین جای تیر تست و ترسم — ز جای تیر برآرد زنگ پیکان
ز شوق غمزه آن چشم جادو — برو دیده کان کشم غزل خوان

مطلع دوم

ز اشکم شد بخوابان چشم فتان — که خواب آید بهر دم روز باران
مرا در دیده چون انسان چشمی — بلی در دیده باشد جای انسان
از آن لب چون بدید آمد خط سبز — نهان شد در سیاهی آب حیوان
لبت را انس و جان زیر نگین است — مگر دارد لبت مهر سلیمان
دل بسته گشاید خنده‌ات را — چو گردد پسته‌ات ای غنچه خندان
خیالت میهمان شد جان کشیدم — روانی ما حضر در پیش مهمان
ز خوبان شهسواری نیست چون تو — همه خوبان پیاده اند و تو سلطان
گرفت آوازه حسن تو عالم — چو صیت شوکت سلطان دوران
شهنشاه عدو کاه فلک گاه — خداوند جهانگیر جهانبان

سپهر سلطنت سلطان محمد
که پیشش شاه خاور بنده فرمان

کمینه بنده‌اش دارا و قیصر — کهینه چاکرش فغفور و خاقان
شده خور جام زرین صبوحش — بشامش کاس سیمین ماه تابان

درست عهدست در عهدش زمانه	فلک در دور با او راست پیمان
ز بس کوید بهر زر کیسه کیسه	ز زر ماندست خالی مخزن کان
ز بس کوید بهر کوهر بدامن	ز کوهر ماند خالی بحر عمان
ایا شاهی که جود بی کرانت	بکیسه زر دهد کوهر بدامان
غلام تست کسری در دم عدل	گدای تست حاتم گاه احسان
فلک در دست قدرت خاتمی شد	نگین او شده خورشید رخشان
کند رنگین رخ خود را از آن رشک	ز خون دل بکان لعل بدخشان
خداوندا شها عالم پناها	دعاگو تا ترا گشتم ثنا خوان
ربودم گوی از میدان معنی	که دارد دعوی اینک گوی و میدان
بمدحت او پس از بندگان است	نباشد مادح او کم ز سلمان
قبولی بندهٔ تو از ازل گشت	نشد کس پیش از سلمان بسلمان
گشایم بعد ازین دست دعا را	که بحر مدحتت را نیست پایان
همیشه تا لب جان بخش معشوق	بعاشق در تبسم میدهد جان
مدامت شاد اقبال در بر	بکامت باد با لبهای خندان

در فتح کسر حسن بک گوید

ز فتح خسرو صاحب قران اسکندر عالم	بجیش خصم دارای عجایب کسرها شد ضم
شکست او لشکر ضحاکی از جیش فریدونی	نه کسری دید فتحی این چنین در عالم و نی جم
سرور فتح ازین بهتر نخواهد بود عالم را	که در اردوی او سورست و در خیل عدو ماتم

لبالب باد فتح است در جام مراد او را	ولی زین کسر اعدا را دهد دوران دمادم دم
زخمی بد پیکال او گرفتارست از سهمش	که غیر از مرگ ده عالم نمی سازد بدو همدم
جهان زان نوع از عیش و صفا و فرحی پر شد	که جز عمر عدوی او جهان را نیست چیزی کم
هزاران فتح ازین سان هست اندر فتح او مضمر	هزاران کسر ازین سان هست از کسر عدو مدغم
طلوع مطلعی شد ز آسمان طبع من دیگر	که چون مهر از صفا دارم ضمیر روشن و خرم

مطلع دوم

بیا ای ساقی مه رخ بده زر آور می گل شم	که کس دور چنین هرگز ندارد یاد در عالم
عجایب عشرتی امروز در دور قمر دیدم	که نبود یک سر موئی جز از زلف تو کس درهم
جهان را چهره زان سان چون گل روی تو خندان شد	که چشم کس نه بیند اشک جز بر برگ گل شبنم
چه سان با حسن روز افزون تو مه را کنم نسبت	که ماه از چارده هرگه که افزون گشت گردد کم
چنان حسن تو و عشقم بعالم شهره شد لکن	که صیت فتح و فیروزی فخر دوده آدم
ابو الفتح زمانه شاه غازی خسرو دوران	که روز خصم کافر کیش از او شد چون شب مظلم

علی هیجا شه اعدا شکن سلطان محمد خان
که از سهمش خوارج را نباشد جز دل پر غم

عدو سوزی که نار قهرش از بر یم زند شعله	شود لب خشک از آن آتش نماند در دل یم نم
وگر بر خاک شورا باد لطف او گذر یابد	شود پیدا روان زان خاک شور از آب شیرین یم
بکان چرخ شد یاقوت ناب مهر پرورده	که تا قابل شود بهر نگین شاه در خاتم
که یاد آرد ز نیمان رای خارا شکن گرزش	به پیش تیغ و تیر او چه باشد سام یا رستم
ز بهر آنکه گردد شقهٔ بهر لوای او	نماید هر سحر که چرخ چتر مهر را معلم

بزرگر خصم بر چم دار او کشتند خذاش
شود از بر جسم ایشان ازین پس طوق بارجم

بزرم اندر عدو را افکند در پا سر و دستش
ببزم اندر نثار دوستان سازد درّ و درهم

خداوندا چنان عالم ز فتحت خرمی دارد
که هرگز کس ندارد یاد زین سان عالم خرم

نزیبد جز قبولی را صفات فتح تو گفتن
که او دارد ز اوصافت همه دم پر جواهر فم

الا تا در جهان اسکندر روی علم باشد
بدین معنی که او را فتح شد سرتا سر عالم

ز مشرق تا بمغرب زیر حکمت باد پیوسته
بدین سان باد فتحی جیش منصور ترا هر دم

این قصیده هم در فتح کسر دشمن گوید

رفت جان چون صبر و دل را زلف آن دلبر شکست
منهزم میکرد آری شاه چون لشکر شکست

جلوه کرد آفتابش آبروی گل بریخت
خنده زد لعل نابش قیمت گوهر شکست

چون گشود آن ماه زلف از عارض و بنمود خط
مشک را بر باد داد و رونق عنبر شکست

ماه و خور را با دو رخسارش نباشد نور و تاب
آن دو رخ چون گرمی بازار ماه و خور شکست

پیش قد و قامت او لاف بالا میزدند
از صنوبر باغبان دل کند و از عرعر شکست

بر رخ زر دم زند در عشق زاید طعنه لیک
از شکست سنگ بدگو سر نیابد زر شکست

چون شکست آن مه دلم را اشک لیلی ریختم
باده خواهد ریختن ناچار چون ساغر شکست

دل شکست از ابروی او آن بر سیمین چو دید
شیشه بر طاق بود افتاد و بر مرمر شکست

خوش شکست اندر دل من تیر آن ابرو کمان
لیک در چشم رقیب از رشک آن خنجر شکست

آنچنان قلب رقیبان را شکست آن خط و خال
کز سپاه شاه غازی لشکر کافر شکست

صفدر دوران که تیر و گرز او روز نبرد
دوخت چشم خصم بدکیش و سر مغفر شکست

شاه دین سلطان محمد سد اسلام آنکه او
قلب جیش خصم کافر کیش چون حیدر شکست

آن شهنشاهی که چون بشکست خیل خصم را
لشکر دارا ب را گیتی که اسکندر شکست

دشمنش هم پشت کافر بود او چون کسر یافت
از شکست خصم او ظهر بنی اصفر شکست

جیش آمد قلب اعدا را بران کوه بلند
از سپاه فتح و نصر آن شاه بحر و بر شکست

چون ز در بر کوه آمد خیل پس کین عدو
کشته شد بعضی بکوه و بعضی اندر در شکست

گر آن لشکر هم از تیغ و هم از اقبال تو
تیغ تنها کی تواند آنچنان لشکر شکست

از کمان چرخ چون سهم سعادت را کشید
سهم او فی الحال قلب خصم بد اختر شکست

از شکست لشکری کی جان برد دشمن از او
گر وی آخر [illegible] سد او را بجان دیگر شکست

چون ز یک جانب سر دلبند دشمن شد ز تن
گشت چون مرغی که از یک جانب او را پر شکست

از شکستی زو نمی یابد عدوی او خلاص
گو ز عون حق بدولت خوابش دیگر شکست

این شکست از حق از آن آمد بران بیداد و دین
کو بسی محراب ویران کرد و بس منبر شکست

بود از ظلمش شکستی کان بدآیین را رسید
آید از بیدادی آری بر شهان اکثر شکست

ای شهنشاهی که از بار عطای همتت
پشت گردون بر مثال هیأت چنبر شکست

کاتب گردون ز اول مهره را از مهر ساخت
بهر دیوانت بس آنکه کاغذ دفتر شکست

سرمه خاک رهت در دیده اهل کمال
تا در آمد یافت قدر سرمه جوهر شکست

خسروا چون جوهری رشته معنی توئی
می نیابد در بها این رشته گوهر شکست

گو ز نظمم قبولی را خریداری نما
کین گهر قدر حدیث هر سخن گستر شکست

بر دعای فتح تو خواهم سخن را ختم ساخت
زانکه دشمن را نبی باشد ازین بهتر شکست

تا ز خیل شاه مغرب بیر سپید هر شامگاه   با هزاران کوکبه بر خسرو خاور شکست
فتح بر نسیج دگر ضم باد هر سلطنت ترا   باد در هر دم عدویت را شکست بر شکست

این قصیده در جواب خواجه انوری گوید باشارت حضرت سلطنت پناهی

ای بنده رخ توشه خاور آفتاب   خطت نشان چین نوشته بر آفتاب
زاغیست سنبل تو که دارد ز هر طرف   پنهان مثال بیضه بزیر پر آفتاب
رویی تو گلشنیست شکفته ز ماه گل   تخلیت سرو قد تو او را بر آفتاب
روزیست عارض تو ز شب سایه بان برو   زلفت شبیست گشته برو سمبر آفتاب
چون بینم آن رخ از مژه ام میزنی تیغ   آری زند بگاه نظر خنجر آفتاب
ماه رخ تو نور بخورشید می دهد   فرخ مهی که گردد ازو انور آفتاب
هر صبح با هزار شرف می کند طلوع   از جیب تکمه انجم توای دلبر آفتاب
گر هست من ز مهر توای مه تاب نیست   از بهر جیبت این همه گرییده در آفتاب
آن خالها که هست بران عارض چو ماه   از مشک نقطهاست نهاده بر آفتاب
در وصف ماه طلعت تو باز مطلعی   رو داد چون ز صبح سخن زد سر آفتاب

ای بر سپهر حسن رخت در خور آفتاب
چون ماه روی تو نبود انور آفتاب

روز قیامت از دو رخ تو بود مرا   با مه کند طلوع چو در محشر آفتاب
تو شاه تخت حسنی و خوبان سپاه تو   آری بود بچرخ شه اختر آفتاب
زان زلف شمه ایست اگر مشک اگر عبیر   زان روی پرتویست اگر مه گر آفتاب

چون دید مهر روی تو در ابر شد نهان   دیدن نداشت تاب ز خود بهتر آفتاب
باور نبودش این که ز خود بهتری بود   روی تو دید و کرد ازو باور آفتاب
گردون دو آفتاب بدوران ندیده بود   رخسار تو نمود بدو دیگر آفتاب
هر صبحدم ز تاب رخت میرود بدان   بر آستان کسری دین پرور آفتاب
بهر سپهر عز و شرف آنکه چتر او   از راه قدر سایه فکن شد بر آفتاب

سلطان محمد آنکه پی فتح عالمش
هر صبح گشت بخت مه پیکر آفتاب

شاهی که با هزار شرف بر سریر ملک   در خور بود چنانکه برین منظر آفتاب
تا چرخ خاتمیت در انگشت قدر او   گشتش نگین لعل نکو گوهر آفتاب
در دور چون ز خیل غلامان اوست چرخ   جوزا کمر همی کند و افسر آفتاب
خواند چو بخت خطبه دولت بنام او   هر روز صبحگاه برین منبر آفتاب
تا چرخ بست دفتر دیوان شاهیش   آمد ز قدر کاغذ آن دفتر آفتاب
تا آفتاب خادمه شمه نام اوست   دارد از آن شرف ز فلک مجمر آفتاب
در بزم عیش او چو کباب حل کنند   منقل بود سپهر و در او آذر آفتاب
از دو پستگانی که بزمش دم صبوح   پیلتن سپهر گشت و می احمر آفتاب
ای خسروی که چون پسر ز عطای تو   هم آسمان سپر شود و هم زر آفتاب
از بهر نامه بردن فتح تو آسمان   چرخی کبوتریست مر او را پر آفتاب
هر صبح و شام مادر ایام را بود   در خدمت تو مه پسر و دختر آفتاب
مه هیچو بنده ایست تراکشته بنده نام   مثل کنیزکیست ترا دلبر آفتاب

در جنب کاه ارشینی در خرگه است ماه / در چه ه. ا. د. آیی در چادر آفتاب
بی مدح تو شهانیسی دم نمی زدی / بوی اگر چو بنده زبان آورا فتاب
تا از ردیف مدح تو روزی کند طلوع / طالع شد از نخست نکو اختر آفتاب
بس روشن است شعر قبولی بمدح تو / طالع نشد ز چرخ چنین انور آفتاب
خواهد کنون بختم سخن در ثنای تو / از من دعا اجابتش از داور آفتاب
تا بر مثال معنی روشن شود پدید / از چرخ هر صباح بنور و فر آفتاب
در مدح ذات عالی تو تا بروز حشر / بادا ردیف شعر ثناگستر آفتاب

در صفت شتا گوید فی مدح سلطنت پناهی جم دستگاهی خلد ملکه

چو ریخت از صدف ابر لؤلؤ سیراب / مدار جام بلورین تهی ز لعل مذاب
نی است آتش و آتش گل زمستان است / خوشا کسی که گل او شکفته است از می ناب
بیا بطلب شتا آتشی فروز از پی / که هست قلب شتا آتش آتش است شراب
بیاض برف چنان چشم مردمی گیرد / که در سواد بصر نور پی شود کمیاب
بجز دهان بنود جای پنجه مردم / اگر کند برون دست یکدمی ز ثیاب
بهر کسی که سوال سخن شد از سرما / بغیر چک چک دندان نداشت هیچ جواب
بجز ز جبه مویینه بگذرد از سنگ / ز قوس ابر زره پوش ناوک پرتاب
سفید چون کف دریا شدست روی زمین / ز بس که می فکند از دهن سحاب لعاب
عجب که قرص زر مهر باز یابد چرخ / چنین که چشمه خور غرقه گشت در سیماب
چنان ز گلشن برف شد مسم کوه / که خویش را شمر و منعم بلند جناب

کند خراب همه خان و مان مردم را / بخانه که بر او راه برف خانه خراب
سفر و آمدن آمد سوار را مشکل / ز بیخ چنین که بهم بسته است پا و رکاب
میان آب بود ماهیی از هوای شتا / سمی مشابه با دام بسته در جلاب
مراز گفته سلمان نمود روی بیتی / درین محل بلطافت مثال در خوشاب
عظیم کوته و تلخ است و تیره روز امروز / چو روز عمر بداندیش شاه عرش جناب
شهی که هیچ شی از شوق بزم او در دور / نماند شیشه تهی از شراب غیر حباب
بجانب غزلی ره نمود طبع مرا / نوای نغمه عود و صدای صوت رباب
زهی زماه جمال تو آفتاب بتاب / ندید دیده چو روی تو آفتاب بتاب
ز تاب ماه جمالت دگر نمی تابد / اگر رخ تو بگوید که آفتاب متاب
بود وصال عذار تو در خیال مرا / چو تشنه که ببیند بغیر آب بخواب
شدست مانع دیدار دیده را زلفت / وجود ابر بلی آفتاب راست حجاب
مدام چشم تو سوزد دلم همی چو * / بلی مدام بود میل مست سوی کباب
ز خط و عارض تو دیده روشن است مرا / که نور دیده فزون میشود ز سبزه و آب
نقاب زلف تو بر رخ بجان من ستم است / ستم مکن بمن و برفکن ز روی نقاب
دگر برای ستم رای خود صواب مبین / که نیست رای تو با عدل شاه رای صواب
خدیو ماه لوا آسمان عز و علا / شهی که اوست سرافراز مالکان رقاب
بحوم کوکبه سلطان محمد آنکه بدو / شد از سپهر شهنشاه کامیاب خطاب
شهی که جمله جهان پرشدست از کرمش / کرم که بود چو سیمرغ و کیمیا کم یاب

بدست طالع حال حسود او زازل / چه سود کار نمودن بزیج واسطرلاب

سپهر گرد جناب وی از چه میگردد / بر آستانش اگر نیست کمترین بواب

خم است پشت فلک تا رکاب او گیرد / در آن دمی که کند پای عزم را برکاب

ز عدل اوست جهان آنچنان که می نخورد / بغیر تیغ وی از خصم هیچ شئ خوناب

ایا شهی که بود بهر آستان بوسی / بر آستانه گردون جنابت از هر باب

بخاک پای تو پیوسته گردنان را سر / مدام نطع تو بر دوش مالکان رقاب

به پیش حلم و وقار تو لنگر قاف است / چو تاب رشته کتان بحضرت مهتاب

ز صفحه مدحات تو شرح حرفی نیست / گر اهل نظم بسازند صد هزار کتاب

من این قصیده بعون تو گفته ام ورنی / مرا چه حد که بگویم بشعر خواجه جواب

بشعر خواجه اگر چه بهین اصحاب است / بدولت تو قبولی نشد کم از اصحاب

پس از ثنای تو ختم سخن کنم بدعا / که این ز بعد ثنا صنعتیست از آداب

همیشه تا بشتا باغ را چو فصل بهار / گل شکفته بود بر نهال گل نایاب

گل نهال مرادت بگلشن دولت / شکفته باد و نتابد ایزد وهاب

در تهنیت سفر گوید

چو دشت از حله پوشان نباتی گشت خلد آسا / مه من همچو لاله خیمه زد بر دامن صحرا

ز غلمان لشکری دارد همه خرگه نشین منا / که هر جا کرد منزل گشت با واجب الماوا

ز شهر آن ماه بیرون میرود زان یا ایل انگم / سراپاش گرفته بر در دروازه دارد جا

ز بهر آنکه ننشیند غباری بر سم اسپش / چو سقایان زند بر خاک راهش آب چشم ما

زخوبان آن پری وش را از آن پیدا شد این حشمت / که هست از خیل خدام معز الدین والدنیا

شهنشاهی فلک کایی که زد خرگاه درگاه او / نخستین او ز فراش قضا بر گنبد مینا

سلیمان ملک اسکندر حشم سلطان محمد خان / که شد سر بنده او شاه ملک قیصر و دارا

جهانبانی که بر گردون ز زر خورشید حل کرد / عطارد را سپرده تحریر مدح او که انشا

پیاده شاه خاور هر سحر صد جا زند زانو / که شاید دست یابد تا ورا رخ بند بر پا

بچشم آید مرا از آستان شاه قندیلی / چو ماه بدر پیدا میشود از منظر خضرا

ز بهر آنکه بحر کز از عالم شود فانی / بود روز و قاصر نیزه خدامش اژدرها

ز رشک جوهر تیغش جگر خون میشود هردم / سزد گر در صدف شنگرف گردد لؤلؤ لالا

ایا شاهی که در دوران ز بهر حفظ ذات تو / قلم بر لوح هر سلطنت کند چون من دعا املا

همیشه تا پسر دارند مهر و ماه روز و شب / بنجم مشرق و مغرب ز برج قلعه مینا

ز مشرق تا بمغرب تا جهان باشد ترا بادا / سزاهایت همه فرخ بحق خالق اشیا

در صحت حضرت سلطنت پناهی خلد ملکه گوید

زهی با جوهر جسمت ز فطرت توأمان صحت / مبادا با وجود تو عرض را در جهان صحت

گذشتم دوش با خود فال بهر صحت ذاتت / شنیدم کز فلک آمد ملک را بر زبان صحت

تو جان عالمی عالم ترا صحت بجان خواهد / صحیح است این که ابدان را بجان باید بجان صحت

بشکر صحت ذاتت بیادم مطلعی آمد / که می یابد دل بیمار من هر دم از آن صحت

زهی لعل ترا همچون مسیحا در بیان صحت / بیکدم جان بیمار مرا ده زان لبان صحت

هوای طوبی قدت بحد اعتدال آمد / روان زان از هوایش دارد ای سرو روان صحت
دمی همچون مسیحا ای طبیب ار میدمی در من / من دلخسته می یابم از آن دم در زمان صحت
من بیمار از وصل تو می یابم شفا آری / بدین قانون دهد دلخسته را زان دلستان صحت
توانی در تنم آمد ز ذوق پرسش لعلت / طبیب آری چو عیسی دم بود بخشد روان صحت
مگر از پرسش لعل تو یابد صحتی جانم / نمی یابد دگر جان سقیم هیچ سان صحت
چرا دلخسته میدارد مرا ظلم فراق تو / که عالم راست از عدل شه کشورستان صحت

فلاطون فضل اسکندر سریر سلطان محمد خان
که بر ذات او آمد فرود از آسمان صحت

شه جمشید جیش کسری آیین فریدون فر / که در دور طبیب عدل او دارد زمان صحت
سرشته آمد از روز ازل صحت بذات او / چو ممکن کز سقامت رنج یابد آنچنان صحت
جهانبانی سلیمان ملکتی کز مهر مهر او / ز جور دور می یابد روان انس و جان صحت
ایا شاهی که جسم دهر را جانست حکم تو / بحمد الله که دارد دهر را از تو روان صحت
ندارد در جهان اکنون به پیش عدل و بذل تو / عطای حاتم و عدل دل نوشیروان صحت
سخن را بر دعای صحت تو ختم می سازم / که دارد از دعای شاه نظم مدح خوان صحت
بعالم تا که می جویند بیماران دلخسته / بیا رب یا رب و زاری ز لطف مستعان صحت
مبادا هیچ کسری ضم بذات تن درست تو / ز فتح و نصرتت بادا بعالم جاودان صحت

این قصیده را در سال اول که بروم آمده بود در جواب غزل ساحلی گفت و از اماسیه باستانه جنت فرستاد

سرخ از چه روست پیش لب لعل یار لعل / گر زانکه نیست از رخ او شرمسار لعل

فرهاد پس که بی لب شیرین سرشک ریخت / شد سنگ پاره‌ها همه در کوهسار لعل
تا رشته رسید بوی از گوشوار او / از بهر صدای کوه بود گوشوار لعل
شاید که کشتگان لب لعل یار را / گردد ز بعد واقعه سنگ مزار لعل
از هیچ بحر لعل نیامد ولی مدام / آید مرا ز هر مژه اشکبار لعل
شد لعل کهربای من از لعل او ولی / رخساره میشود ز می خوشگوار لعل
صد آفت مردم چشم مرا ز اشک / چون مفلسی که کرد ز آز آشکار لعل
بار دگر ز معدن طبعم پدید ساخت / وصف لب بتان غزل آبدار لعل

مطلع دوم

یاقوت آبدار تو دید ای نگار لعل / گز خون دیده کرد رخ خود نگار لعل
مست آن دُری که بر بن گوشت فتاده است / جانا ز عکس روی تو در گوشوار لعل
رویت بگوشواره لعل ای عقیق لب / گویا که آتشیست ز هر سو شرار لعل
پیش لبت که قیمت یاقوت از و شکست / چون سنگ پاره بود ای نگار لعل
تو شهریار حسنی و از تاج تا بهست / سردار و سرفراز شد ای شهریار لعل
توسند ماه روی تو در مشک آتش است / گم کرد لعل ناب تو در سبزه زار لعل
پامال کرد خون غمزه سان بسی از آن / گردید نعل توسنت ای شهسوار لعل
دوران نشد ز ناکوش تو دلی / گویا که هست گوش ترا پرده دار لعل
تا تاب زد جوهر دندانت در زبحر / از کوه میکند بر شش سنگسار لعل
بس معنوی است مدحت آن لعل نغز / ای ساحلی دگر ببدخشان میار لعل
نرخ این دوات ساخت از آن معدن این مثال / بهر نثار چهره وجم اقتدار لعل

سلطان محمد آنکه یکی در هزار شد
از دستبوس خاتم او در شمار لعل

دریا دلی که گر بسوی کان گذر کند
از مهر او چو نشانی گرفته است
از بیم جود بحر کف درفشان او
ای خسروی که شاید بزم ترا سزد
تیغ تو سرخ روست ز خون ریز دشمنان
جوهرشناس چونکه تویی لاجرم کسان
تجار نظم از عجم آمده بروم
تخلیت طبع من که بمدح تو داده است
چون لعل ناب گفته رنگین بنده نیست
کاینت طبع بنده که مانند از وی
مانند بنده کس ز برای ردیف شعر
این رشته گهر بدعایت کنم نثار
تا در میان بحر بود لولوی خوشاب
ای کان یمین و بحر یسار از برای تو

کان همچو زر گداخته پر او نثار لعل
دارد از آن نشان همه جا اعتبار لعل
در کوه رفت و ساخت ز خارا حصار لعل
خلخال از زبرجد ناب و سوار لعل
باشد بلی مدام رخ کیپار لعل
آرند تحفه بهر تو از هر دیار لعل
لیکن کسی نداشت چو این بنده بار لعل
در بوستان نظم مرا جمله بار لعل
گر زانکه آورند برایت هزار لعل
در مدح خسروان بجهان یادگار لعل
در رشته سخن بکشد بر قطار لعل
چون خواست بر دعای تو گردد نثار
تا مهر پرورد بدل کوهسار لعل
بادا ز یمین نثار در و ز یسار لعل

وله ایضاً فی مدحه

[illegible] به پیش حدیث تو بی ثمن گوهر
بهای یک سخنت نیست صد ثمن گوهر

لب بگاه سخن جز گهر نمی‌بخشد
ز سوز مهر رخت ما درون پر آتش
بناز آب دهن در رخ من انگندی
تویی که هست لب لعل روح بخش ترا
ز تاب می برخت خوی چنان لطیف افتاد
سزد گزان لب شکرشکن نثار کنی
شهنشهی که برای نثار اوست سپهر

بدین صفت که لبت راست در دهن گوهر
ز دیده بی‌نمکت شمع در لگن گوهر
ترا که گفت که بر خاک ره فکن گوهر
بدرج بی بدل جوهر یمن گوهر
که در چمن فتد از ژاله بر سمن گوهر
بمن بمدحت شاهنشه زمن گوهر
نهاده بر طبق سیم از پرن گوهر

محیط احسان سلطان محمد آنکه بود
ز بیم جود کفش رفته در عدن گوهر

اگرچه زر به پر بخشش بیکنند شهان
از آن زمان که شرف بتاج او گردید
ایا شهی که سپهر از سرایت انجمن است
ترا رسد که گه نای و نوش از بزمت
ترا ز قبضه تیغت بدستبوس رسید
شهامنم که در آورده‌ام برشته نظم
ثنای تست وطن کرده در درون دلم
پی ردیف ثنای تو در خور افتادست
سزد که پله میزان جود بی وزنت
ز جوهر سخنم اهل نظم را غوغاست

دهد عطای کف او مجن مجن گوهر
پسند تاج وران گشت در زمن گوهر
که هست جمله گل باغ آن چمن گوهر
بجای نقل برند اهل انجمن گوهر
نیافت چاره دیگر بهیچ فن گوهر
کشیده بهر تو در رشته سخن گوهرا
بلی درون صدف میکند وطن گوهر
نیافت بهتر ازین جای خویشتن گوهر
ز درفشانی من بخشدم یمن گوهر
میان جوهریان افکند فتن گوهر

جای گوهر نظم فزون شود هر روز — بقیمت ارچه بکاهد چو شد کهن گوهر
مثال طبع دعاگو سخنوری ازبود دیده — ز مدحت تو بنیستی دیده دهن گوهر
ظفر بسوی قبول فکن که می سازد — نثار مدح تو در پیستره و در علن گوهر
همیشه تا وطن لعل در بدخشان است — مدام تا که برون آید از عدن گوهر
نثار تاج و نگین تو لعل و دُر بادا — که این برای تو خواهد ز ذو المنن گوهر

این قصیده آن روزی که بعزم غزا سنجق نصرت شعاری برپای شد در پای سنجق خوانده شد

ای مه بدر پی جیش تو در خور سنجق — مه چه باشد که سزد جیش ترا خور سنجق
شب پی نوبت شاهی تو روز از پی فتح — ماه از سیم و به طبل و خور از زر سنجق
نصرت و فتح بود همبر همبر سنجق تو — کایت نصرت و فتح است ترا هر سنجق
ماه خواهد که بود سنجق تو برگردون — مهر خواهد که بود بیرق تو بر سنجق
تویی امروز بباروی هدایت صد جا — چون محمد زده بر باروی خیبر سنجق
آن سکندر دری ای شاه که دارند از تو — در ولایات تو صد قیصر و سنجر سنجق
آن سلیمان تویی اکنون که سکندر گردد — کمین بنده درگاه دهی گر سنجق
بستان سنجق سرو ثمن دارا بی را — که ز دارا بستاند است سکندر سنجق
سنجق جیش تو برپا چو شود از پی دین — پس نگون میشود از لشکر کافر سنجق
نیست در روی زمین قلعه که سنجق نزدی — بزن امروز بباروی فلک بر سنجق
بخت از بهر ظفر بحر چو با فتح آمد — از پی فتح روان ساز سوی بر سنجق
چرخ میخواست برایت ز ازل فتح جهان — داد از مهر بد و حضرت داور سنجق

روز دیوان پی پابوس تو نزان می آید — گر تو دارد و چو غلامان شه خاور سنجق
سنجق بهر تو آورد او قبولی ز دعا — مرد عاهای قبولیت چو بهتر سنجق
سحرگاه هستی تاز پی فتح جهان — صبح را از عقب کوه زند سر سنجق
طالع از برج شرف مهر درخشان سر صبح — باد در لشکر منصور تو در خور سنجق

در تهنیت قدوم گوید

چو دولت در سرابستان زد از نو تخت خاقانی — چمن را در خزان آمد ز نو نوروز سلطانی
ز انواع صُوَر دیگر بدان سان باغ رنگین شد — که از وی نقش بردارد اگر زنده شود مانی
بجنگ شاه دی گویا که لشکر جمع میسازد — که از برگ رزان شاه خزان دارد زر افشانی
ز سر برگی هر شاخی خطایی صورتی دیدم — که نقاشان چین زان بر کها بینند حیرانی
ازان صورت بنقش عقل رنگ آمیز را گفتم — که ای تو بهترین نقشی ز تصویرات یزدانی
چه نقش است این که میبینم بباتین رابدین صورت — که گر دانشان رنگارنگ بر اوراق بستانی
سوالم را جوابی داد عقل خورده دان در — برای من روان حل کرد این مشکل بآسانی
که این آذین و تزیین بهر آن دارد سرابستان — که در وی تخت عشرت زد کنون کیخسرو ثانی
سلیمان حشمت جمشید شوکت شاه انس و جان — که در زیر نگین اوست ملک انسی و جانی

شه دین پرور احمد بیر سلطان محمد خان
که او زد سکه شاهی بزر در ملک عثمانی

جهانبانی که تا روز آید از منشا و فطرت — مسلم کرد بانی جهان بر روی جهانبانی
فلک گاهی که هر صبحی بسجده خسرو خاور — ز خاک درگه او میکند رخساره نورانی

شهنشاهی که شاه و شام مه تا بنده او شد	ز مهر خدمتش داغ جبش دارد به پیشانی
فلک از آستان قدر او منت کشد گر وی	پذیرد با پاسبان بام گردون را بدربانی
کف او می برد در جود آب کو بر بحر ی	دل او میدهد بر باد قدر جوهر کانی
ایا شاهی که در دوران بحلم و علم و داد و دین	تویی اکنون سلیمانی که موری را نرنجانی
بدین و داد و ملک و ملک و عز و نصرت ارزید	بمور و مار و وحش و طیر و انس و جن سلیمانی
جهان از شرح یاجوج کفر در دوران ایمن شد	ازان گویند در عالم ترا سد سلیمانی
چنان جمعیتی دارند مردم در زمان تو	که جز در زلف مه رویان نمی بینم پریشانی
ز دست و تیغ تو آید بسزم و رزم پیوسته	اعادی را پسر اندازی احبا را زر افشانی
خداوندا شها عالم پناها چون قبولی را	بدرگاه تو دولت داد تشریف ثناخوانی
رتبت گر ثنا خوانت چو خاقانی شود شاید	که تو در حشمت و شوکت هزاران بهتر خاقانی
نه مردم گر شعری بگذرانم شعر را زین پس	بدینسان گر کرم با بنده در تحسین و احسانی
من این قادر کلامی را ز طبع خود نمیدانم	ز تحسین و ز احسان تو میدانم تو میدانی
همیشه تا پس از صیف و خزان و زمستان آید	بهاری بوستان افروز در نوروز سلطانی
سرابستان اقبال ترا ایمن از خزان بادا	همه صیف و شتا بادت بهار از فضل یزدانی

این قصیدهٔ ترکی را در جواب احمد پاشا باشارت حضرت سلطنت‌پناهی گفته شد

عزم فتح ایدب سحر چون چکدی تیغ زر کنش	الدی تخت سیم سیاهی شه خاور کنش
جیش ظلمت منهزم اولدی سپاه نوردن	عالمی اتدی منور نورله انور کنش
تخت گردون اوزره نیکو بختله سلطان اولب	ساحت آفاقه طوتدی نوردن چادر کنش

دوغدی غیدم نصرله اولدی یدی اقلیمه شاه	طالعین گور کم نه خوش دوغمش نکو اختر کنش
گویا دیر سپهر در چارم چرخ کم	اندە زین و زیب چون قندیل زر اصفر کنش
مه سپاه انجم سرشام جمع ایلدی ولی	تیغله سر صبح جیشن تار و مار ایلدی کنش
پنجهٔ سلطان عالمگیر در کم دایما	طالع اولدغچه دررایامه نور و فر کنش
بک شرفله تخت سیمین اوزره هر کم گوره در	شهریار روم گیمش قبای زر کنش

ظل حق سلطان محمد آسمان سلطنت
کم اولبدر بندهٔ فرمانی چاکر کنش

اول شهنشاهی که اصطرلاب عدلندن انک	آستوادن بریکا میل اتمگه قادر کنش
آستانه گردشه سه عکس ماه راتی	عکس ماه راینتدن اوله سر اختر کنش
ساقی بزمی اله جام مرصع الجق	کوز نور اول جام زرده گنترن جوهر کنش
در کهنده بنده وش عز و شرف بولمغچون	خاک پاینه اوره صبحدم افسر کنش
چرخ اخضر قلزم قدری درر کم دایما	انده پرگردان اولپدر بولمغه عنبر کنش
غایت عز و علادن بحر قدری فلکنه	چرخ اطلس بادبان اولپدر لنگر کنش
آستانینه کلب گردونی چنبر ایلیب	غالبا استر کاوله بزمنده بازیگر کنش
شاید بزمن گریجک رقصده بک ذوقله	زهره وش گوردم اوقر بو مطلعی از بر کنش

مطلع دوم

ای مبارک طلعتو که بندهٔ چاکر کنش	وی سپهر کوکبه گدای چهره خاور کنش
نوعروس چنکه اویکمک استر سحر	کم طوتب آیینهٔ چرخی ایدر زیور کنش
ماه رخسار که ای مه عاشق رخ زرد اولپ	گیتر نیل فلکدن شکل نیلوفر کنش

نخل قدک میوه سی درای ملک سیماقر — گلشن چمنک گلبدر ای پری پیکر کنش
شمع رخسارک کورب پروانه اولمشدر کمر — کم حرارتدن طوتشمشدر اوده یازکنش
آسمان چسنه کرچه ای ملک بن ماه سن — سلطنت چرخنده در سلطان دین پرور کنش
شهریار ملک وملت پادشاه داد و دین — کاپستاننده اولیدر بنده احقر کنش
ای فریدون فر اسکندر در جمشید کاه — کاولدی کردجیشگک هرذره سی انور کنش
پسنن اول کم مجره کردان قصر قدرکه — آسمان مجمر اولیدر اخگر مجمر کنش
پسنن اول کم نار بختکه طغرا اور مکه — چینی کردون اچنده اولدی حل زر کنش
تخت وتاجوکی مرصع اتسکیچون دائما — کان اچنده لاجرم اولدی گهر پرور کنش
خنجر ی خصمکک هر لحظ قطع اتمک دل — کم چکرهر کون غلاف چرخدن خنجر کنش
درکهکده اولمغیچون بندۀ زرین کلاه — خاک پایوکی ایدر هر صبح تاج سر کنش
چون محمد دوری در قصد غزا ایدب مدام — تیغ چکمش کم دوکه خون بنی اصفر کنش
ملک دکل دورکده کر مهدی دین دیرسه کا — چون الکده کوردی تیغ حیدر صفدر کنش
پادشاها ذره کبی بنده پسرکشته — مدح کز راهنده چون اولمشدر رهبر کنش
نمک اکیر خالص اتسه بن خاکی نوله — تربیتده سنکی کان اچره ایدر جوهر کنش
ترکی ده کرچه قبولی کیبی ایدم ابلغی — مدح سلطانده بنی اتدی زبان اور کنش
وصف ذاتکده چو قاصر کردی بن افتاده — ال آچب ختم کلام ایدب دعا اتر کنش
تابوفیروزه طبقدن کوه وصحرا اوامن — طولدره یاقوت اصفرله بحر وبر کنش
منظرندن نوعروس نکته صحبون مدام — هر سحر کاسی مبارک باد کون کوهر کنش

این قصیده را در یک شب در جواب مولانا عشقی گوید

دهانک کرد کلپه چشمۀ جان — ندن در کاننده اولر آب حیوان
دم لبلر زبانن اوینده رکن — بو خاتم در راول انکشت سلیمان
رخ وزلفک کوریجک اولدی ظاهر — کر اولمشدر تقرین کفر ایله ایمان
کوزمده عکس لعلک اولدی پیدا — عجبی ای صنم دریاده مرجان
کوکلدن درکه چشم اولدی دریا — بلی اول تنوردن قیندی طوفان
بنی ای مه یقر دی آتش آه — ترحم اتمه کر چشم کریان
سرشکمدن صفای خطک ارتر — کپسبزه خوب اولر نیغد بغچۀ باران
یقین بلدم خطک مو بینی — رنگک از رچو کوردم خط ریحان
قط ولو سر زلفکن بکارا — ندن کوکلوسی اتمشدر پریشان
کر جمعیت ویرپدر عدلیله — جهانه شاه غازی خان بن خان
مغیث الدین معین ملک وملت — سپهر سلطنت سلطان دوران

جهانبان زمان سلطان محمد
علی سیرت بهین آل عثمان

قدر قدرت شهنشاه جوان بخت — کر حکیمه قضا در بنده فرمان
کف در پاشنک وصف اشیدب — صد فنده دری کز لر بحر عمان
عطای طبع را دندن یقین در — کر زردن خالی اوله مخزن بکان
کورب بو اب باغ دلکشا سن — یو در خون جگر جنتده رضوان
هزاران پایه در قصر رفیعی — اک اول پایه سی در سطح کیوان
الا ای کامیاب دولتکدن — کمینه ذره در خورشید رخشان

اقر مدحک هر دو جزء چنکید / مکر کم پیر اولیدر چرخ گردان
حایل دال در جوزا ده کم چرخ / یمین ایدب سنکله اندی پیمان
عدو خارا اولرسه چاره سی یت / کرادیدر ناوک الماسی پیکان
قلیجک اژدرهسی دکلمه / دمی هر دم بدندر آتش افشان
عصای موسوی رمحک دکلمه / بدن سحار کوزه اولدی ثعبان
خداوندا شها عالم پناها / قبول ایدر سکا کمتر ثناخوان
نبیک بنده سی تازی چنیدی / ولیکن پارسی پیر بدی سلمان
حدیثی بونده ختم ایتدم دعاده / که مقرون اجابت ایده سبحان
همیشه تا لب لعلی نکارک / وره هر عاشق دلخسته جان
لب معشوق دولتدن ال کام / جهانده کامران اول ای جهانبان

این قصیده را سال اول که بروم آمده بود باشارت شاهزاده سلطان بایزید در کیش جواب عصمت گفت

زهی ز ابرو و نوک مژکان کمان و تیرت شده ممیز / خمی ز خط و عذار و بالا نموده شکل گل و صنوبر
دهان و زلف و دو چشم مستت چو میم و صاد و چو دال آمد / قدت چو طوبی برت چو نسرین رخت بهشت و لبت چو کوثر
چو شاه خوبان تویی نگارا ز زلف و عارض تراست زیبا / خراج خوبی اگر ستانی ز شاه هند و امیر خاور
سنان و تیغ و کمان و تیرت ز بهر قتل من شکسته / ز چشم و غمزه و ابرو و قد تراست جانا همه میسر
دهان تنگ و میان و زلفت دل و تن من قد دو تا ام / جبین و روی تو چو زهره و مه لب و حدیث تو شهد و شکر
خد و قد تو گل و صنوبر تن و بر تو چو سیم و نسرین / لب و حدیث و خط و خالت نبات و قند و عبیر و عنبر
بگشت بستان چو میل کردی ز خط و خد و ز چشم شوخت / بروی بستان دمید ریحان شکفت لاله برست عبهر

بگرد روی تو خط ریحان چو دید دین محتشم شد / گر تو خلیلی و سبزه تو دمیده اینک ز روی آذر
قد تو خود را بسرو بستان نکرد جانا برابر آری / کسی چو هرگز بهیچ حالی نگشته از خود نشد برابر
بوقت جلوه چو رخ نمودی مه منور بدید آمد / بگاه خنده چو لب گشودی نمود مرجان و لولو تر
بجان فزایی و دلربایی بدین دو روزی و سینه سوزی / بلعل و زلف و بغمزه و رخ ز جمله خوبان شدی تو در
بدان دهان از پسته گویم ز هیچ کمتر بود حدیثم / دگر حدیثی ز قند گویم به پیش لعلت بود مکرر
وفا و مهری به پیش آور رها کن آخر جفا و کینه / بدور سلطان ابن سلطان مباش بدخو مشو ستمگر

سکندر عصر بایزید آن شهی که روز وغا بمیدان
عدو ز سهمش چو مرغ بسمل ز پشت مرکب خورد سکندر

شکاف سینه بریدن سر شکست گردن رسد بخصمش / از و بهیجا بیان میدان به تیر و تیغ و بگرز پر شمشیر
ز خصم بدکیش از سر بر روان برارد بگاه کینه / میانه حرب دیده و دل بنوک ناوک بضرب خنجر
چو باد پارا بگین بتازد بگاه جنگ و جدل عدورا / ز آب خنجر بخاک میدان بریزد آتش روان ز خنجر
اگر سلیمان بیاد کشتی سوار شد راست بادپایی / گران رکابی سبک عنانی بگاه پویه چو باد صرصر
که تکاپو مثال آهو بد و بهر سو که آورد رو / ز کوه و دز در زخشک و از تر حذر ندارد چو مرغ باپر
جهان پستانی که زیبد اورا پی غلامی و پاس خدمت / مثال دارا هزار و دیگر هزار خاقان هزار قیصر
ایا بذیلی که باز عدلت چو بال گسترد در زمانه / ز روی یاری و مهربانی تکار شاهین خورد کبوتر
جهان پناهی سپهر کاهی که چون تو شاهی بهیچ کاهی / بعدل و احسان بذل و عرفان نبوده دیگر بهیچ کشور
برزم رستم ببزم حاتم تویی که هر دم همی فشانی / ز دشمنان سر بگاه کینه بوقت احسان بدوستان زر
تراست قصری چو قصر رضوان پر از بهشتی وشان مه رو / که ستاره قدر رسده او هزار پایه ز چرخ برتر
تراست حصن حصین که گردون ره طارق رو ندارد / دلی او ز توب روز هیجا خورد پیاپی بچرخ اخضر

اگر بگردش وی غضنفر کند تقاضا را سیمی گذاری — ز هیبت او روان بد انجا ز بیم چنچه شود غضنفر
بتخت عاج و بتاج گوهر هفت کشور خراج ستانی — که آمدی تو ز جمله شاهان هفت کشور چو تاج بر سر
جهان ستانی و قهرمانی که درفشانی و سیم پاشی — بدست و تیغ شهانه شاها تراست زیبا تراست در خور
بگاه نطق چو لب گشایی همه معانی بیان نمایی — کلام گویی که جان فزایی ز سی ز شاهان بفضل اشهر
جهان پناها بر آستانت چو انس و جانند مدح خوانت — عجب نباشد اگر دعاگو بود از ایشان یکی ثناگر
اگر نبودی ز بهر گفت و شنیدن مدح جانفزایت — زبان و گوشم زر و ز فطرت یقین که بودم لال و کر
چو زین دو علت نجات دیدم ز بهر گفت و شنید مدحت — یقین که بود مرا بعالم بجز ثنای تو کار دیگر
بدین قصیده مرا عقیده بود بدان سان که چرخ گردان — کند ز پروین نگاه چنین بدر نظم نثار گوهر
مران قصیده که گفت عصمت علیه رحمه چو در مکنون — بهیچ ملکی کسی نگفت و دگر نگوید از ان نکوتر
جواب عصمت نبود حدم ولی بحب اشارت شه — درین محیطی که نیست پایان ز سر گذشتم شدم شناور
نظر بسوی قبول افکن چو آستان تو ساخت مسکن — روا مدارش دگر ازین بیش جور دور زمانه غم خور
دعای ذات تو گویم اکنون برای ختم سخن که این بر — ز سر چه گویم بوصف ذات من غریب فقیر احقر
همیشه تا هست چار عنصر بارض فیاض خلق عالم — مدام تا هست هفت کوکب فراز چرخ برین منور
بهفت کشور چهار حضرت مقیم بادا بحق بی چون — سعادت و بخت یاد رو یار فتح و نصرت غلام و چاکر

این قصیده ایست که بسبب ملاقات شد بحضرت شاهزاده سلطان بایزید طال بقاه

چو شاه مشرق سوی غرب شد بطالع نکو — فرو گرفت جهان را سپاه زنگ ز هر سو
فلک بکسوت عباسی گشت باز ملتبس — سیاه شد دل عالم مثال چهره هندو
چو دیده کرد نگاهی فراز قصر زبرجد — هزار شمع ز انجم نمود هر طرفی رو

چنان نمود مرا بر سپهر انجم رخشان — که هست بر ورق لاجورد ریخته لؤلؤ
دران میانه نظر چون سوی هلال فکندم — رخش نمود هلالی لطیف و روشن و نیکو
که این چنین مه نو از برای سعادت — بر آستان شهنشاه آمدست بتاپو
شهنشهی که همی زیبدش ز بهر غلامی — هزار قیصر و خاقان و ارسلان و هلاکو

سپهر مهر علم بایزید خان شه عادل
که هست گلشن بزمش مثال گلشن (روضه) مینو

کسی ندیده چو او خصم بند و قلعه گشای — میان معرکه کین بزور و قوت بازو
ز چهر آنکه نهد رخ بعرصه بزم اسپش — براه او شه خاور هزار جا زده زانو
هزبر بیشه شکاری که از هزار تهمتن — روان دمار بر آرد بروز حرب ز یکسو
بروز جنگ که باشد حسام سام نهنگش — ز خون روانه کند صد هزار دجله و آمو
چو تیر رستم یل هست دیده دوز خدنگش — تن عدوی گران جانش ارهمی بود از رو
معاشریست مؤید حسام تیز دم وی — که میزند کاسه سپرها خورد مثابت مینو
بجان ابلق گردون شرار نعل سمندش — فتد میانه میدان چو در رود تکاپو
کمیت تیز شکاری که روز صید بصحرا — اگر هزار دود ز زیر پای او بود آهو
زهی شهی که که بزم و رزم حاتم و رستم — سر افکنند بپایش ز بهر مرتبه دو
بگلستان ثنایش نمود در وی دلم را — ز باغ جان غزلی تر بوصف دلبر گلرو

مطلع دوم

زهی ربوده دل و دین من بغمزه و ابرو — قرار برده ز جانم بسحر نرگس جادو
چو موی گشتم و طرفی نبسته ام ز میانت — مکن مضایقه با این فقیر بر سر یک مو

هر زمین که فتد عکس خط و عارض و زلفت   روان برآید از آن خاک سنبل و گل و ناژو
پسرم فرو دنیاید بشاهی همه عالم   شهی که گشت کنم با سگ تو بر سر آن کو
به پیش قد تو سرو سهی بسجده درآید   چو سرو اگر بخرامی بگشت کشت لب جو
دلم ببردی و جستی دلم دگر بکرشمه   بدین ام چو تو ای سرو ناز دلبر دلجو
بخوی نیک درا با فقیر و جور رها کن   بدور عدل شهنشه مباش سرکش و بدخو
کریم و عادل و باذل رحیم فاضل کامل   که انس و جان همه او را زجان شدند شاکری
ایا شهی که با ایوان قصر جاه تو کیوان   ز بهر پاس بود چون کمینه بنده هندو
برای کحل جواهر ز خاک پای تو مردم   همی برند ز سر سو بدیده ها پی دارو
بدور عدل تو چون ظلم از زمانه بپاشد   سزد که خانه شاهین شود نشیمن تیهو
درین قصیده غرا اشها بطبع قبولی   مدد رسید ز روح ظهیر و خسرو و خواجو
نخل بندی و طرز قصیده و غزل تر   شود فقیر چو ایشان اگر بود نظر تو
چو شیر پیشه نظمم مرا ز طعن اعادی   چه غم از انکه سر پیش بی سر بود آهو
سزد که گوهر معنی کنم نثار براهت   چو شد خزینه طبعم ز در مدح تو مملو
مراست پرورشی در سخن ز اهل معانی   نیم ز شله کان خسیس سارق خودرو
رود ز دست و شود پایمال و سپر نهد   کسی که با من بیدل زند بمدح تو پهلو
منم مبارز میدان شاعری بحقیقت   درین دیار بمدحت حریف من بسخن کو
من آن نیم که کم آیم بسنگ هیچ سخنور   کرم قبول تو باشد ز روی لطف ترازو
عجب ز بخت که پابوس تو نگشت میسر   بدین مراد سبی گرچه آمدیم بتکاپو
چو عندلیب ز مدح تو دل بروضه معنی   ز بهر کسب دعا بر و سوی گلشن دلبو

همیشه تا که ز زرین ترنج گلشن گردون   مشرفست بتشریف بوی غالیه لیمو
نهال چهره ویت ز گلشن شاهی   ترنج دولت و اقبال باد خرم و خوشبو

در تهنیت عید قربان گوید بمدح شاهزاده

جانم طواف کعبه کویش بدین خواست   کز خاک آستانه او مستر و راصفاست
قربان شدیم از پی ابرو کمان خویش   بی خویش و عاشقیم و شدن کشته کیش ماست
گشتی در ابتای قافله عشق ما دمی   قربان دلم براه تو دایم از آن دراست
چون عاشقان ز بهر تو قربانی آورند   اول ز عاشقان تو قربانی گداست
هر روز عید ماست درین هیچ شبه نیست   چون بر جبین دوست نشانی ز خون ماست
گرداد ما بنی و بد آن آفتاب حسن   خواهیم داد از شه جمشید جاه خواست
ماهی که مهر در ره او کم ز ذره ایست   شاهی که ذات عالی او سایه خداست

خورشید چتر و ماه علم شاه بایزید
کش خاک آستانه به از روح توتیاست

آن خسروی که رای منیرش ز بد وی عقل   جام جهان نما و چه جام جهان نماست
یکتا شهنشهیست از آن روی این چنین   پشت فلک همیشه بتعظیم او دوتاست
صد آفت بر سپر دشمن ز تیغ او   برگشته بخت را بنگر تا بر جفاست
در هر مقام راستی از قهر و لطف او   بی برگ شد مخالف و عشاق با نواست
در عدل و بذل او سخنی نیست زانکه او   نوشیروان عدل شد و حاتم سخاست
دایم سپهر عدو ثمر نخل رمح اوست   زین نخل بارور زنشان جهان کراست

از بهر رای اوست که مه نور میدهد … وز خاک پای اوست که خورشید را ضیاست
تا تیغ لوای شهنشاه ساختند … خورشید عکس پرتو آن مهچهٔ لواست
اسلام از کیاست او دیده رونق است … کفر از سیاستش شده یکبارگی هباست
خصمش بلای چاه بلا پای در گل است … بخت سیاه بین که شده رهبرش بلاست
شیر افکنست تیر خدنگش که روز رزم … پیکانش نیش افعی و سوفار اژدهاست
تیر سپهر ناوک او را ز برج قوس … سوی نشان قلب عدو گشته رهنماست
ای خسروی که از پی کسر سپاه خصم … جیش ترا ز نصرت حق فتح پیشواست
کیوان کمینه بندهٔ از بندگان تست … زهره کمینه خادمهٔ خادم شماست
جلاد خنجر بکاه فلک جو بکت … اندر کمین خصم تو پنهانی از سماست
هر صبح و چاشت مهر جهانتاب هر چاشت … بر خوان بندگان شما کمترین گداست
صدره ز پدره سدهٔ جاه تو ارفع است … آن آستان کجا فلک هفتمین کجاست
در نجوم ریخته مه بر طباق چرخ … بهر نثار مطرب بزم تو هر مساست
شاها تویی که از کرم ایزدی ترا … خلق حسن سخای علی لطف مصطفاست
رای تو صیقلیست کزو بر بساط چرخ … هر روز روی آینهٔ مهر را جلاست
بشنو ز مردمی نفسی عرض حال من … زان رو که بنده را بجناب تو التجاست
شد مدتی که مادح این آستانه ام … در جانم از تو بندگی و در دلم ولاست
دارم عجب ز بخت که بر آستانه ات … عیشات قسمت همه و روزیم عناست
لیکن ز بی عنایتی پادشاه نیست … دردِ دلم ز گردش گردونِ بی وفاست
بار آستان بحیث فلک را همیشه کار … این در حق فلک نه دروغست راست

از جورِ دور و طعن اعادی چه غم بود … تا جانب گدا نظر لطف پادشاست
دردیست در دلم که نمیداند آن کسی … آن را هم از خزانهٔ انعام تو دواست
اکنون منم مبارز میدانِ شاعری … اینک بدعوی سخن من گواست
شعرم ز آبداری و از روح پروری … چون نطق عیسی آمد و چون تیغ مرتضاست
کس ملک نظم را نتواند ز من گرفت … کین خسروی گدای ترا بخشش خداست
دارم امید آنکه عطایت بمن شود … دُرّ ثمین نظم مرا زانکه بی بهاست
غیر از ثنای خود ز قبولی نجوی کار … کو مادح تو آمد و کارش همین ثناست
گویم دعای ذات تو بعد از ثنا بلی … حیفی چو گفته شد ز ثنا موسم دعاست
یارب بحق کعبه روانی که از صفا … پیوسته رویشان بره کعبهٔ صفاست
یارب همیشه تا که بذو الحجه در جهان … قربان و عید قاعده و رسم این سراست
هر روز عید باد ترا از صفای دل … قربان عدوی جاه تو باد اگر این سزاست

در تهنیت قدوم گوید بمدح شاهزاده

نوید هاتف غیبم بگوش جان آمد … علی الصباح که سلطان انس و جان آمد
خجسته طلعت و خورشید رای و مه رایت … امیر روی زمین خسرو زمان آمد
همین دولت و دین شهریار باتمکین … بهار گلشن جان گلبن جهان آمد

جهان عز و شرف بایزید خان شاهی
که او خلاصهٔ نسل مراد خان آمد

شهی که پایهٔ قصر جلال او از قدر … هزار مرتبه برتر ز آسمان آمد

شهنشهی که با رای پیر و بخت جوان   بزرگ همت و بسیار خرده دان آمد
بباغ ملک بهاری رسید وقت خزان   خوشا بهار که در موسم خزان آمد
مرا ز بحر روان مطلعی چو آب روان   بوصف مقدم او باز بر زبان آمد

مطلع دوم

خزان گذشت و بگلشن بهار جان آمد   کنونکه موکب سلطان کامران آمد
ز یمن رایت منصور شاه فرخ رخ   بروزگار خزان گل ببوستان آمد
ز فر طلعت میمون نوبهار شهی   جهان بوقت خزان همچو گلستان آمد
خوشست آب رز اکنون روان بکوضهٔ زر   ز جوی حلق صراحی که وقت آن آمد
خزان ز برگ رزان فرشهای گوناگون   بباغ و راغ بگسترد و زرفشان آمد
ابوصف لعل بتی گلرخی سمن بویی   مرا ز بحر روان مطلعی روان آمد

مطلع سیوم

چو وصف قند لب یار بر زبان آمد   نبات را ز لبش آب در دهان آمد
چنین که او بدمی جان بمرده می بخشد   مسیح اوست همانا کز آسمان آمد
از آن دهان بسر مو هیچکس نشان ندهد   نشان چگونه دهد کس چو بی نشان آمد
ز خط و زلف سیه کار او بدور قمر   هزار فتنه و آشوب در جهان آمد
بهیچ حال ز احوال خویش نتوان گفت   بچشم یار که بیمار ناتوان آمد
ز جور بر سر من آنچه آمد از زلفش   عجب که بر سر کس ظلم آنچنان آمد
ز جور زلف وی اکنون بداد خواهم رفت   بنزد شاه چو آن شاه کامران آمد
شهی که باز همای عدالتش تا دید   ز دوستی بکبوتر هم آشیان آمد

بکوه و دشت چو افتاد صیت معدلتش   ز بیم گرگ در رمه سگ شبان آمد
ایا سپهر جنابی که کوتوال فلک   بر آستانهٔ جاه تو پاسبان آمد
ز بیم جود کف با ذل تو رخ زر زرد ست   ازان زری که نهان در صمیم کان آمد
تویی که گلشن لطفت ز روی آب و هوا   هزار باره به از روضهٔ جنان آمد
تویی که هر سحر از بهر آستان بوسی   بر آستانهٔ تو شاه خاوران آمد
علو قدر از آن یافت سایه بان فلک   که بهر مطبخیان تو سایه بان آمد
برای روشن تو ساخت آشکار فلک   ز سر غیب هر آن نکته کان نهان آمد
چو عزم صید شدت ای هزبر ببر شکار   حمل نخست شکار تو ز آسمان آمد
شکار صید به تیر و کمان ترا زیبد   که چرخ از پی تو بی کمان کمان آمد
ز بهر آنکه شکاری کند بصید گهت   ترا بصید اسد ببر چون سگان آمد
ز وحش و طیر جهان صید کرد شاهینت   که نسر طایر از آن بیم در فغان آمد
بپای باز تو خواهد که سر نهد زان رو   بکوه صید ترا کبک مهربان آمد
چو ساختند ز زر زنگ از پی بازت   عزیز گشت و بمقدار بس گران آمد
تویی که خاک ره تو بدیده مردم   بسی عزیزتر از کحل اصفهان آمد
درین قصیده و بمدحت مدد قبول را   ز روح اهل دل از گلشن جنان آمد
مراست خسروی ملک نظم چون سلمان   که من ظهیرم و ذات تو ارسلان آمد
فتاده بود بگرداب غصه کشتی طبع   نجات یافت چو لطف تو بادبان آمد
دل غمین مرا از ثنای تو ذوقی   رسید کز همه اندوه در امان آمد
ز حال خویش به پیشت عیان بیان سازم   اگر چه حال منت بی بیان عیان آمد

سه ماه گشت کنون چهره واکه این مسکین	بجان ملازم این عالی آستان آمد
قصیدهٔ ثنای تو گفته شد زین پیش	که آفرین بمن از روح شاعران آمد
ازان قصیده قبولی نیافت بهره ولی	ز روی عذر دگر باره مدح خوان آمد
پس از دگه شاه بمن گنج شایگان بخشد	بدین قصیده که چو گنج شایگان آمد
کسی نگفت بیک شب بدیهه شعر چنین	که از صفا چو زلال روان روان آمد
ز بحر مدح تو چون برکران فتد طبعم	چنین که بحر ثنای تو بیکران آمد
بیان مدحت ذاتت نمی توانم کرد	از انکه مدحت تو برتر از بیان آمد
همیشه تا بخزان در چمن ز باد وزان	فتاده برگ رزان بر طرف خزان آمد
بهار گلشن بخت ترا مباد خزان	بحق آنکه خداوند انس و جان آمد

در تهنیت عید رمضان گوید بمدح شاهزاده طال بقاه

فرخنده باد عید تبایید ذوالمنن	بر شهریار روی زمین خسرو زمن
کاوس کی صلابت و داراب جم جناب	بهرام مهر رایت و کیخسرو انجمن
نوشیروان عدل و سلیمان داد و دین	جمشید فضل و دانش و اسکندر فطن

شهزاده بایزید که ذات شریف او
در خلق مثل احمد و در لطف بوالحسن

آن آفتاب ملک که در بزم و رزم او	ناهید نای زن شده و بهرام تیغ زن
خصم از حکم او چو مو سر کشد فلک	در گردنش ز حبل متین افکند رسن
ابر عطای اوست که طفلان باغ را	در بوستان ز مرز پستان دهد لبن

در وصف ماه عید ز نو مطلعی مرا	بنمود رو چو طلعت زیبای او حسن

مطلع

بنمود هلال عید چو ابروی یار من	تو پس قزح گواه من آمد درین سخن
دانی هلال چیست رکابیست کاسمان	آورده بهر پیشکش شهسوار من
نصفی ز عین ثلث نوشته بآب زر	بر عید دال گشته برین لوح سیمتن
گویم کنون یقین که مه نو مثال چیست	بر لوح چرخ گوش کن و در گذر ز ظن
شد نسر چرخ صید شه و بر روی این هلال	آمد مثال چنگل باز شه زمن
آن آسمان دین و دول کز شکوه او	خصم چو کوه رفت چو گنجید زیر غن
در شام عید شه چو بزم می نهاد	گر نیست باورت همه سو نظر فکن
عکسیست از پیاله زرین شهریار	کافتاده مات بر فلک از دامن چمن
در باغ طبع باز ز قد و رخ مهی	قد برکشید سروی و بشکفت نسترن

مطلع سیوم

مانند روی او بنمود در چمن سمن	پیش سروی چو قامتش بنمود نسترن بدن
هرچند غنچه را دهنی هست پیشتش	پر چون دهان یار ز دُرّ عدن دهن
با لاله عارضان می گلگون ز کف منه	اکنون که شد شکفته ز طرف چمن سمن
جیبیست بس لطیف می اندر لباس خم	شایسته نیست بر تن او پیرهن ز دن
خطش ز زنگبار سپاه گران کشید	بگرفت از آن سپاه بیک تاختن ختن
عالم بنای ونوش و قبولی درین دیار	دارد ز جور دور به بیت الحزن وطن
آن به که جور دور کنم عرضه پیش شاه	زان پیشتر که چرخ دهد جود دم بر دهن

دریا صلابتی که فرو شست زاب تیغ	از دامن زمانه غبار غم و فتن
ای خسروی که تیغ ترا غیر حلق خصم	نبود زعجمه تیز شدن گاه کین چمن
پیشت ز حال خویش دهم شرح اندکی	هرچند هست حال دل من بسی کشن
طبعم که همچو آب روان بود از صفا	شد از کدورت فلکی سخت از کهن
در بزم دور خون جگر شد مرا شراب	دل در برم بسوز چو شمعیست در لگن
گردم بلند پایه ز تشریف عیدیت	گر دست گیر من شوی از لطف خویشتن
هر شام عید تا زپی جست و جوی ماه	باشند در نظاره ز هر سوی مرد و زن
هر صبح عید باد برای تو در جهان	پیوسته از عنایت قیوم ذو المنن

	ولە ایضاً فی مدحه	

دلم ز راستی و روشنی سخن میخواست	ز قد و روی تو گفتم حدیث او شنوراست
خیال روی تو گه در دلست و گه در چشم	تبارک الله از آن عارضی که بدر دو جاست
صفا و نور ز رخسارهٔ تو میبارد	زهی صفا و زهی نور این چه نور و صفاست
ز زلف و روی تو از خاک کشتگان غمت	دمیده لاله و سنبل بدامن صحراست
فغان و آه من از هجر سبزهٔ خط تست	بریت حدیث رخ زرد و اشک سرخ گواست
چو تار زلف ترا نسبتی بچین کردم	دلم ز تاب بر آشفت کین خطاست خطاست
چه نسبتست بچین چین زلف جانان را	که حلقه از کمندش بهای چین و خطاست
بوصف لعل لبش مطلعی چو آب حیات	چو رخ نمود روان گفتم و سخن گویاست
لبت ز خندهٔ شیرین بشیوه جان میخواست	دلم روان ز پی سر جان نازنین برخاست

بوصف شکر گویای دلکشت طبعم	چو طوطیست که گاه حدیث شکر خاست
هزار محنت و درد است در دلم ز تو دور	ببین که در دل من دور از رخ تو چهاست
بپیش قد تو شمشاد و سرو بالا نیست	اگرچه قامت شمشاد و سرو هم بالاست
ز تیر آن قد و بالا بدل بلا پس بود	ز تیغ غمزه بلاییست بر سرانی چه بلاست
دهان تنگ تو لیکن هیچ پیدا نیست	مگر چو در سخن آیی هم از سخن پیداست
براستی چو دیدن گرفت صبح دلم	بوصف قد و رخت مطلعی روان آراست

	مطلع سیوم	

زهی قبای لطافت برید قد تو راست	ز شوق روی تو پیراهنم چو لاله قباست
ز آب دیدهٔ ما سوی ما نمی نگری	ولی خیال جمال تو نور دیدهٔ ماست
بنکتهٔ دهنت پی نبرد خرده شناس	ز سر غیب چه داند کسی خدا داناست
بمهر روی تو چون شمع سر که دل گرد	اگر بتیغ سرش می برند پا برجاست
بچنگ زلف تو در وای مانده است دلم	فغان و ناله ام از دست این دل در واست
دلم ز چشم تو بیمار و ناتوان گردید	تویی طبیب دل خسته را ببین چه دواست
اورای با من بیدل زمانی از ره صلح	مدام با منت ای دوست ماجرات چراست
بجز اگرچه ترا میل نیست جور مکن	که دور عدل شه کامران بی همتاست
شهی که تا بجهان تخت گشت ماوایش	جهان ز معدلتش همچو جنت الماواست

	نجوم کوکبه شه بایزید خان کز قدر بر آسمان شرف آفتاب عز و علاست	

کمینه چاکر گنجینه دار او کان است	کمینه بندهٔ اذرار خوار او دریاست

بود عطا و سخا بهره دو کار دست و دلش / که اقتضای دل و دست او عطا و سخاست
نسیم معدلتش تا دمید بر خارا / دمیده لالهٔ سیراب از دل خاراست
ایا شهی که ز انوار شمسهٔ قصرت / نجوم ثابت و سیار را فروغ ضیاست
زمانه راست برای تو چون زمین تسلیم / سپهر را برضای تو چون زمانه رضاست
کمینه مایهٔ قدر تو حاصل دنیاست / کمینه پایهٔ قصر تو گنبد خضراست
بدور جود تو هر مفلسی چو داریست / ترا کمینه غلامی چو قیصر و داراست
چنان ز عدل تو شد امنیت شبان ز رمه / که در شکارگه گرگ بره را ماواست
بدور عدل تو چون اجتماع اضداد است / باتش آب اگر یار از صفات رواست
سزد که باد دگر خاک را ز جا نبرد / بعهد تو چنین ایمنی زمانه رواست
سمندر و سمک ار جای خود بدل سازند / کنون رواست که ضدیت از میان برخاست
رود میانهٔ آتش سمک وطن سازد / سمندر آید و در آب جا کند که بجاست
نه آب قصد سمندر کند ز روی بدی / نه یار آتش سوزان وجود ماهی کاست
چنین زمانه دگر هیچ شی ندارد یاد / قسم بذات خدایی که خالق اشیاست
کنون سپهر جنابا شها خداوندا / بر آستان رفیعت که خلق را ملجاست
ضرورتست مرا حال دل ادا کردن / که تن جلیس عنا گشت و جان انیس بلاست
ز آتش دل و از آب دیده خاک تنم / اگر بباد فنا شد هنوز امید بقاست
ز لطف شاه شفا زین مرض توانم یافت / که آستانهٔ شاه زمانه دار شفاست
بر آستان شما یافتم نشان کرم / درین دیار نشان کرم دگر بکجاست
نظر دریغ مکن از قبول پسکین / که این فقیر دعاگو غریب شهر شماست

بدولت تو سخن ختم بر دعا سازم / که آنچه هست بدستم بدولت تو دعاست
همیشه تا که بدوران سپهر مینا رنگ / گهی ز روم گهی از حبش سپاه نماست
سپاه روم و حبش باد صبح و شام مدام / پی طلایه و پاس تو تا مدار سماست

این قصیده باشارت شاهزاده جواب کاتبی گفته شد و سه قافیه دارد و مردف است

طوطی خط کان مکان لبهای دلبر کرده است / در خور خود آنچنان حلوای شکر کرده است
در همایون سایهٔ خود مهر را پرورده / زاغ زلفش کآشیان بالای اختر کرده است
طرفه طاوسیست مشکین طره اش کز هر طرف / زیر بال خود نهان عنقای خاور کرده است
جوهر دندان او بنگر که در کار سخن / چون نموده آن دهان ایزای گوهر کرده است
نو بنو لعل لبش هر که بگفتار آمدست / از برای جان روان خرمای نوبر کرده است
یک زمانی نیست بی دلبر دل پسکین من / کین دل پسکین بجان ماوای دلبر کرده است
کلک صنع از خط ریحان بر گل خود روی او / بهر خون عاشقان انشای محضر کرده است
چشمش از هر گوشه از بهر تاراج دلم / با من بیخانمان غوغای دیگر کرده است
با قبول بس که از حد رفت جورش بهر داد / رو بسوی خسرو نشان دارای داور کرده است

بایزید بن محمد خان که ذات عالیش / کشف اسرار زمان از رای انور کرده است

آن جهانبانی که آب تیغ تیزش روز کین / هر زمان از خون روان دریای آذر کرده است
جای کمتر بندهٔ از بندگان خویشتن / آن امیر انس و جان بر جای قیصر کرده است
تیغش از پاکی که هر روز حرب از خون خصم / سرخ گشته هر زمان انشای گوهر کرده است

در کف آن شیردل چون اژدر آتش‌نفس | آن حسام خون‌فشان هیجای خون‌خور کرده است
در نشان شاهی او منشی دیوان چرخ | ذکر شاه خاوران لالای گفته کرده است
هیچ میدانی چنین خورشید روشن دل چرا | کسب نور از رای آن دانای پرور کرده است
هیچ دانی جهت تاج مهر بر فرق فلک | ست کردی کاسمان زان پای بر سر کرده است
چون حسن خلق و محمد لطف آمد گاه جود | آن شه کشورستان اعطای حیدر کرده است
ای خداوندی که روح انس و جان از پستان نظم | بهر تو مدح روان‌افزای از بر کرده است
کاسه سرم گر کلک منشی خود در لوح طبع | همچو کلک مدح‌خوان انشای چون زر کرده است
نیست جز از ذکر خیر مدحت چیزی مرا | زانچه قسمت غیب‌دان فردای محشر کرده است
منت ایزد را که طبع حق‌شناسم در رهت | شکرها با صد زبان زالای بی مر کرده است
تخت بخت باد جاودانت کشور چون ترا | تا در هر دو جهان یکتای کشور کرده است

در شکایت فلک گوید تخلص بمدح شاهزاده خلد ملکه

تنها نه با من است بکین از جفا فلک | با هیچ کس نکرد بعالم وفا فلک
یارب چه حالتست که از احداث روزگار | هر لحظه دارد م بغمی مبتلا فلک
هیچ از فلک بغیر بلا روزیم نشد | پرورده است جان مرا در بلا فلک
رنج و عناست قسمت من از فلک بلی | جز من کسی نیافت بدینها سزا فلک
جان مرا بشد رغم ساخت مبتلا | با من ببین چه باخت نقش دغا فلک
عشاق وار ساخت مقام بکنج غم | خوش رفت راستی بمن بی‌نوا فلک
کینی که داشت باشه امد تبدل | آورد جمله با من مسکین بجا فلک

[illegible] بیدزد و غم بهم افزود هر نفس | زین نوع گرد درد دلم را دوا فلک
خاکم بباد داد و نزد رویم نداشت شرم | آبی نزد بر آتشم این بی‌حیا فلک
یک روز بهر آینهٔ طبع بنده را | هرگز صفا نداد زهی بی‌صفا فلک
هر ناوک جفا که بکین در کمان نهاد | زد بر نشانهٔ دل من بی‌خطا فلک
ظلمی که کس نداشت روا با کسی بدهر | آن ظلم داشت با من بیکس روا فلک
نبود عجب ز ظلم فلک داد اگر زنم | نزد شهی که هست مرو را گدا فلک
آن خسروی که خاک رهش را چو توتیا | در دیده‌ها کشد ز برای ضیا فلک

خورشید آسمان شرف شاه بایزید
کو راست فرش منظر زینت سرا فلک

شاهنشهی که شمهٔ قصر جلال او | از تیم‌پس ساخت است بگاه بنا فلک
هرچند گرد گشته بدین چشم خویش | جز خاک آستانهٔ او توتیا فلک
از بهر خستگان غم و محنت و بلا | جز کوی او نساخته دار الشفا فلک
تا وارهد ز محنت سرگشتگی دور | برده بآستانهٔ او التجا فلک
ای خسروی که هست عدوی ترا بدهر | گه در بلا فکنده و گه در عنا فلک
از خاکیان نداشت زر مهر را دریغ | تا کرد از جناب تو کسب عطا فلک
روی فلک چراست بدین سان شده کبود | سیلی اگر نخورد ز دست شما فلک
شاها بپرس از کرم خویش تا چرا | با من همی کند همه دم ماجرا فلک
چون چنگ گر خمیده بود قامتم رواست | مانند دف ز بس که مرا زد قفا فلک
از صیقل عنایت تو دادچند گاه | آیینهٔ ضمیر گدا را جلا فلک

اکنون چو بی عنایتی دیدبان سپهر / زین آستانه داد اجازت مرا فلک
تابش ز من عنایت شاهانه باز داشت / شد خصم جانم ای شه فرمان روا فلک
نامردم از چو بنده به صد قرن دیده است / خوش طبع شاعری بطریق ثنا فلک
آن شاعرم که تیغ زبان چون برآورم / گوید بمن ببخش ز بهر خدا فلک
کلکم ز روی قهر اگر سر برآورد / در دم رود ز دست و درآید ز پا فلک
لیکن سر از وفای تو یکدم نمی کشم / هر دم اگر کند بدلم صد جفا فلک
اکنون دعای ذات تو گویم بختم نظم / چون ختم کرد بهر تو بر من دعا فلک
تا آفتاب و ماه برین سبز خوان مدام / قانع بگرده ایست صباح و مسا فلک
از بهر ریزه چینی خوانت بماه و مهر / در صبح و شام باد گدا ایا فلک

جواب خواجه سلمان گوید در صنعت بهار بمدح امیر شیرانشاه فرح بسیار خلد ملکه

موسم آن شد که عالم جنت المأوا شود / نقش بند بهای مانی در چمن پیدا شود
صورت چین برکشد باد صبا بر روی آب / و اندرین معنی صبا نقاش چین ما شود
از ریاحین صد هزاران رنگ رنگ آمیز صنع / در بساتین بر بساط نیلگون پیدا شود
باد نوروزی دم روح اللهی چون در دمد / مردگان خاک را زان دم روان احیا شود
آتش گل بر فروزد باد از اطراف چمن / ابر آب افشان بروی خاک چون سقا شود
باد چون فراش گرد از بر سقایی کند / نطع غبرا همچو سطح گنبد خضرا شود
در چمن فرش زمرد گون شود گسترده باز / صحن بستان بر مثال کاسه مینا شود
با طبقهای نثار آید شکوفه در چمن / تا مگر نقدش نثار نرگس رعنا شود

نرگس از سر کاسه زر سازد و بر طرف باغ / بهر بزم لاله همچون ساقیان برپا شود
بید بر کرد اند از نو پوستین خویش را / بر سر آب روان تیغش دگر برا شود
لاله را همت چو والا بود شد دل تافته / از ریاحین خلعت او زان سبب والا شود
گشت آن روزی که دیگر چهره گل را بباغ / بنده ریحان گردد از جان سنبلش لالا شود
شاه گل بر تخت آید وز برای ساز عیش / صد هزاران بلبل از مرجانی گویا شود
چون هزاران قمری و دراج دستان برکشند / بلبل بیدل بصد دستان هزار آسا شود
نالهای زیر و بم آید بدید از عندلیب / راستی را بر درخت سرو چون بالا شود
و از نوای کبک و تیهو کوه گردد پر صدا / آهو از آن گشت گه بر دامن صحرا شود
چون غزالان را شود از سنبل و از لاله قوت / دامن صحرا دگر پر عنبر سارا شود
همچو چرخ اطلس از تشریف سلطان بهار / بس که بر روی زمین پوشیده از دیبا شود
چونکه اطلس پوش گردد کوه و دشت و باغ و راغ / ای بسا خارا که او را پوشش از خارا شود
در چمن صد جا زند گل تخت و افروزد چراغ / تا مگر شه را بشارت بزم گه آنجا شود
آن شهنشاهی فلک کاهی که ادنی چاکرش / گر نظر بر خاک اندازد ز زر اعلا شود
سرو باغ چهره ی شیرانشه فرخ نیا / آنکه نوروز از گل رویش جهان آرا شود
در نبندد در دل اصداف در فصل ربیع / گر نه امطار عطایش جانب دریا شود
گر بدریا یک قطره از ابر لطف او رسد / در صدف زان یک قطره صد لؤلؤ لالا شود
هر که نتواند که بیند طلعتش اندر جهان / گرچه بینا باشد آخر از حسد اعما شود
وانکه از عین الیقین خواهد که بیند طلعتش / گرچه اعما باشد از عین الیقین بینا شود
مفلسی را گر بشش نباشد هیچ دارایی بدهر / چون عطایش سایه بر روی افکند دارا شود

وقت آن آمد که دیگر از ضمیر روشنم
مطلعی روشن‌تر از مهر فلک انشا شود

مطلع دوم

آمد آن روزی که از گل بوستان زیبا شود
سنبل از زلف بتان بر لاله عنبرسا شود

گلرخان سنبل بپا افکنده بخرامند و باز
سرگرانباشد سری زین مایه پرسودا شود

سروقدان بر لب آب روان منزل کنند
ساغر نرگس چو جام لاله پرصهبا شود

یاسمن بویان بگشت کشت و بستان رو نهند
پیرِ خود را هرکس از هر جانبی جویا شود

این همه عیش و طرب از بهر آن آمد پدید
تا مگر شه را بشارت در چمن ماوا شود

آنکه فصلی گر ز فضل او بشرح آرد خرد
انس و جان گویای آمنّا و صدّقنا شود

هر سیه‌بختی که بر خاک ره او پشت کرد
روی زردش از شراب تیغ او حمرا شود

خصم مستسقیش را در خورد آب تیغ اوست
تا بیک دم جان دهد زان قطع استسقا شود

ای فریدون فر دارا دار کیخسرو سریر
گری عنصری ز محنت گر بر اعدا شود

در رباید باد رحمت همچو کاه از روی خاک
خصم جاهت فی المثل گر صخرهٔ صما شود

خسروا شاها خداوندا چه باشد گز کرم
یک زمانت میل دل سوی من شیدا شود

بادهٔ عیشم شد از دور دنی دردی دنی
هم مگر از جام لطفت باده‌ام اصفا شود

بر در خلقش نباشد التجا از هیچ باب
هر که او را آستانت همچو من ملجا شود

گر نظر بر حال من اندازی از عین کرم
خاطرم مستغنی از دنیا و ما فیها شود

ای بسا دُرها که برخیزد ز بحر خاطرم
آن زمانی گز پی مدح تو گوهرزا شود

بس عجب نبود اگر جوهرفروشان را بدم
از برای قیمت در چنین غوغا شود

طبع سلمانی و لطف خسروی باید بخت
تا مگر انشای شعری این چنین غرا شود

طبع سلمانی قبولی راست اکنون در سخن
شاه را از لطف سوی او اگر پروا شود

بر دعا ختم سخن سازم که بس دلکش بود
بر دعا چون ختم این ابیات روح‌افزا شود

تا جوان و پیر را نوروز دل خرم کند
تا جهان پیر در فصلی چنین برنا شود

باد هر روز تو نوروز و مه و سالت همای
وین دعا یا رب قبول از خالق اشیا شود

درجواب کمال‌الدین اسمعیل گوید بمدح شاهزاده طال بقاه

ای از طواف کویت مقصود کعبه حاصل
وی قبله‌گاه رویت مسجود کعبهٔ دل

لاف صفای کعبه هست از صفای کویت
چون مروه را صفا نیست از کوی تست حاصل

احرام کویت ای جان بستیم از سر صدق
در راه کعبهٔ عشق تا رانده‌ایم محمل

تا کعبهٔ وصالت بنود بعید راهی
این قرب را ولیکن هستی ماست حایل

این جان نیم بسمل قربان شدن به کشت
می‌خواهد آخر ای جان میلی نما به بسمل

از جان و دل بریدم بهر طواف کویت
در کعبه کی رسد کس بی قطع این منازل

بسمل نساخت هرگز کس طایر حرم را
بهرچه خاک کویت کردی بخون من گل

ای قبلهٔ محبان ای کعبهٔ وصالت
جانم رسید بر لب بنمای آن شمایل

ورنه ز دست جورت خواهم بداد رفتن
سرگشته و پریشان نزد امیر عادل

خورشید لطف و احسان شهزاده یلدرم خان
فرمان روای عادل کشورگشای باذل

شاهی که بهر بذلش دخل بحر و کانها
در شرح مطلع او هر روز هست داخل

ظل حق است ذاتش خورشید پرتو او
کش نور محض آمد از لطف ایزدی ظل

شرح دقایق او شد مشکل مجالس / وصف حقایق او شد نکته محافل

بحریست جود دستش کان گاه موج بخشش / لؤلؤ و دُر نثار هر دم ز کف بساحل

از بهر این معانی در بحر فکر غرقم / هرگز دُرر نیابد غواص در سواحل

وز رفعت سرایش افلاک شد برابر / بر روشنی رایش خورشید و مه دلایل

از بهر لطف عامش گردیت خاص ایزد / زان رو که هست لطفش بر خاص و عام شامل

شرح علوم و فضلش شد درس در مدارس / در مجلس موالی در مجمع افاضل

ای آنکه عقدهایی کاید زمانه را پیش / کلک گره‌گشایت بگشاید از انامل

در قطع کو تیغت بس حجت است قاطع / کز وی دلایل کفر گردید جمله باطل

تا نامهای فتحت هر دم برد بشهری / در سیر سرعت آمد راقطع منزل

در شوره بوم لطفت گر ابر جود بارد / در دم ز فیض لطفت گل بردمد از آن گل

ور زانکه باد قهرت ناگه وزد بگلشن / از گلستان نگردد جز خار شوره حاصل

زهر از نسیم لطفت مانند نوش گردد / نوش از نهیب قهرت گردد چو زهر قاتل

چون سام و رستم و کی چون در مصاف آیی / کی با تو پایه دارد دارا و گیو و هرقل

باشد چو تاب کتان در پیش تابش مه / تاب عدو چو گردد با رایتت مقابل

آیات فتح و نصرت رایات جیشت آمد / کایات بخت و دولت در شان تست نازل

در گردنش سلاسل آرد برت زمانه / گر فی المثل بود خصم چون قلعهٔ سلاسل

منشور شاهیت راست این کمال واقع / کش نسر طایر چرخ گردیده است حامل

چون از پی معانی اندر بیان درآیی / از منطق و کلامت روشن شود دلایل

از بهر چرغ و بازت صحت و شام دلّه / گاهی ز دُم زاغ و گاه از پر حواصل

با باز و چرغ و طغرل چون در شکار آیی / یابی سپهر زنگی در پای بند طغرل

حقا که چشم گردون نادیده چون تو شاهی / اندر کمال کامل و اندر علوم فاضل

اقبال چون سعادت تا گشت بندهٔ تو / دولت مبارکش گفت شادیش خواند مقبل

بیتیست بیت جاهت دولت شده عروضش / اقبال و بخت او را هستند از فواصل

تا رای علم رایت گردد از ادب دبستان / پیر خرد در آنجا آمد چو طفل جاهل

شاها جهان پناها آن شاه فاضلی تو / کز انتقال طبعت شد نطق طبع ناقل

مشکل توان قدم زد در راه مدحت تو / آری طریق مدحت آمد طریق مشکل

لطف تو تا بحدی دارد کمال بخشش / کو را بجود نبود حاجت سوال سائل

از لطف تو قبولی گر او فتد قبولت / نبود عجب که هست او بس مدح خوان قابل

هرچند هیچ فنی جز شاعری ندارم / هستم بدولت شه در فن خویش کامل

یک خنده‌ام ازان رو گردیده از دو بی‌ام / از صرف بیت لافم یا دعوی از عوامل

لیکن عنایت شه گر تربیت نماید / در هر فنی که باشد گردم در آن چو قابل

انسان بهر کمالی قابل بود دفاتا / جاهل چو نقص بیند هست از کمال غافل

گر جاهلی ز جهلم طعنه زند چه گویم / باشد اشارتم بس آن را که هست عاقل

با این کمال نظمم جاهل همی شمارند / بستن نمی‌توانم بر خود زبان جاهل

هر سال تا درین مه حجاج راز دلها / از وصل کعبه گردد زنگ ملال زایل

زنگ غم از دل خصم هرگز مباد زایل / با کعبهٔ صفا باد ذاتت همیشه واصل

سال و مهت بعالم هر روز عید بادا / خصم تو باد قربان ای شهریار عادل

بیا ساقی که آمد در خزان نوروز سلطانی
جهان را از نوید مقدم کیخسرو ثانی

فریدون فر و دارا دار و جم جاه و سکندر در
سپهر عدل و خورشید عطا و ظل یزدانی

سلیمان زمان سلطان دوران شاه انس و جان
که می زیبد بدو هم تخت و هم تاج سلیمانی

جهانبان زمانه بایزید بن محمد خان
که آمد ختم بر ذات شریف او جهانبانی

شهنشاهی که چون خورشید هست از جبهه‌اش روشن
کمالاتی که آن ممکن بود از ذات انسانی

خداوندی که از سودای او خصم گرانجان را
متاع مرگ در بازار جان آمد بارزانی

بهر جایی که مهر دولت او پرتو اندازد
در آنجا جمع می گردند ذرات از پریشانی

چه گویم در حق دست و دل او کو بدرویشان
بروزی میدهد صد ساله نقد بحری و کانی

گهر تاجی که از شوق نگینش سرخ میدارد
بخون دیده دایم چهره را لعل بدخشانی

بهار چهره وی شاهی که در فصل خزان دارد
چو وقت گل صبا بر نثار او زر افشانی

ایا شاهی که از روی شرف در کشور شاهی
بر اوج سلطنت مه منظر و خورشید ایوانی

بوصف ماه رخسار تو گفتم مطلعی از نو
که آمد از طلوعش مهر را رخساره نورانی

مطلع — وله ایضاً فی مدحه — دوم

زهی روشن ز خورشید جمالت صنع یزدانی
مسلم شد ترا بر جملهٔ ذرات سلطانی

برای آنکه باشد زین ارواح جسم تو
شد از روز ازل ایجاد روح انس و جانی

سزد گر صد چو چنگز خان خان خویشتن خوانند
که از روی نسب بر تخت شاهی خان بن خانی

بوصف قد و روی ساقیا تو مطلعی گویم
چو در گلگون قدح ریزد بزمت راح ریحانی

مطلع سوم

زهی از نخل قدت پای در گل سرو بستانی
خجل از ماه رویت مشعل شمع شبستانی

ببزم شه بدور آور پی چون لعل خود رنگین
که می بخشد مزاج اهل دل را ذوق روحانی

بهاری در خزان از مقدم شه گشت مردم را
بجام لعل در ده راح چون یاقوت رمانی

چو لعلت قوت روح و قوت جان میدهد ما را
از آن می ده که باشد قوت روح و قوت جانی

تویی ساقی بزم آن جهانبانی که دوران را
هزاران زینت و زیب از اوقاتش شد بارزانی

شهی کاندر معانی نطقش چون در بیان آید
کند حل مشکلات هر کلامی را بآسانی

امیر عادل غازی که تیغ جد و باب او
شد اندر ملک کافر فاتح باب سلیمانی

ایا دوران بچندین دور نادیده چنین رونق
که در دور تو دین تا گه تو سلطان دورانی

زجور دور دون پرور بسی درمانده‌ام در دم
بگویم با تو درد خود چو درد مرا تو درمانی

ترحم کن بحالم کان زمان کز تو بتابم روی
کرم از لطف میخوانی ورم از قهر میرانی

ترا صد چون اویس و چون حسن ادرار خوار آمد
چرا زین لطف محرومم گدا با طبع سلمانی

سزد گر بنگری یک ره ز روی تربیت سویم
که تو در بذل خاقانی و من در نظم خاقانی

قبولی بر دعایت ختم می سازد ثنایت را
که آمد ختم بر وی در ثنای تو ثنا خوانی

همیشه تا جهان را زینت و زیبی همی بخشد
بگلهای بهاری مقدم نوروز سلطانی

بهر فصلی ترا هر روز نوروزی ز نو بادا
بهارت را خزان هرگز مباد از لطف یزدانی

و ایضاً له فی مدحه

بجان می پرورد جانم خیال لعل جانان را
بلی آن را که جانی هست از جان پرورد جان را

تو ای لیلی بحسن خود اگر حیران شوی دانی
که حیرانی چه آتش زد بدل مجنون حیران را

تو ای خسرو شیرین کام ویرانی نه اول ف
که بر فرهاد مسکین سوخت دل کوه و بیابان را

بدانسان موج زد خون دیده‌ام را از تنور دل
که نوح ار زندگی یابد نیارد یاد طوفان را

بگویم از جفاهای رقیبان خوش دلم زار زار
که جویای حرم داند چو گل خار مغیلان را

دلم را همچو زلف خود شکستی بر تو تاوان شد
بلی چون بشکند چیزی همی جویند تاوان را

ز مسکینان شنو آن زلف مشکین را مکن درهم
چرا آشفته میسازی دل جمع پریشان را

دلم از دیده بسته آن دهان پوشیده میدارد
که نتوان فاش کردن پیش مردم راز پنهان را

چو تیغت را نیابم تیرباران تو می جویم
که هر کاهی نیابد آب جوید تشنه باران را

چنان آوازهٔ حسنت گرفت آفاق را یکسر
که صیت عدل شاه کامران بگرفت دوران را

شه داراب دار کسری آیین سکندر در
که اسم مهر مهرش بود بر خاتم سلیمان را

سپهر لطف و احسان بایزید بن محمد خان
که ماه رایتش بخشد ضیا مهر درخشان را

چو قصر قدر او را آستان بر چرخ هفتم شد
فلک بر آستانش پاسبانی داد کیوان را

هزاران پایه دید ایوان او را دین کیوان
واز اول پایهٔ ایوانش دید این هفت ایوان را

زند زانو پیاده شهسوار ابلق گردون
که بوسد زیر ران ابیض او ران یکران را

ایا شاهی که یک ضربت کند با خاک ره یکسان
بروز رزم از گرز تو صد سام نریمان را

بود رنگین بخون کشته دامن گردون
بخون خصم چون رنگین کند تیغ تو لیلان را

تو آن موسی که از دم سحر کفر کیو شد
فلک آنا داد در دست تو رمح همچو ثعبان را

دل و دست تو زان روزی که زرپاشی درافشانست
ندیدم هیچ آبی بحر را و رونق کان را

بهمت جود تو بر باد داده خاک جودی را
ببخشش لطف تو در لطف برده آب عمان را

جهان بانا تویی خورشید تابان تربیت فرما
مرا کز مهر باید تربیت لعل بدخشان را

من آن غواص بحر فکرتم کز طبع گوهرزا
بمدحت گوهرافشانی داده‌ام کلک دُرافشان را

ز اصحاب سخن گر زود قبولی همچو صد سلمان
اگر آن تربیت یابد که بود ای شاه سلمان را

بخاقانی از این معنی بر آمد نام خاقانی
که با وی هر زمانی لطفها می بود خاقان را

نظرها بود شاهان را ز احسان با ثناخوانان
ز سلطان آن نظرها باید اکنون این ثناخوان را

سخن را بر دعای دولت شه ختم میسازم
چه گویم از سخن زین بیشتر شاه سخندان را

همیشه تا بود مهر درخشان خسرو مشرق
همیشه تا بود شاهی مغرب ماه تابان را

ز مشرق تا بمغرب باد دایم زیر فرمانت
که تا جویند هر دم به شاهی از تو فرمان را

در صفت فصل شتا گوید جواب خواجه سلمان بمدح شاهزاده

ز تیر چرخ چو باران شود سهام سحاب
خوشا کسی که سپر میکند ز جام شراب

بلور حوده ز سوهان باد مهر بزد
زمی بکاسهٔ یاقوت ریز لعل مذاب

سزد که چرخ ز کرومش فتد ز شدت برد
که یخ چو بسته شود بسته میشود دولاب

کنون مگر که ثوابت کج روی زمین
که میزنند بهر جا کلنگ بهر تراب

چنین که روی زمین را محیط آمد برف
مگر بکشتی می جان بریم ازین غرقاب

شدست روی زمین پر ز پنبهٔ حلاج
ز بس که پنبه همی میزنند شتا شتاب

زمین چگونه شود پشت گرم ازین سرما
چنین که مهر فلک را نماند تابش و تاب

تو کیمیا گری اوستاد برد نگر
که ساخت ز آب روان تخته تخته نقره ناب

زمانه پیر شد اکنون ولی عجایب بین
که بعد مدت پیری همی رسد شباب

بروی خاک چو بنای برد فرش افکند — زمانه چند گهی رست از عذاب خلاب
کسی که کسب هوایی کند درین موسم — بجز سحاب نباشد به پشتی اسنجاب
فسرده گشت چنان نسر چرخ از سرما — که شد بحجرهٔ گردون قدید همچو ذباب
چنین که بی حرکت شد عقاب را پر و بال — پسزد که مور ضعیفی کند شکار عقاب
چه سان دهیم ز طوفان برف شرح که نوح — چنین مشقت و طوفان ندیده است بخواب
یقین که جان نتوانیم برد ازین طوفان — چو از سفینهٔ مدح شه سپهر جناب
مه سپهر ستاره حشم آسمان لطف و کرم — شهی که اوست سرافراز مالکان رقاب

نجوم کوکبه شه بایزید خان که فلک
بر آستانهٔ اقبال او گرفت مآب

شهنشهی که اگر بر سحاب امر کند — بهیچ روی نگردد دگر بمهر حجاب
ازان زمان که در آمد بعقد خداش — عروس ملک کشود از جمال نغز نقاب
اگر ز آتش قهرش بر آب تاب فتد — شود ز هیبت او آب همچو خاک سراب
ز باد لطفش اگر بر سراب یابد بهر — پدید گردد ازو صد هزار چشمهٔ آب
ایا شهی که ترا پادشاه کام روا — ز بخت و دولت و اقبال آمدست خطاب
ز عدل جد تو شد ظلم کفر از عالم — ز تیغ باب تو اسلام راست فتح الباب
کسی که بغض تو دارد اگر ثواب کند — نصیب او نبود هیچ جز عذاب و عقاب
اگر گناه پدید آید از محبانت — بروز حشر رهند از همه عقاب و عذاب
چو نیست حب تو یکسر ثواب هست گناه — ولی بحب تو نبود گناه هست ثواب
از آنکه مهدی دینی و دوستان ترا — بود ولای تو پس نزد حق بروز حساب

شها ز گردش گردون مرا شکایتهاست — که برده است ز من تاب و داردم در تاب
یکیست در همه دم پیش چرخ کج طبع — نوای صوت هزار و صدای بانگ غراب
اگرچه قسمت ما از سپهر شعله نواز — نگشت هیچ بغیر از عتاب گاه خطاب
ولی خوشیم که در عالم خراب آباد — کسی نماند که ازوی نشد خراب و یباب
عتاب چرخ دهد خاک ما بباد فنا — اگر نه شاه دهد گوشمال او بعتاب
پس از جفای فلک لطف شاهم امیدست — از آنکه نوبت آمرزش است بعد عذاب
من فقیر ز سرگشتگی دور فلک — ز دست رفته ام ای شاه بنده را دریاب
غم درون دل خویش از حوادث دهر — چگونه شرح دهم کان برون بود ز حساب
غریق ساز ببحر کرم قبولی را — از آنکه بحر عطای تو هست لب پایاب
همیشه تا بشتا دهر پیر می گردد — مدام تا بربیع است زیب عهد شباب
مطیع باد ترا دهر پیر و بخت جوان — قبول باد بحق این دعا ز شیخ و شاب

در تهنیت عید رمضان گوید بمدح شاهزاده اعز انصاره

عید آمد و شکفت گل عیش در چمن — ساقی بیار بادهٔ گلرنگ را بمن
شکل هلال عید چو بنمود از فلک — جام می ز لال در آور بانجمن
بد می بنود شاهد می در لباس خم — اکنون نکوست چونکه شدش شیشه پیرهن
شد کشتی هلال پر از بادهٔ شفق — همچون پیاله که بود پر ز خون دن
زیبد هلال از پی خلخال پای جام — مثل سوار سلسلهٔ محبوب سیم تن
جانی نبود بی می صافی پیاله را — جانست این زمان می صافیش در بدن

بنو بشام عید به از جام می هلال … دال است جیم جام کنون بر حدیث من
ماهی زبنده دختر رز داشت انفصال … چون انفصال جان که بود مدتی زتن
آن انفصال رفت و بیامد زمان وصل … با او مرا ببزم مکر خسرو زمن
آن نوبهار لطف که از ابر جود او … هر جانبی دمیده کل و لاله از دمن
در وصف کلستان جالش دل مرا … بشکفت نو کلی چو کل تازه در چمن

مطلع دوم

ای پسته سبزهٔ ترت از برک نسترن … همچون غبار مشک ختن بر رخ سمن
تا سنبل تو بر کل خود روست چین بچین … بر باد رفت بر طرفی نافهٔ ختن
در شرح نکتهٔ دهن تنکت ای صنم … تنک آمدم که راه ندارد در و سخن
بشنو ز بنده وصف دهان و میان خود … ای یوسف جمال ترا در چه ذقن
آن در قبا چو حلقهٔ موییست نی میان … وین در سخن چو چشمهٔ میم ایست نی دهن
کاه سخن از آن لب و دندان روح بخش … بنمود سم عقیق یمن هم در عدن
امروز شاه صورت و معنی تویی بحسن … با سیرت حمیده و با صورت حسن
زیبد که وصف حسن ترا مطربان بپای … در بزم شهریار بکویند همچو من
مهر سپهر لطف که از برج سلطنت … تابید بر زمانه بتایید ذو المنن

شه بایزید خان که چو جمشید و رستم است
در بزم سیم ریز و بهیجا عدو فکن

آن شاه کامیاب که چون مهر از سپهر … بهرام شد بدیدهٔ اعداش تیرزن
از بیم خار خار خدنکش سینه رهد … خصمش اکر میانهٔ خارا کند وطن

پیش خدنک زهره شکافش حسود را … بنمود بغیر سینهٔ پر کینه اش مجن
میسوزد از حرارت سهمش دل بدان … در بر مثال شمع که سوزانست در لکن
بهر کباب مرغ دل دشمنش بود … در روز رزم تیر جکر دوز بابزن
از بیم تیغ او دم هیجا عدوش را … خفتان بتن چو کور شد و پیرهن کفن
ای بوده دشمنش پی شادی بی ولی … جان داد در بلا و نشد رسته از محن
در بحر مدح او غزلی داد رو مرا … همچون در ثمین که نداند کسش ثمن

مطلع سیوم

بنما چو ماه نو خم ابروی خویشتن … تا ماه عید خویش ببینند مرد و زن
بهر یقین عید کمان است خلق را … بنمای ابرو و برهان خلق راز ظن
زین کوه غم کزان لب شیرین همی کشم … شاید که نام من شود ای شوخ کوهکن
از عکس خط و عارض و اندام نازکت … پیدا شد از چمن کل و ریحان و نسترن
از مهر ماه من بقبول برای خوش … زان رو که اوست مادح سلطان بافطن
آن شاه پرفسون که ز تیغش ببرد جان … در روز کین بمعرکه دشمن بصبح فن
ای حاتم سخاوت و نوشین روان عدل … وی در که شجاعت و مردی چو بو الحسن
شاها با متحان سخن در سخن وری … طبع مرا زمانه بسی داشت ممتحن
هرکز نداد خاطر من باز طبع را … در شعر و شاعری بجهان طعنه از زغن
و رد دم دعای ذات شریف تو شد بلی … شکل فرایضست دعایت نه چون سنن
تا هست رسم و قاعدهٔ عید در جهان … تا در زمانه فرض بود روزه داشتن
صد عید باد ذات سعید ترا بدهر … بر دم بحق ذات خداوند ذو المنن

وله ایضاً فی مدحه

ای سایه بان قدر ترا دامن آسمان / وی پاسبان قصر ترا مسکن آسمان
پیراهن سرای علو ترا قباس / گردند بود آمده پیراهن آسمان
طوق هلال دال برین است بر سپهر / کز بندگی نهاد ترا گردن آسمان
از غله زار همت تو هست خوشه‌چین / هرچند کرد گرد ز خرمن آسمان
بستان سرای قدر ترا زیب داده بود / گلهای گلشن انجم و هم گلشن آسمان
خصم ترا نهاد چو کنجید زیر تیغ / تا بهر شعل تو کشد روغن آسمان
این شد از حوادث دور و جفای دهر / تا ساخت آستانهٔ تو مأمن آسمان
آمد برای ادویه کوبان مطبخ / دُرِ نجوم ادویه و هاون آسمان
از نو طلوع کرد دگر باره مطلعی / کش از طلوع مهر شد احسن آسمان

مطلع دوم

ای بوده دوست گشته به من دشمن آسمان / از دوستی چه کرد به بین با من آسمان
گاهی بدرد دارد و گاهی بغم مرا / ای دوستان چو گشت به من دشمن آسمان
پیراهن صبوری جانم ز جور دور / کردست پاره پاره بسی بر تن آسمان
من دوستی طلب کنم او دشمنی کند / از طبع بازگونه چو آهرمن آسمان
یک ره ز مهر بهر تن ناتوان من / از خویش دل نه دوخته پیراهن آسمان
لیکن مدام خوش دلم از بخشش ازل / گر شال پوشدم همه ور ادکن آسمان
پیکان تیرهای بتان است این نجوم / کز خاک بنده یافت به پرویزن آسمان
شد تیره روز کار من از جور روزگار / حالم مگر بشاه کند روشن آسمان

شاهی که گرد دامن خرگاه گاه او / گردد ز عجز گردی ازان دامن آسمان

اعداشکار چرخ کمان بایزید خان / کش نام کرد شاه عدو افکن آسمان

بر بر زمینی که خیل جلالش گذر کند / باشد بجای فرش دران برزن آسمان
از بهر آنکه چشم بدان دور دارد از حشمش / دارد ز مهر ناوک چون سوزن آسمان
در پلهٔ ترازوی قدرش به هیچ رو / خود را نداشت زهره که گوید من آسمان
گردی که ز آستانهٔ او بر فلک رود / آن را ز چشم مهر دهد مدفن آسمان
ای خسروی که شیره چیان ترا مدام / ساغر هلال و می شفق است و دن آسمان
مرغ سحر سرای ترا بر طباق چرخ / از دانهٔ نجوم دهد ارزن آسمان
در باغ ملک تا بنشاندی نهال عدل / امر تو گفت بیخ ستم برکن آسمان
در کورهٔ عذاب دهد دم بدم گداز / خصم ترا مثابهٔ ریم آهن آسمان
چون مهر دل بهاده بکین از کمان چرخ / آمد بچشم خصم تو ناوک زن آسمان
گنج زبندگان جناب ترا پزد / از بهر نقد دُرّ و گهر مخزن آسمان
در زیر ران رایض امر تو هست رام / هرچند ابلقیست بسی توسن آسمان
شام و سحر بباغ جلالت ز شرق و غرب / هم لاله میدماند و هم سوسن آسمان
زو بگذرد خدنگ تو چون سوزن از حریر / گر چون سمک ببر فکند جوشن آسمان
دارد بچاه دشمن جاه ترا مدام / گر زانکه رستم است دگر بیژن آسمان
بر گرد ملک سد سکندر کشیده است / در دور صیت تیغ تو از آهن آسمان
تیرت همه بدیدهٔ دشمن کند نشست / زیرا که رستمی تو و رویین تن آسمان

شاها بغیر شعر ندارم سفینه ولی — مثلش دگر ندید بدین یک فن آسمان
بهر نثار خاک رهت طبع بنده را — پر جوهرست ساخته چون معدن آسمان
دوشیزگان طبع مرا چون صدف بدُر — گردست در ثنای تو آبستن آسمان
با خود بجز ولای تو چیزی نمی‌برم — آندم که خواهدم ز جهان بردن آسمان
چون آستان تو بسرم سایه افکند — پرنور ساخت خانه‌ام از روزن آسمان
تا زنده‌ام نمیروم از آستان تو — کین آستانه ساخت مرا مسکن آسمان
همچون قبولی‌ام ثنایت روان سخن — تا یابدم اثر ز روان در تن آسمان
تا شام را ز مشعل مه نور میدهد — تا صبح را ز مهر کند روشن آسمان
روز و شبت بخیر و مه و مهر بنده باد — کین خواست بهر ذات تو از ذوالمنن آسمان

در جواب مولانا کاتبی گوید بمدح شاهزاده خلد بقاه

تا شاه مهر راست فلک خنگ راهوار — جز من کسی نگشت بر اسپی چنین سوار
اسپی چگونه اسپ که از کاغذ و سریش — سازنده اهل شعبده زینسان بهر دیار
هر سو قشور قماشش برون آمده ز جل — وز نقبه دانه دانه شده همچو سوسمار
از برگ کهنه ناشش توان ساختن تگل — وز تار عنکبوت توان کردنش فسار
از لنگ او بخاک درافتاده پای بند — وز عار او ندیده تماشا و چو انکسار
از لاغری دو دیده فرو رفته در سرش — گوشش دراز گشته ز هر سوی چون حمار
درگاه سیر هست گران سنگ همچو کوه — وقت وقار هست سبکسار چون غبار
از ریش پشت و پهلو واز زخم سنددش — صد کارد پیش خورده نمد زین هزار بار

در مرغزار گر شده از یمن مقدمش — چون شوره بوم گشته همان لحظه مرغزار
در گل مرا بلای بلا افکند مدام — هرگز کسی ندید چنین اسب خرتبار
در رفتنش فراز چو سنگی بود گران — کو جانب نشیب معلق خورد هزار
هرجا که آب دید بخسبد چو گاومیش — هرجا که خاک دید بغلطد حماروار
بدنعلیست از هنر خوب او یکی — وانگاه بدلجامی و زینهاش نیست عار
گر جو بود خورد نیمی بیست کیل پیش — لیکن ز نیم جو نکشد وقت کار بار
چون این بود دمی هنرش مدت مدید — هر جو که خورده است بدو باد زهرمار
گر خواهمش رود نرود ایستد بجا — ور خواهم ایستد برود همت آتشین گار
ای کاش آن زمان که خورد نعل او بسنگ — آتش جهد ز سنگ و برآرد ازو دمار
آن دم که پا ز جای شده در فتد بسر — یا رب که گردنش شکند دست روزگار
یکدم اگر قدم زدی اندر ره عدم — ای گیتی که نیست چو این اسب راهوار
این یک دو بیت وصف وی از شعر کاتبیست — گویم من شکسته دل ریش سوگوار
اسبیست همچو آب ولیکن نه آب سیل — آبیست ایستاده و بدرنگ و ناگوار
یا رب که ایلچیان عدم را بدو رسان — تا زود ازین دیار برندش بدان دیار
غرق عرق چراست نمد زین او مدام — گر همچو بنده بر زبرش نیست شرمسار
دی روز بردمش که بکیمخت گر دهم — کیمخت گر نمود ز دکان از و فرار
از پیش او بجانب موتاب بردمش — موتاب سم نکرد و دم و یالش اختیار
شرمنده و شکسته چو چوب خر از زین — بر پشت او سوار شدم سوی خانه زار
هر کو مرا سوار بر او دید طعنه زد — کین خر نگر که هست بر اسپی چنین سوار

القصه چون بخانه رسیدم ز پشت او   خود را روان بزیر فکندم من نزار
خواندم همان زمان همه کلبان شهر را   گفتم که روز دعوتتان گشت آشکار
برروی من جهید زهمه جانبی سکی   بر من زدند بانک زهرگوشه و کنار
کای خر سکان روم نه مردار میجوزند   این لاشه را زبهر سکان عجم گذار
گشتم من شکسته ازین حال منفعل   گفتم که وای بر من بیکس زار خوار
سرگشته و فتاده زپا دیدم این صلاح   کز دست او بداد روم نزد شهریار
شاهی که رخ پیاده نهد پیش اسب او   چابک سوار توسن این نیلگون حصار

مهر سپهر فضل و هنر بایزید خان
شاهی که اوست سایه الطاف کردگار

آن فارسی که نعل سم باد پای او   آتش زند بجان عدو روز کارزار
اسکندر زمان که بود همه غلام او   اسفندیار و رستم و کی کاه گیرو دار
آن خسروی که ابلق گیتی نورد او   برده سبق ز آهوی این سبز مرغزار
در وقت سیر مالش صرصر دهد بدو   کاه سکون بکوه زند طعنه از وقار
همچون عقاب تیز پر چرخ توسنیت   کاندام اوست جمله پر و بال در شکار
چون شاه پا درآورد اندر رکاب او   در روز کارزار عدو راست کارزار
رو داد در میان سخن مطلعی مرا   در وصف مهوشی صنمی شوخ گلعذار

مطلع دوم غزل

اسب جفا بناز مران بر من ای نگار   کافتاده ام براه تو چون خاک رهگذار
شیرین حدیث من چو بگلگون خسروی   جولان کنی عنان جفا را کشیده دار

بر باد پای ناز بدین آب و رنگ چون   زد عارض تو در دل این خاکپا نار را
یک ره سمند تند مران پر و ناز من   کاندر ره تو هست بسی جان خاکسار
یک دم کشیده دار عنان سمند خویش   تا چون رکاب پای تو بوسم من نزار
زین پس جفا مکن بتقبولی که می برد   ای شهسوار داد بسلطان کامکار
شاهنشهی که از پی پابوس او ملال   زهیأت رکاب همی کرد آشکار
آن شاه شیر دل که بزین کوهه پلنگ   در معرکه چو حیدر جنگیست پایدار
بسته سپهر از پی چاوش جیش اوست   بر باد پای فتح و ظفر زین اقتدار
چون باد پای عزم براند بروز رزم   در جان خصم زآهن و سنگ افکند شرار
از هیبت صدای سم سبز خنگ او   اندر دل جبال فتد لرزه چون بحار
زر خواست تا بدولت پابوس او رسد   خود را کداخت ساخت رکاب وی اختیار
ای خسروی که خاک ره باد پای تست   کحل جواهر بصر اهل روزکار
بر سنگ ریزه که سمندت گذر کند   گردد زیمن مقدم او در شاهوار
بهر یدک کشیان تو برا ابلق سپهر   بسته زمانه از مه نو زین اعتبار
گلگون تو چو جانب جو بار بگذرد   گردد گلاب از قدمش آب جویبار
شاها چو خاک راه سمند توام فقیر   یکره نظر بجانب این خاک رهگذار
از اسب خرشعار خود ولم وارهان بلطف   زان رو که سوخت جان مرا طعنه بقار
اسبی کرم نما به ثنا خوان که باشد آن   در پویه همچو طبع روان سخن گذار
از دولت تو فارس میدان شاعری   اکنون منم مراست بمدح تو افتخار
بهر نثار نعل سمند تو نظم من   خالص زریست پاک و تمام آمده عیار

جز کاتبی که اوست بی شهسوار نظم	دیگر کسی نسفت چنین دُرِّ آبدار
از اعتبار مدح تو شد توسن سخن	رام من و گرفت بدین نظم اعتبار
از فارسان نظم برم گوی شاعری	از التفاتِ شاه و تأیید کردگار
در مدح رایضان تو اطناب به ولی	خواهد سخن شدن بدعای تو اختصار
باد ابزیر زین تو گلگون خسروی	تا شاه مهر راست فلک خنگ راهوار

این قصیده را در آن وقتی که حضرت سلطنت پناهی فتح اقربوز کردند بمدح شاهزاده گفته شد

ز فتحِ خسروِ غازیِ غضنفرِ حیدر جنگ	هزار کسر ضم آمد بقلعه‌های فرنگ
شهنشهی که پی نصرتت خیلش را	کمیت خوش‌رو فتح و قریب پیش آهنگ
سزد بر فیل فرس بایزخان آنکو	بود چو بهر بیان روز کین بزین پلنگ
سکندری که نشسته بگاه دارا بی	گرفته لشکر منصور اوست تخت فرنگ
بضرب تیغ بگیرد چو چین و خاور	دمی که تاختن آرد ز روم تا حد زنگ
بلطف مثل پیمان بور داد دهد	بقهر طعمه برون آورد ز کام نهنگ
ببین چه حسن حصینش بجنگ آمده است	نشسته با طرب و عیش و مثنوی و بربط و چنگ
ازین نشاط شنیدم که این غزل میخواند	گرفته مطرب خوش نغمه چنگ را در چنگ

مطلع دوم

بیار ساقی مه رخ از آن می گلرنگ	که دوست با من تو گرفته چون گل رنگ
چو غنچه لب بگشا تا حیات جان یابم	که چون دهان تو ام بی می لبت دل تنگ

ز عارض تو مرا دیده روشن است مدام	که زنگ از دل مردم رود ز باده رنگ
بسزد که از لب لعلت بمن دمی زگرم	می گز آینه جان همی زداید زنگ
ز چشم مست تو از عین نازنیی بارد	هزار عشوه شیرین هزار شیوه شنگ
چو خواند مطرب مست این غزل پی ساقی	بسوی بزم شهنشاه تیز کرد آهنگ
شهنشهی که سحر از پی صبوحی اوست	مرصع آمده کاس فلک ز مغفور رنگ
تهمتنی که چو رستم بود بقتل عدو	بروز جنگ چو آرد حسام سام بچنگ
برای او شده ابواب ملک را فاتح	لوای بابر وی آن شهریار با فرهنگ
شهی که قاف بود با وجود هیبت و قدر	بپی کمینه میزان حلم او بی سنگ
در آورند بیک تنگ قاف را چون را	که تا کنند بتنگ عطای او هم تنگ
هزار قلعه کشایی که حصن صد خیبر	کند خراب بیکدم ز ضرب توپ و تفنگ
ز دشت لشکر چون کوه چون برانگیزد	ز کشته شود پشته‌ها پدید ز تنگ
دو اسبه فتح و ظفر پیش باز او آیند	ز بهر فتح بهر سو که آورد آهنگ
عمر صلابت و حیدر شجاعت و از دست	صمیم قلب خوارج پر از غریو و غرنگ
ایا شهی که باقبال و دولت پدرت	برایت از شرف و عز و سلطنت اورنگ
ترا ز جد و ز بابت ارث سلطانی	کمین غلام تو صد نوذر است و صد هوشنگ
بود بتو پس مراد تو راست دل چون تیر	سپهر با همه دستان و حیله و نیرنگ
ز عجب اگر چه شمارد پلنگ خود را خصم	به پیش صولت ضیغم چه پای دارد لنگ
جهان واله روشن چو در مصاف آیی	بچشم خصم تو چون کور تار گردد و تنگ
ز خاک او زر و ز سنگ او گهر خیزد	بر آن زمین که شده لشکرت گرنگ

تراست فتح و سعادت برای تو ز ازل
کشیده‌اند علم دولت چو تنگ اندر تنگ

کمان چرخ دل و دیده دوخت خصمت را
بنوک ناوک پران بضرب تیر خدنگ

بحسب حال خود مطلعی بیاد آمد
به بحر مدح تو ای خسرو بهوش و بهنگ

مطلع سیوم

کنون که هست جهان چون نگارخانهٔ گنگ
چراست چشم من از غم مثال چشمهٔ گنگ

چو نوش داروی لطف تو نوش ساز دهر
چراست نوش بکام شده بسان شرنگ

چنین که هست لب روزگار پرخنده
زگریه دیده بر رویم چه آورد آژنگ

بدولت تو جهانی بند کائنات بجاه
دلم چراست بحبل المتین غم آونگ

چو نیست در چمن دهر هیچ گل بخار
سزد ز خدمت من گر ترا نیاید ننگ

جهان پناه شهنشاها خداوندا
بچشم رحمت اگر نظر بدین دلتنگ

برای مدح تو شد مدتی که می پوید
سمند خوش رو طبعم بیاد کرد دو لنگ

بگو رعصری ار این قصیدهٔ خوانده شود
سزد ز گور برون آید و بماند دنگ

سرا ز مکرمت خویش ساز خوش خاطر
که چرخ قلب برآورد دم از نهاد غرنگ

همیشه تا که شود فتح شاه خاور را
ز تخت مشرق سر صبح تا بخطهٔ زنگ

فتوح مشرق و مغرب ترا میسر باد
بنصرت تو فلک را بیاد هیچ درنگ

شاهزاده چند روزی باستخراج تقویم مشغول بودند این قصیده گفته شد

ای بماه رخ تو کرده تولا تقویم
وی ندیده چو رخت مهر دلارا تقویم

چون منجم دو رخ همچو مه و مهر تو دید
کرد از مهر مه روی تو انشا تقویم

مهر هر روز برویت نگرانست بلی
هست ماه رخ تو مهر فلک را تقویم

مهر و مه را نظر سعد برخسارهٔ تست
زینت آری چو مه روی تو زیبا تقویم

مشتری رخ تو گشته عطارد از مهر
کرد بر لوح فلک بهر شه اعلا تقویم

آن شهنشه که بنوش همه در طالع سعد
می نویسند برین گنبد مینا تقویم

بایزید ابن محمد شه اسکندر فر
که از او یافت کنون پایهٔ اعلا تقویم

ای جهانبان ملک قدر فلک قهر که هست
آمده بهر تو از عالم بالا تقویم

وی که تا میل تو کردید بتفسیر نجوم
میکند از پی خدام تو انشا تقویم

حاجت زیج و سطرلاب و رصد نیست ترا
فتح شد بهر تو بی منت اینها تقویم

فطرت چونکه بتقویم فتد می‌بینی
هرچه دلخواه بود کرده مهیا تقویم

چون بتقویم نظر افکنی از بهر طرب
گستر و منزل سعدین ببیک جا تقویم

طالع خصم ذنب آمد و هر بار بدو
می نماید ذنب از خانهٔ جوزا تقویم

از ازل چونکه ترا میل بتقویم آمد
گشت در روی زمین آمده پیدا تقویم

سعادت چو بتقویم نظر اندازی
میکند جمله باقبال تو ایما تقویم

شد ز تقویم تو تقویم بعالم پیدا
کز شرف داد ترا خالق اشیا تقویم

کارنامه‌ات فلک را پس ازین تقویمست
زانکه ننوشت کسی مثل تو والا تقویم

چه و امرتبهٔ نظم ز تنجیم اعلاست
نبود چون در نظم تو قطعا تقویم

حکم تقویم بیک سال نباشد افزون
کی بود چون سخن شاعر دانا تقویم

تا بهر سال نو آرند همی اهل نجوم
بهر شاهان جهانبان تمنا تقویم

با دهر روز تا سال نوای شاه جهان … تا بپاید ز برای تو زهره جا تقویم

وله ایضاً فی مدحه

در هوایی که برف و باران است … آتش باده آب حیوان است
کس بسر ما حریف میدان نیست … جز صراحی که مرد میدان است
باده نوش و مخور پشیمانی … کر بسی کس ازین پشیمان است
نیست موینه را بها امروز … گر بجان می خورند ارزان است
سهم پر ما ز جوشن تنها … گذران همچو تیر پران است
فرش افکنده شد بر آب وازین … خان و مان حباب ویران است
گلستان است خانه از گل نی … این زمان گلستان چو زندان است
هر که ایست برگ عیش امروز … همچو من بی نوا و نالان است
دوش با پیر عقل میگفتم … که مرا حال بس پریشان است
گفت با من خرد که مشکل تو … پیش الطاف شاه آسان است
آن فریدون فر سکندر در … که کمین بنده اش سلیمان است

تا جورا بایزید شاه جهان … آنکه در نسل خان بن خان است

وانکه ماه لوای حشمت او … همچو مهر فلک درخشان است
مهر و مه شد دو گرده بر خوانش … فلکش همچو بزمی خوان است
گاه هیجا بدیده های عدو … رمح او همچو مار پیچان است

تیغ او را ز پاکی گوهر … جوهر ذو الفقار برهان است
ناوکش راست آب خورد دل خصم … کشته خونین دهان او زان است
آب حیوان ز شرم خاک رهش … بر زمین سیاه پنهان است
شاه ایوان هفتمین فلک … بر در او کمینش دربان است
خاک راهش که نور دیده ماست … فی المثل سرمه صفاهان است
ای خدیوی که آستانه تو … سجده گاه ملوک دوران است
صیت عدلت فرو گرفت امروز … گر عراق است و گر خراسان است
راست عهدست چرخ در عهدت … با تو گیتی درست پیمان است
خصم اگر همچو کوه البرز است … پیش گرزت بخاک یکسان است
تیغ تاب تو در دیار فرنگ … گشته مفتاح باب ایمان است
از صفات حمیده ذاتت … هرچه گویم هزار چندان است
خسروا حال ما دمی بشنو … کز بسی خسته حال و پژمان است
عدل و احسان و علم و حلم و کمال … ختم بر تو ز لطف یزدان است
شد دو ماه این زمان که بر سر من … سینه نالان و دیده گریان است
اشک من با محیط هم زانوست … آه من همنشین کیوان است
شد دلم چون دهان سیم تنان … تن من چون میان خوبان است
همچو نالیست جانم از ناله … بس که از جور دور نالان است
همچو زلف پری رخان طبعم … گشته آشفته و پریشان است
دل من در تنم بروی یخ است … شعله آتشی که سوزان است

خانهٔ گرم من درین موسم	پسر دختر پارهٔ زنخدان است
گرچه هست این قصیده شعر یتیم	صحتش لطف شاه دوران است
از عطاهای شاه مقصودم	پوستین خرجی زمستان است
آل عثمان همه علی کرمند	حضرتت فخر آل عثمان است
چون حسن خلق و سنی لطفی	بنده در مدحت تو حسان است
زین ثناخوان کرم دریغ مدار	که زجان دولتت ثناخوان است
ختم سازم حدیث خود بدعا	گرچه درد دلم فراوان است
تا که با ساقیان لاله عذار	خانه در دی به از گلستان است
تا که بعد از شتا بفصل بهار	همچو گل باغ و راغ خندان است
تا بوقت تموز خاطر شاد	سایهٔ بید و جوی جویان است
باغ شاهیت را مباد خزان	کابش از جویبار حیوان است

در تهنیت عید قربان گوید بمدح شاهزاده

دلا گر طالبی از جان طواف کوی جانان را	چو حجاج اندران کعبه غنیمت دار قربان را
صفای کعبه گر داری چنان باید که در راهش	شناسی لاله و ریحان گل و خار مغیلان را
بجان بپسند جفایش تا بری این ره بسر آری	براه کعبه حرمت داشتن باید شتربان را
اگر نگذشته از سر ز کعبه دست کوته کن	که هرگز اندرین وادی نخواهی یافت پایان را
ز وصل کعبه گر درمان همی خواهی برنج ره	مرنجان دل که نتوان یافتن بی درد درمان را
ز جان و دل گذر اول براهش نه قدم وانگه	که بی قطع منازل کس نبرد این بیابان را
اگر از اهل دیدی صد طواف کعبه میدانی	بعمری یک طواف آستان شاه دوران را

شهنشاهی که تیغ غازی اسلام در دوشش	کند اندر فرنگ و چین بکافر عرضه ایمان را

سپهر سلطنت شه بایزید بن محمد خان را
که لطفش دارد آباد آن بنای عدل و احسان را

محمد حلم حیدر علم آن شاه حسن سیرت	که ایزد داد از وی روسفیدی آل عثمان را
جهانبانی که پیش آستان قصر قدر او	خرد چون خاک بیند پست این مرفوع ایوان را
سپاه خصم اگر کوه است هامون کند یکسان	برانگیزد چو از جا جیش چون دریای جوشان را
سلیمان را ز آصف گرچه فخری بود در عالم	کنون صد فخر هست از آصفی او سلیمان را
شه خورشید منظر کز سحاب لطف او آمد	همی تعریف در خور از لطافت طبع باران را
چو آمد نسبت ابر بهاری با کف رادش	از آن خوانند مردم درفشان باران نیسان را
چنین کاندر سخاوت دل او لعل و در بخشد	بدخشان را نماند لعل و لؤلؤ نیز عمان را
ایا شاهی که بخشد پرتو ماه لوای تو	گر رخشندگی نور و ضیا مهر درخشان را
سر دشمن در اندازی بپا گر خود بود رستم	بجنگ آندم که در جنگ آوری تیغ زرنیان را
اگر در گلستان آید نسیم لطف تو در دی	هزاران لاله و گل بشکفد در دی گلستان را
وگر در بوستان فصل بهاران صرصر قهرت	دمد دیگر نروید لاله و گل هیچ بستان را
شها عالم پناها از التفات پادشاهانه	ز اول تربیتها چون نمودی این ثناخوان را
مبر قطع التفات اکنون مرا زین آستان لطف	چو از گلشن نیی راند کسی مرغ خوش الحان را
ز احسان تربیت کن بنده را تا جوهر معنی	بلی از تربیت پیدا شود مقدار انسان را
درون سنگ لاخ کان کجا جوهر تواند شد	اگر از مهر نبود تربیت لعل بدخشان را
چو با خلق حسن در عدل و احسانی نبی سیرت	قبول شاید ار یابد بمدحت اجر حسان را

همیشه تا که حجاج حقیقی در ره بینی	بجان احرام می بندند طوف کعبه جانرا
حریم کعبهٔ قدرت ترا آن منزلت بادا	که با حق حاجیان در کعبه میدانند قربانرا

در فتح حصار فیروزلو و بیشلو گوید بمدح شاهزاده غزنفره

ای طالع از مه علمت آفتاب فتح	وی لامع از ره حشمت ماهتاب فتح
سرگشته کشته خصم و شده کرضم بدو	دست ظفر گرفته ترا تا رکاب فتح
جد تو بسته در ره دین در بروی کفر	بابت گشوده در ره اسلام باب فتح
فراش دولت چو زند خیمه باشد ش	میخ ظفر عروض سعادت طناب فتح
چشم ظفر ز گرد سپاه تو روشن است	تا دست نصرت تو گشوده نقاب فتح
زینت معاشرت مؤید که روز رزم	خون عدو ست دم بدم او را شراب فتح
در جام فتح تا می لعلت خون خصم	خیل ترا ز قلب سران شد کباب فتح
کشت زمانه را ظفر و نصرتت بر	تا شد بجوی ملک روان از تو آب فتح
هر صبح با هزار شرف میکند طلوع	از زیر دامن علمت آفتاب فتح
لوح و قلم کواتب که مانند مادحت	در مدح تو کسی ننویسد کتاب فتح

	سنجر سخای ماه لوا شاه بایزید	
	حیدر وغای مهر عطا شاه بایزید	

ای شکر خدمت تو روان بر زبان فتح	وی ذکر مدحت تو عیان در بیان فتح
پیوسته نصرت است ترا هم رکاب بخت	هموار ه دولت است ترا هم عنان فتح
فتح قریب در حق جیشش تو منزل است	وین منزلت نیافت کسی ز آسمان فتح

شد در جهان بدور تو قلع قلاع کفر	این فتحها تراست بدین در جهان فتح
از فتح و نصرت و ظفر آمد سپاه تو	هرگز کسی نداد بدین سان نشان فتح
تا تند مهر دیدهٔ اعدا به تیر دوز	چون چرخ شد ترا که هیجا کمان فتح
ای خصم بند قلعه گشایی که در ازل	گیتی نهاد نام تو صاحب قران فتح
تا فتح مدح خوان تو آمد بجان و دل	مداح تست از دل و جان مدح خوان فتح
مانند فتح تو بجهان داستان شدم	در مدح خواسته تو از این داستان فتح
خواهد مدام تا ن و تر ماند در جهان	گل دسته که بسته ام از بوستان فتح
آمد مرا به بند دوام در ثنای تو	بیت مرصعی بزبان از زبان فتح

	خورشید رزم تخت ستان بایزید خان	
	جمشید بزم بخت جوان بایزید خان	

ای پیشوای تخت روان تو تیر فتح	وی رهنمای بخت جوان تو پیر فتح
بر تخت نصرتت ترا متکا ظفر	چون از ازل از آن تو آمد سریر فتح
ز دو مهر مهره کاغذ افلاک را تخت	تا فتح نامهٔ تو نویسد دبیر فتح
هر جا که گردد لشکر منصور تو نزول	آنجاست با طلیعهٔ جیشت مسیر فتح
سالار نصرتات ز خیل تو هر سوار	هر بنده ایست از خدم تو امیر فتح
رای منیر فتح چو دایم بفتح تست	روشن چو مهر شد همه رای منیر فتح
فتح از تو پایدار شد و یافت سروری	امروز نیست غیر تو کس دستگیر فتح
زان تیر گشت نام عطارد که این زمان	گردد ز تو سپهر چرخ برابر تو تیر فتح
روز وغا نفیر بر آید ز جان خصم	از لشکر تو چونکه بر آید نفیر فتح

با دار و گیر فتح و ظفر ملک گیر داد	کاندر زمانه زان تو شد دار و گیر فتح
از ساکنان سدره شنیدم که مرغ عرش	هر صبح میزند ز برایت صفیر فتح

داراب دار شاه ابوالفتح بایزید
نصرت شعار شاه ابوالفتح بایزید

گیر عدو چو گشت ترا ابتدای فتح	اندر زمانه یافت انتهای فتح
بر لوح آسمان قلم فتح شد بدید	تا بر فلک رسید ز خیلت لوای فتح
در روزگار فتح بذات تو بی پسر	کایام کس ندید بجز تو سزای فتح
گرد سم سمند سپاه ترا فلک	در چشم مهر کرد که بان تو تیای فتح
از دستبوس خیل تو تا یافت سروری	بر آسمان رسید ز تعظیم پای فتح
چتر تو جاست آیت فتح قریب را	آنجا بسی بجای خود انما وجای فتح
از آستان تو نزد و فتح خسته دل	چون هست آستان تو دارالشفای فتح
تا فتح نامهای تو شد منتشر بدهر	در هر دیار میگذرد ماجرای فتح
هست هزار مدح چو اعندلیب کلک	چون من نکیست بلبل مدحت سرای فتح
کردم بی ادای معانی بفتح تو	زین بهر کسی نکرد بعالم ادای فتح

ای شهریار فاضل کامل وجود تو
وی کامکار باذل عادل وجود تو

ای باده مراد مدامت بجام فتح	وی پر شکر ز شکر فتوح تو کام فتح
چون فتح گشت بنده شادی مقبل است	اقبال خواند خطبه دولت بنام فتح
پیغام فتح تو بجهان داد خسروی	آری مبارک است بعالم پیام فتح

باشند در رکاب ترا نصرت و ظفر	در رزم هر طرف که بپیچی لجام فتح
تا تو پس چرخ گشت کاینی بیا زدست	سهم السعادات ترا از سهام فتح
مشهور گشت فتح تو در دهر و واقعات	گفت نسر طایر فلک آمد حمام فتح
چون لام الف شد از لف تیغ تو دو نیم	خصمت از آنکه در بر تو دید لام فتح
در روزگار چون تو شهی کام فتح بود	شکر خدا که کار جهان شد بکام فتح
بر درگه تو جاست ز هر باب فتح را	آری جز آستان تو نبود مقام فتح

ای فتح را بفتح تو پیوسته افتخار
وی در زمانه فتح تو همواره پایدار

ای داده کردگار ترا تخت و تاج فتح	وی داده روزگار بخیل تو باج فتح
گر فتح را رواج بسی بود پیش از این	کس پیش از این ندید بعالم رواج فتح
تا با طبیب عدل تو شد فتح آشنا	هرگز نیافت هیچ سقامت مزاج فتح
چون هفت کشور است ترا فتح میرسد	از هفت کشور ار بستانی خراج فتح
گر زان باده نوش ترا شامگاه رزم	خون عدو شراب بود در زجاج فتح
بهرام را بفتح تو چو زا اگر چو داد	شد مهر تاج او و فلک تخت عاج فتح
هرگز ظفر ز جیش تو بیرون نمی رود	چون از ازل بخیل تو شد امتزاج فتح
خیاط بخت جامه فتح تو چونکه دوخت	اقبال بهر نزل تو آورد تاج فتح

ای فتح نامه همه عالم بنام تو
وی نصرت و سعادت و دولت غلام تو

ای از لوای جیش تو روشن هلال فتح	وی از صفای عیش تو گلشن جمال فتح

نقصان کسر بسپه خصم گشت ضم / تا ماه برج طوق تو دارد کمال فتح
تا عیش و عشرت و طرب آرد مدام بار / سرسبز باد از تو همیشه نهال فتح
از فتح تا سپاه عدو انفصال دید / پیوسته با سپاه تو شد اتصال فتح
بر نصرت و ظفر الف تیغ تست دال / کین حرف از نخست بر آمد بفال فتح
تا هست با اعادی تو کسر را وصال / با دوستان تست بعالم وصال فتح
شاها ز فتح نامهٔ تو حب یا منم / بی قیل و قال طوطی شیرین مقال فتح
در فتح نامهای اکابر نظر مکن / بنگر چه گفت مادح تو حسب حال فتح
سحر حلال کرد قبولی بفتح تو / او را رسید فتح تو سحر حلال فتح

ای فتح و نصرت و ظفرت پیشوای جیش
وی عز و دولت و شرفت رهنمای جیش

یا رب مدام باد بجیشت قرار فتح / لؤلؤ و لعل باد برایت نثار فتح
فیروز بادشاه بر اعدای بدسگال / چون مر تراست خوانده فلک شهریار فتح
چون بستدی بتوپ و تفنگ آن قلاع را / احسنت شد بضرب تو در روزگار فتح
در فتح و نصرت تو شنیدم که گفت دهر / شه باد بر کمیت ظفر شهسوار فتح
بهرام صید شاه فریدون فری و هست / شیر فلک بروز شکارت شکار فتح
دایم ملک چو نصرت تو خواهد از خدا / در خیل تست ختم از آن رو مدار فتح
بر تارک عدوت کند تیغ تو قرار / خرم کمیت آنکه بدو شد قرار فتح
همراه خیل تست ظفر هر کجا روی / چون همزه تو شد ظفر از رهگذار فتح
فیروز حرب چون تو کسی نیست در جهان / با دار و گیر نصرت و با کر و دار فتح

یا رب که فتح و نصرت تو بر دوام باد / اقبال و دولت و شرفت مستدام باد

تاریخ

یمشلو و فیروز را شهریار / چو بستد بتوپ و تفنگ بقهر
شنیدم که گفتی فلک بانگ / بتاریخ آن شاه فیروز حرب

وله ایضاً فی مدحه

ای سعادت بندگانت را بجان کمتر غلام / وی ترا صد قیصر و داراب و اسکندر غلام
روز و شب آمد برای خدمت خدام تو / صبح چون کافور خادم شام چون عنبر غلام
از کنیزانت یکی خورشید دولت یار شد / وز غلامان تو آمد ماه نیک اختر غلام
چون غلامی تو میخواهند در هر کشوری / پیشکش بهر تو می آید ز هر کشور غلام
هست دولت بس مبارک بندهٔ شادی تو / چون باقبالت سعادتمند آمد هر غلام
هست خورشیدت بعصمت چرخ معجر خادمه / هست گردونت بخدمت ماه نو خنجر غلام
مطلعی وصف غلامان تو از چرخ سخن / گشت طالع کز طلوعش هست ماه و خور غلام

ای رخت را در نکویی ماه نو در خور غلام
وی ترا در حسن و خوبی چنبر و خاور غلام

مردم چشم مرا از خاک پایت بنده ساز / چون کسی بخرید هرگز شاه من بی زر غلام
ساخت لولو را چو لالا جوهر دندان تو / شد بجان یاقوت لعلت را بگوهر غلام
گشت بی آهو و قیمت یافت ای ماه ختن / تا که گیسوی ترا شد نافهٔ اذفر غلام
از برای خدمت قند لب تو نیشکر / شیرهٔ جان را کشید و شد ترا شکر غلام

هندوی زلفت بپایت گر سر اندازی کند | نیست غم چون می نهد در راه سلطان سر غلام
التفاتی کن بسوی چاکر خود ای ماه منا | زانکه سلطان جهان بان دارد این چاکر غلام
خسرو داراب شوکت ماه افریدون نسب | آنکه کمتر بندهٔ او را سزد سنجر غلام

بایزید بن محمد خان شهنشاه جهان
کش بود فرمان روا بر سند قیصر غلام

آن خداوندی که بهر طوع با طوق هلال | آسمان با صد شرف او راست بر افسر غلام
ای که تا خیل غلامانِ ترا قابل شود | در فرنگستان سلطان زاید از مادر غلام
بندهٔ امر تو با طوق هلال آمد فلک | سعد اکبر هست خدام ترا اصغر غلام
ظلم را بگذاشت اندر سایهٔ عدلت که بخت | تا ترا شد چرخ ای ماه فریدون فر غلام
گردش نه چرخ و هفت اختر بحکم رای تست | زانکه امرت را بود نه چرخ و هفت اختر غلام
تا تسول خسروا در مدح تو چون انوریست | نظم او را مهر شد از معنی انور غلام
نیست در ملک معانی مثل او آزاده‌ئ | تا غلامان ترا گشت این ثنا گستر غلام
وصف خدامت اگر گوید کسی نظم چنین | میشود او را بجان این بندهٔ احقر غلام
از غلامانت شمار ای شاه حیدر دل مرا | زانکه پهلوان سم علی را بود چون قنبر غلام
ختم سازم سخن را بر دعای شهریار | چون دعای شاه دارد دایما از بر غلام
تا بدهر از رکن اسلامست مؤمن را غزا | تا که بیرون غازیان آرند از کافر غلام
عسکر مؤمن دل غازی تو با اهل کفر | باد منصور و فلک بادا ترا اکثر غلام

در جواب مجیر بیلقانی گوید باشارت شاهزاده خلد الله

در قتل دیگری چو کشد آن نگار تیغ | از خون دل کشد رخ زردم نگار تیغ

صد خون کند و می نهم از عشوه نهان | ای وای اگر ز غمزه کشد آشکار تیغ
پیچد بخود ز حلقهٔ گیسوی او کمند | خواهد ز نوک غمزن او زینهار تیغ
خون ریز گشت غمزن اش از یاری دلش | بر آن شود ببلی بمن شد جو یار تیغ
گر تیز سوی مهر رخ او نظر کنم | بر روی من کشد مژه از هر کنار تیغ
مست چشم او که بدان غمزه تیغ داد | ورنه بجنگ چونه بد هوشیار تیغ
هرگه که یاد خنجر خونریزش آورم | در خنجرم چو آب شود خوشگوار تیغ
چون بسته گشت با کمر زر بر آن میان | زانست بختیار زهی بختیار تیغ
رویش گلیست کش نبود هیچ تیغ خار | هرچند نیست گل که ندارد ز خار تیغ
شد آبدار تیغ وی از اشک آه من | بی آب و نار چون شود آبدار تیغ
خواهم بتنگ مگر هزارم بر آورند | تا تیز ساز و آن مه نسرین عذار تیغ
ابروش و چشم و زلف کمند و کمان و تیر | داوند و غمزه ساخت بر آن جمله یار تیغ
این پس بمن عنایت یارم که از نیام | جز بهر قتل من نکشد هیچ بار تیغ
دارم عجب ز غمزهٔ آن مه که می کشد | در دور عدل پادشه کامکار تیغ

حیدر بنر و شاه جهانگیر بایزید
کش مرکبست دلدل و هم ذوالفقار تیغ

آن خسروی که بهر بکین عدوی وی | هر صبح دم بر آورد از کوهسار تیغ
سر از تراب بر نکشد در زمان او | دشمن نماند تا که کند کارزار تیغ
حاجت بتیغ چونکه نماندش بکارزار | چو برگ بید نیست درین روزگار تیغ
بر بید نصب گشت ازو پاس ما میان | زان رو کشیده دارد بر جویبار تیغ

ماند مدام تیغ ز مهر در نیام	گوید اگر بدو که دگر بر میار تیغ
چون قبضه اش بدست شهنشه شرفت	آمد مرصع از گهر شاهوار تیغ
دُر در صدف زگوهر تیغش شود چو آب	گر بر عدن کشد ز غضب شهریار تیغ
خصم پلنگ عجب چو رنگ او فتد ز پای	چون بر سرش کشد شه ضیغم شکار تیغ
از بهر قطع فتنهٔ یاجوج حادثات	بر ملک شد چو سد سکندر حصار تیغ
ای شاه شیر حمله که درگاه کارزار	سازد بضرب خصم ترا کارزار تیغ
آن دم که در کف تو چو صمصام سام یل	از جان دشمن تو برآرد دمار تیغ
از خون خلق اژدر آتش نفس شود	از بس که خلق را کند آندم شکار تیغ
چون تیغ کند نامت بشمشیر آبدار	با تیغت ار کشد عدوی خاکسار تیغ
از خون دشمن تو بگاه وغا ز لعل	هر دم بگوش فتح کشد گوشوار تیغ
تا سر جدا کند ز تن خصم روز حرب	در دست نصرت تو بود پایدار تیغ
بر تن سر عدو نگذارد برد چو موی	آمد ترا چو بندهٔ فرمان گذار تیغ
هم دشمن تو سینه سپر شد به تیر چرخ	هم بر سرش بود که بن جان سپار تیغ
آنرا که کام همسری تت جای کام	آخر سرش بریده نهد در کنار تیغ
چون رهگذار تیغ تو شد فرق بدسگال	دارد رخی چو لعل ازان رهگذار تیغ
هر دم زکاسهٔ سر خصمت خورد شراب	دارد مدام عیش ازین می گسار تیغ
بندی هزبر اگر بجبال افکنی کمند	گیری نهنگ اگر بکشی بر بحار تیغ
اعدا گلو گرفته کند آوردت	هر گه برآوری بگه گیرودار تیغ
موسیٰ و عصای تو تیغت زان سبب	در دفع سحر کفر شد اژدر شعار تیغ

آبیت تیغ تو که چکد آتش از دمش	در جنگ کس ندیده چنین ناربار تیغ
تو مهدی زمانی و مانند مرتضی	چون ذوالفقار داد ترا کردگار تیغ
در وقت نیزه دست ترا اسب باد سیر	گاه نبرد دست ترا برق وار تیغ
بر نعل باد پای تو لعل از سر ران	سازد که نبرد بمیدان نثار تیغ
با تیغ تو چو تیغ خطیب فی المثل	باشد اگر عدوی ترا صد هزار تیغ
از تیغ و تیر تو ببرد جان مخالفت	چون تیرت از یمین رسد و از یسار تیغ
مانند آفتاب جهان گیر گشته	تا برکشیدی ای شه عالی تبار تیغ
هر روز فور زند چو غلامان تو بهر	از خاوران بملکت زنگبار تیغ
تو رستمی و خصم تو روئین تن آمدت	در قتل او بجرب همی بر میار تیغ
از تیر دیده دوز روانش دو دیده دوز	زان رو که تیر شد پی اسفندیار تیغ
اکنون تو پی سکندر رومی ترا رسد	راندن ز روم بر سر چین و تتار تیغ
خواهد که فتح ملک کند از برای تو	هر پهلوان که می کشد از سر دیار تیغ
زانسان که بی شمار بود موی بر بدن	مو بر تن عدوت زند بی شمار تیغ
تیغت زبان مار بود خصم را ازان	آبیت در گلو شود زهر مار تیغ
از وی بود مدام سر اندازی ملان	در بزم رزم هست تو گویی عقار تیغ
بر نوک نیزه یافت سر دشمنت قرار	بنگر چه گونه داد مرا و را قرار تیغ
هر جا که جیش تو ز پی فتح تاختند	در کف گرفته بهر ظفر آبدار تیغ
هم پشته سازد از تن کشته برزمگاه	هم از سر سران کند انجا منار تیغ
تیغ تو صد هزار سر از تن جدا کند	روزی که تن برهنه بود صد هزار تیغ

وانگه کمند دعوی کردن کشی کند	هم مالک رقاب شود نامدار تیغ
از گرز گرد آتش منغور رسد بتیغ	بر آسمان رساند آن دم شرار تیغ
گوید دران دمی که برانی برزمگاه	منزل پیاده مرکب و فرق سوار تیغ
خصمت ز سهم تیر تو هر دم سبی خورد	قوتی که میخورد بوغا خون شعار تیغ
جمشید جیش عرش جنابا شهنشها	تا برکشید خاطر معنی گذار تیغ
جز در ثنا و مدحت خدام حضرتت	کلکم نساخت نیز درین روزگار تیغ
آورده ام برشته پر گوهر سخن	بهر ردیف مدح تو گوهر نگار تیغ
بر تیغ پاک جوهری آندم درست شد	کاندر ردیف مدح تو آمد بکار تیغ
مشکل گرچه گشت مرصع بوصف تو	زین پس کند بجوهر پاک افتخار تیغ
اکنون مرا رسید که بی خیل نصرتت	آورده ام بگوهر نظم آبدار تیغ
در دیده حسود تو تیریست هر الف	زین نظم همچو نخل که او راست بار تیغ
سازم بضرب تیغ سخن قطع مشرکان	چون طبع گویدم که بمدحت برار تیغ
هر کس که در ثنای تو یکدل نشد بمن	شاید گرش دو نیمه کند چون خیار تیغ
بر وصفات ذات ترا حد و غایتی	خواهد ازان سخن بدعا اختصار تیغ
هر شب سپهر تا فکند ناوک شهاب	هر صبح تا که بر کشد زرنگار تیغ
با واعدوی جاه ترا از سپهر و مهر	در دل ملبس تیر و سپر در کنار تیغ

در صفت شتا گوید جواب خواجه انوری بمدح شاهزاده

اکنون که تا بخانه بعشرت چو گلشن است	جز شمع باده نیست گل عیش روشن است

ساقی بیا بطلب شتا گرم ساز بزم	چون آتشت بسردی دی جان مرتهن است
بی می دمی که درد سر ندیم صبحدم خمار	کافور بیز باد سحر تا ز روزن است
چون دهر پیر گشت و رطوبت زیاده شد	در خور می کهن عرق دردی دن است
بر باب زن خوش است درین نام صفیر مرغ	لیکن نه مرغ نغمه سرا آن سمن است
مرغ سمن ار چو سپند ار نشد چرا	بالای آتشش بصفا رقص کردن است
تاکن سپر در آب زره پوش کن نگاه	کز سهم شست چرخ چو یک لخت آهن است
این یک دو بیت کهنه فتاحی ای خرد	بشنو درین محل که پسندیده من است
سررشته ایست از پی پیوند دو پستان	پس ما که بگذرند ز جامه چو سوزن است
شبهای دی ز روز بچه بد بختری	تا در چراغ عیش می تازه روغن است
بر صوت عود خور مه بهمن مفرحی	زان جام جم که خاک رهش عود بهمن است
در ماه دی تذرو طرب را که باده است	جیفت غیر ساغر زر کز نشیمن است
رو بین تن است آب ولی رستم سحاب	از چرخ بهر دیو او ناوک افکن است
از سهم شست چرخ سمک در درون آب	رفته بجوشن آهن و پوشیده جوشن است
گلشن که مخزن زر و یاقوت غنچه بود	پیسم سحاب را شده امروز مخزن است
در منزلی که داشت وطن طوطی بهار	بنگر که چون حواصل دی کرده مسکن است
از بهر آنک گنج تراب آورد برون	هر سو به بن کلنگ هوا چون زمین کن است
سرخاب می کجاست که افراسیاب مهر	افسرده دل بچنگ سفندار و بهمن است
اشجار را که زیور زر بود از خزان	از سیم دی کنون حلی گوش و گردن است
امروز بهر رنگ رزان نشاط و عیش	آب رزان بمرتبه رنگ روین است

فیروزهای دلکش سیراب سبزه را / از کوه سیم ساخته امروز مدفن است
آبیست صاف جام تنک دل درو شراب / چون آتشی که شعله زن از آب روشن است
نرگس که دید بادهٔ گلگون بشیشه گفت / آتش نگر که ساخته در آب مسکن است
کانون بود چو در مه دی فی المثل چمن / آذر درو زبانه کشیده چو سوسن است
شد مرغ روح عاشق چشم خروس ئی / ریزان شرار آذر چون از زر ارزن است
شد تا بخانه ز گل آذری چو باغ / زان سان که بزم شه ز گل می چو گلشن است

خورشید آسمان شرف شاه بایزید
کش نجم سلطنت بسعادت مزین است

رستم نبرد شیر دلی کز نهیب او / در تاب روح بهمن و هومان و قارن است
آن حیدری که افکندش سهم او بچاه / گر زانک رستم است و گر زانک بیژن است
آن شاه عرش قصر که خورشید و ماه را / از کسف و خسف سدهٔ او گشته مامن است
در وصف قصر عالی او مطلعی مرا / رو داد کز بها چو بهشت مثمن است

یا

یارب که این بنای همایون چه مسکن است
کش آستانه نسر فلک را نشیمن است

خورشید شمسه و مه نو شد کتابه اش / این معنیست روشن و قول مبرهن است
کیوان بر آستانهٔ او گشته پاسبان / بر چشم بد چو مهر فلک ناوک افکن است
بهرام از برون در او دست تیغ زن / ناهید در درون بصفا ارغنون زن است
منشی و صدر صفهٔ او تیر و مشتریست / اغراق نیست این صفت اکنون معین است
گویا مگر ز قصر خورنق نمونه ایست / کش سقف و فرش جمله مرمر ملون است

از منظرش بچرخ نهم او فکن نظر / بنگر بر آستانهٔ او چون فروتن است
زان است زیب و زینت این قصر زرنگار / کز تخت بخت شاه جهانبان مزین است
شاهنشهی که اطلس گردون بجز کهش / از روی قدر و رتبه گردیده دامن است
آن شیردل تهمتن جمشید سلطنت / کش هر غلام همچو فریدون تهمتن است
همواره بر تکاور دولت بود بسیر / پیوسته بر سریر سعادت ممکن است
در زیر زین رایض امرش شده است رام / این سبز خنگ چرخ که بس تند و توسن است
از سهم عدل او بجبل دوستی کند / بارنگ سر پلنگ اگرچند دشمن است
ای خسروی که شرح معانی بیان تو / در مجمع علوم کلام مبین است
حسان گه فصاحت نظم تو ابکم است / سحبان گه بیان معانیت الکن است
گلخن بدوستان تو گلشن شود بلطف / گلشن بدشمنان تو از قهر گلخن است
دایم سرای تست ز سور و سرور پر / در خانهٔ عدوی تو پیوسته شیون است
بهر مفرحات ندیمان مجلست / مهر و سپهر آمده یاقوت و هاون است
بهر بخور بزم تو در شامگاه عیش / مجمر سپهر و عنبرش کشته لادن است
هر شب ز بهر رجم شیاطین درین شهاب / از پاسبان قصر تو سنگ فلاخن است
شاها درین قصیده قبولی بعون تو / از گوهر و درر بهم آورده خرمن است
هر بیت این قصیدهٔ غرا بمدحت / در خرمی و حسن و بها از همه احسن است
تا در چمن ز بعد خزان میرسد شتا / تا تابخانه در مه دی همچو گلشن است
بادا چو قصر مینو و مینا بزیب و قدر / قصرت که فرش و سقف وی از خز و ادکن است
بادا بهار گلشن ملک تو بی خزان / کین موهبت ترا ز خداوند ذوالمن است

در تهنیت عید رمضان گوید بمدح شاهزاده طال بقاه

ای بدیدار تو بختم فرخ و طالع سعید / وی باقبال دو رخسارت مرا نوروز و عید
عارضت دیدم بنوروزم شکی دیگر نماند / شام عیدم شد یقین چون ابرویت آمد پدید
قربت نوروز و عید از ابروی و روی تو شد / گرچه اکثر می‌شود نوروز و عید از هم بعید
عید از ماه نو و نوروز باشد از بهار / ابرو و خط تو دیدم عید و نوروزم رسید
زان دو عارض هر طرف نوروز و عید دیگرست / عید و نوروزی بدین خوبی بعالم کس ندید
عیدی و نوروزیم ده ورنه خواهم داد ز / نزد دارایی که دارا هستش از خیل عبید
ماه کیوان پاسبان خورشید گردون آستان / آنکه میجویند نور و ضو ز رایش ماه و شید

شاه اسکندر نسب جم جاه افریدون حسب
حاتم و کسری ببذل و عدل سلطان بایزید

داور دین حاکم فرمان ده ملک و ملل / آنکه زهر ظلم را تریاق عدلش شد مفید
آنکه دست او بود ارزاق عالم را ضمان / وانکه کلک او بود ابواب احسان را کلید
آب لطفش آتش موسی نمود از شاخ گل / چون بخاک بوستان باد عطای او وزید
قهرش آتش در دل ما زد ولی از لطف او / سبزه و ریحان ابراهیم از آذر دمید
میکشد گردن کشان گردنکشان از زیر پا / هست در هیجا کمند او بلی حبل الورید
هر صرصر قهرش بچرخ ار بگذرد همچون ذباب / نسر طایر را کند در خانهٔ گردون قدید
تا بجوی ملک آب حکم او آمد روان / خصم را خون شد بچشم اندر جلید به جلید
چون بگردون می‌کشد گردون فرار از جود او / کهکشان اینک ز گردون راه بر گردون رمید
در خور بزمش نیاید مطلعی آمد کنون / از سخن ور کاسلی کو بود در معنی فرید

ساقیا دی رفت و هست احوال فردا ناپدید
خویش را امروز خوش داریم فردا را که دید

چون بهار دلکش آمد خوش نماید بعد ازین / سایهٔ بید و نگار مهوش و جام نبید
مرغزار و گلشن و بستان و باغ و راغ را / کسوت سبز و بنفش و ازرق و سرخ و سفید
در چنین دم ساغر لاله بمن ده از کرم / کاندرین موسم می گلگون بمن باید کشید
هر که با شیرین لبان زین پس نشد جام شوق / عیش او تلخست و او را زهر می باید چشید
بشنو از نی نی بچنگ آور بتا بزن کز نشاط / با سرود و عود و مدح شاه می باید شنید
ماه برج معدلت مهر سپهر مملکت / دُرّ درج سلطنت سلطان بایزید و دید
بهر عیش در وغای شاه دی نوروز را / غنچهٔ گل بید ها پیکان و خنجر برگ بید
بس که چرخ از نقل بزمش زر بدامن میکشد / همچو پیران پشت او ز انعام عامش در خمید
مطلعی از نو بطبعم داد رو در مدح او / چون مه نو زر روشن و باریک کاب از وی چکید

شد فلک میدان گویش گو بیا در شام عید
کز فلک گردید ماه نو چو چوگانش پدید

گوی گردونت گوی بس پُرست چوگانش هلال / اینچنین چوگان و گو در دهر از شاهان که دید
سازمت آسان کز شکل ماه نو بر چرخ چیست / ای که این مشکل برایت مدتی آمد مدید
چرخ چون شد بندهٔ از بندگان درگهش / از مه نو حلقهٔ زرین بگوش او کشید
ای شهنشاهی که در دیوان خدامت مدام / مرد دبیر آمد عطارد مشتری آمد عمید
پیش نظم در فشانت طبع حسان ابکم است / نزد ذهن خرده دانت هست علامه بلید
آنکه مقبول تو شد مقبول کونین آمدست / وانکه مردود تو شد در نزد عالم شد مرید

جاودانی نصرت و فتح و ظفر را بهر تو	دولت و اقبال و بخت آمد ز لطف حق پدید
نوش سازد زهر را لطف تو اندر کام مار	آب حیوان را کند در حلق قهر تو صدید
خیره آمد ماه تابان نزد آن روی جمیل	تیره آمد مهر رخشان پیش آن رای سدید
خسروا شاها خداوندا قبولی را سزد	دم بدم در مدح خدام تو معنی جدید
صد اویس و از سلمان چون بندهٔ حکم تو اند	مادحت مانند سلمان و ظهیر آمد وحید
بحر اشعار مرا از طعن دشمن باک نیست	از دهان سگ بلی دریا نگردد پلید
چیست شعر من که از انکار آن غم باشدم	مدعی منکر چو شد انکار قرآن مجید
گرچه حسانم معاند را تسلی چون کنم	چون ز پیغمبر نشد خشنود بوجهل عنید
لطف نظم بنده از تحسین احسانت فزود	حسن بر نظم آری از تحسین احسان شد مزید
تا نشان و نام از نوروز و عید آمد پدید	تا بودنا در بعالم قربت نوروز و عید
باد هر روزت بعالم عید و نوروزی ز نو	دولت زیبا و بخت فرخ و طالع سعید

در تهنیت عید قربان گوید بمدح شاهزاده

ای کعبهٔ جمالت داده صفا روان را	قربان عید وصلت دل کرده مرغ جان را
با آب دیده بستیم احرام کویت آری	رفتن بکعبه نتوان بی آب کاروان را
محمل بستی و شد جانها روانه از پی	رحمی بنا توانان فرما ای ساربان را
ای قبله گرچه زمزم هر سو نشد روانه	هر سو ز چشم ما بین این زمزم روان را
ای عید و نوبهارم برقع فکندی و منا	عید و بهار دیدم زان خط و رخ جهان را
شد بوستان تازه آن عارض و ز طبعم	بشکفت تازه وردی این تازه بوستان را

عشاق را رخ او دیدم سبب فغان را	گل واسطه است آری افغان بلبلان را

افزود حسن رویش تا خط دمید از آن رو	گز سبزه شد طراوت افزوده گلستان را
گفتم بهای بوسه جان میدهم بدان لب	خندید و گفت هرگز نتوان فروخت جان را
چشمم که نیست خوابش پاپس خیال دارد	بیخواب بودن آری شرطست پاسبان را
پابوسی سگانش چون دسترس ندارم	بوسید کاش بتوان آن خاک آستان را
در عشق آن ستمگر چون کامران نگشتم	گویم شکایت خود پیش سلطان کامران را
فرمانروای دوران خورشید عدل احسان	شاهی که کرد امرش مامور آسمان را

شاهنشه زمانه شه بایزید آن کو	همچون سکندر آمد در خسروی زمان را

مهر سپهر احسان فرخنده ظل یزدان	کش ز فراز کیوان اقبال سایبان را
در دل رود عدو را و آنکه بدیده آید	رمح آتش بروز میدان آب ار دهد سنان را
از پاشش دُر او شد آب بحر رفته	وز بخشش زر او رونق نماند کان را
باشند در رکابش فتح و ظفر پیاده	از هر طرف که پیچد روز وغا عنان را
گردن شکن سران اشد گرز او بمیدان	وز سهم ناوک او دل خون بود یلان را
ای خسروی که گردون از بهر خدمت تو	بست از نطاق جوزا روز ازل میان را
اوصاف منطق تو بیکی در کلام آید	هیبت از معانی او قاصر زبان گویا
گیتیت پیر و دولت آمد جوان بعهدت	بخت تو ساخت بنده هم پیر و هم جوان را
هستی محمد آمین از نسل آل عثمان	شد یادکار ذاتت سلطان مراد خان را

بر خوان شاهیت تو شد قرص مهر نانی	روز ازل چو گردون انداخت سر خوانرا
شاها جهان پناها جمشید بارگاها	بنگر بچشم احسان این مور ناتوانرا
خوان سخا و جودت گسترده شد بعالم	محتاج هیچ خانی مگذار مدح خوانرا
درد نهان جانم داند عیان دل تو	شرح و بیان چه حاجت نزد تو این عیانرا
تصدیع بندگانت نبود روا ازین بس	باید کشود اکنون بهر دعا زبانرا
تا میشود بقربانی یکبار عید اکبر	تا صد صفا فزاید در کعبه حاجیانرا
با دامزار قربت هر روز عید اکبر	تا با طرب برانی ذوق و صفای آنرا

وله ایضاً بمدح

زهی مثل رخت نارسته در بستان گل و لاله	ندیدم هیچ رویت خرم و خندان گل و لاله
بزلف و خط بسی خوش می نماید آن دو رخ آری	بسی دلکش بود با سنبل و ریحان گل و لاله
قدت را سرو بستان گفتمی ای ماه نسرین بر	اگر بودی فراز سرو در بستان گل و لاله
بزلف آن رخ بباغ حسن برو چه چمن آمد	که شب خوش می نماید در چمن رخشان گل و لاله
نباشد لاله و گل را به پیش آن دو رخ تابی	چه تاب آرد بر مهر و مه تابان گل و لاله
چو بینم آن دو رخ ذوق لبت افزایدم هر دم	که ذوق باده افزون میکند ای جان گل و لاله
مرا از لاله و گل بی رخ تو دل گرفت آری	بود دلگیر بی رخساره جانان گل و لاله
دل و جانرا ز رخسار تو عشرت میشود افزون	فزاید آری آری عیش سرمستان گل و لاله
نبرد آب و رنگ عارضت در گلشن خوبی	ندارد آب و رنگی ای صنم چندان گل و لاله
شکفته چون دو رخسار تو شد ای شاه مه رویان	بباغ از شوق بزم خسرو دوران گل و لاله

جمال آل عثمان بایزید ابن محمد خان
که مثل او زینت از گلشن دوران گل و لاله

عجب باغیست بزم او که در وی هست پیوسته	شکفته تازه و تر از رخ خوبان گل و لاله
کند پامال گلگون تو چون او در دم هیجا	ز خون خصم اندر گلشن میدان گل و لاله
ایا شاهی که روز کین ز خون بدسگالانت	ببارد از دم تیغ تو چون باران گل و لاله
بباغ ار لاله و گل را چو سوسن ده زبان بودی	ثنای حضرتت گفتی بصد دستان گل و لاله
نسیم لطف تو بر خاک شوره گر گذر یابد	دمد در دم چو بلبل ازوی ز فیضان گل و لاله
وگر یابد گذر بر خاک گلشن صرصر قهرش	گلستان را شود با خار و خس یکسان گل و
شها عالم پناها نیست در باغ سخن کس را	شکفته تازه و رنگین بدین الوان گل و لاله
بود این لاله و گل را بها از لطف تو دایم	نمی یابد بلی هرگز خزان نیسان گل و لاله
قبولی را گل و لاله ردیف مدح تو چون شد	گلستان ساخت از مدح تو اشعار دیوان گل و لاله
همیشه تا که عالم هست وی باشد بروز و شب	ز مهر و مه بباغ گنبد گردان گل و لاله
بروز و شب بباغ بزمت از بهر طرب بادا	چو مهر و مه شکفته خرم و خندان گل و لاله

این قصیده بعد از آنکه از پیش شاهزاده بخدمت سلطنت پناهی آمده از استنبول بخدمت فرستاده گشت

عالمی خوش خاطر و شادند از دیدار عید	من بصد محنت گرفتارم ز عید خود بعید
گر دهم صد سال شرح آن نیاید در بیان	آنچه دور از روی او یک روز بر جانم رسید
مدتی شد تا ندیدم چهره زیبای دوست	واندرین مدت دل ناشاد من شادی ندید
هست امیدم کزین محنت برون آید دلم	صبح وصلی شام هجران را اگر آید پدید

در فراق آن گل خندان من دلخسته را
ای بسا خون جگر کز دیده گریان چکید

قفل غم زد بر دل من فرقت آن دلستان
از وصال خسرو دوران مگر یابم کلید

نوبهار گلشن شاهی که از ابر کفش
سبزهٔ امن و امان در گلشن عالم دمید

کسری دارا سپه کیخسرو جمشید فر
شاه جم جاه سکندر گاه سلطان بایزید

خسروی کز سهم نوک ناوک پران او
مرغ روح از شاخسار عمر دشمن بر پرید

آن جهانبانی که کمتر بندهٔ درگاه او
سایبان قدر را بر گنبد گردان کشید

مرغ چترش تا همایون سایه بر گیتی فکند
همچو ماهی دشمنش بر تابهٔ محنت طپید

ای شهنشاهی که تا کم گشت از عدل تو ظلم
میشود هر ساعت عمر ترا سالی مزید

ماه نو میخواست تا گیرد رکابت را ز چرخ
زان جهت اندر زمان طفلیش قامت خمید

شیر شیر بچهٔ آهو دید در مرغزار
بس که صیت رافت و عدل شه دوران شنید

خسروا شاها قبولی گر کهن شد در فراق
میفرستد تحفه‌ات پیوسته از مدح جدید

پیش خورشید ضمیرت حالت من ظاهر است
زانکه هستی واقف حال من از رای سدید

هست گستاخی بوصفت دادن اطناب سخن
بحر اوصاف ترا چون نیست پایانی پدید

تا که از بخت سعید اهل جهان گردند شاد
تا که مردم خسروی دارند سالی از دو عید

در جهان هر روز باد ای آفتاب خسروان
طالع بخت سعید و دولت از خصمت بعید

این قصیده نیز از استنبول بخدمت شاهزاده فرستاده شد

مرا که هجر تو مرگ است و وصل تو جان است
چو دور از تو بناکام مردنم زان است

مپرس حال دل و دیده ام چو میدانی
که دل ز هجر تو بریان و دیده گریان است

ز موج خون که همی خیزد از تنور دلم
مدام مردم چشمم غریق طوفان است

مرا ز غنچه و گل بی لب و رخت در باغ
بدین خار و بدل صد هزار پیکان است

بخاک پای تو ام اشتیاق صد بار
چو آرزوی سکندر بآب حیوان است

بخلد بی تو دلم نشکفد که بلبل را
چو وصل گل نبود باغ همچو زندان است

بفرقت تو مرا مشکل است هر کاری
ولیک دادن جان کاری بس آسان است

بصورت ار ز تو دورم بمعنی ام نزدیک
ز نظم اهل دلی این مبین آن است

میان کعبه و ما گرچه صد بیابان است
دریچهٔ ز حرم در سرای جان است

بشوق وصل تو با خوار ربی خسان سازم
وصال کعبه چو با زحمت مغیلان است

وصال تست دوا دردمند هجران را
طبیب من دگر این درد را چه درمان است

دمی دو دیده کی از خون دل بود خالی
مرا که بر دل غم دیده داغ هجران است

بیاد آن لب و دندان سرشک دیدهٔ من
گهی چو در خوشاب و گهی چو مرجان است

شنیده ام که ز من یاد میکنی گه گاه
ازین نشاط دلم چون لب تو خندان است

شنوده ام که بحال منت نظرها هست
بدان طریق که آیین اهل احسان است

مگر که واقفی ای آفتاب مه رویان
که با گدا نظر شهریار دوران است

نجوم کوکبهٔ شه بایزید خان آن کو
غبار موکب او تاج فرق کیوان است

شهنشهی که عدو پیش پنجهٔ علمش
چو در مقابلهٔ ماه تار کتان است

مه چهارده شب نزد جام منظر او	بنور همچو بهاپش ماه تابان است
بنزد شمسهٔ قصر جلال او خورشید	ز ثابتات یکی نزد مهر رخشان است
هزار پایه بود فرش قصر قدرش را	نخست پایهٔ او سطح این نه ایوان است
بدرفشانی دستش کجاست ابر بهار	که این چو قطره وان فی المثل چو عمان است
ز بیم حملهٔ قهرش عدو چنان لرزد	که شاخ بید ز صرصر دم زمستان است
ز کلک باذل او جز گهر نمی زاید	بلی بکاء و عطا کلکش ابر نیسان است
بابر نسبت دستش نمی کنم حاشا	که جود او دُرّ احسان ابر باران است
براستی شنو پشت چرخ خم ز چه روست	از آنکه پر ز دُرَر از عطاش دامان است
ایا شهی که ببزم رفیع تو هر شب	نجوم اخگر و مجمر سپهر گردان است
تویی که عهد زمان با جناب تست ازست	تویی که چرخ بعهد تو راست پیمان است
بهر چه امر تو باشد قدر بود تابع	بدانچه حکم تو باشد قضا بفرمان است
کمند رزم ترا آفتاب چون صید است	سمند عزم ترا چرخ نیم میدان است
بدور عدل تو آن اعتدال دوران راست	که بره را بدهن گرگ داده پستان است
بکشت زار امل بدسگال جاهت را	بجای باران از چرخ تیرباران است
چو ابر دیدهٔ خصمت بگریه است از آن	که روی بخت تو چون آفتاب خندان است
ترا رسد ز سلاطین عهد سلطانی	بصحت سخنم دولت تو برهان است
بگوش جان جهان این ندا رسید از غیب	که در زمانه کنون حضرت تو سلطان است
بجد جهد میسر نمی شود دولت	سعادت ابدی مر ترا ز یزدان است
حسن خصال و محمد سیر علی کرمی	از آنکه حضرت تو فخر آل عثمان است

کمینه چاکر تو ار سلمان و شیخ اویس	کمینه مدح سرایت ظهیر و سلمان است
شها بدرگه با بخت قبولی درویش	از آن زمان که قبول آمد ثناخوان است
کلام او بثنای شهنشه دوران	چو در ثنای محمد حدیث حسان است
زمین همت او غم کم است در دل من	بعز دولت او شادی فراوان است
بحال من ز سپهر مهر پرورش نظرست	ز روی لطف بمن هر زمانش احسان است
بدولتش همه کامی چنانکه کام منست	بذوق عیش میسر هزار چندان است
ولی بدین همه اسباب خرمی که مراست	دلم ز فرقت تو خسته حال و پژمان است
بپای بوس توام شرح شوق ممکن نیست	که شرح شوق تو بیرون ز حد امکان است
همیشه تا که وصال بتان سیم اندام	مراد جان و دل عاشقان بهران است
وصال ذات تو باشاهان دولت باد	بحق ذات خدایی که فرد و سبحان است

حامدی قصیدهٔ بخدمت شاهزاده آورده بود همان شب در مجلس اعلی این قصیده جواب او گفته شد

شامگه چون چتر شاه شرق پنهان میشود	بر سریر چرخ شاه غرب سلطان میشود
از پی رجم شیاطین طریق اهل دین	هر طرف تیر شهاب از چرخ پران میشود
آسمان از شمسهٔ ماه و ز نسرین نجوم	غیرت مینو و رشک قصر رضوان میشود
شاه مه را بر بساط سیم گون آسمان	مطرب ناهید و تیر از جان ثنا خوان میشود
بر طباق لاجوردی لؤلؤ اصداف چرخ	نُقل بزم بندگان شاه دوران میشود
آن شهنشاهی فلک کاهی که خاک درگهش	افسر خورشید و کحل چشم کیوان میشود
بایزید بن محمد خان بن سلطان مراد	آنکه زرین پنجهش مهر درخشان میشود

زآب تیغ و آتش نعل سمندش دم بدم / دشمنش را چشم و دل بریان و گریان میشود
گرچه خصم او گران جان است از گرزش سبک / مشکل جان دادن او را سخت آسان میشود
هست ملک روم را سلطان و از عون خدا / شاه تبریز و صفاهان و خراسان میشود
بنده فرمانش نویسد نامه گر بر شاه چین / بنده فرمان او را بنده فرمان میشود
روز چوگان باختن آن شهسوار ملک را / مهر گوی چوگان مه نو چرخ میدان میشود
پیش سرمه فتح و ظفر در چشم گردون میکشد / گرد خیل او چو بر گردون گردان میشود
چهره خاور پیاده پیش پای اسب او / رخ نهاده سر بحر با خاک یکسان میشود
مطلعی گفتم بمهر طلعت زیبای او / آنچنان روشن که رشک ماه تابان میشود

مطلع دوم

غنچه سیراب او هر گه که خندان میشود / میشود گل گل رخش عالم گلستان میشود
یافت جان خسته ذوق از تیر باران غمش / تشنه آری ذوق می یابد چو باران میشود
آب چشم ما فزود از چشمه خطش بلی / آب چو افزوده اکثر در بهاران میشود
ماه نو از شرم ابروی مهم بر بام چرخ / گر شود پیدا همان دم باز پنهان میشود
جای در جان می کند دل را حدیث لعل او / هر سخن کز جان بود جایش بلی جان میشود
آن خط سبز از لب جان بخش او برسید مد / خضر را جا بر کنار آب حیوان می شود
این چنین کز حسن او آوازه در عالم فتاد / شهره چون احسان سلطان جهانبان میشود
آنکه همچون حاتم و رستم بگاه بزم و رزم / زرفشان بر دوست از دشمن سرافشان میشود
ای خداوندی که خاک درگهت از روی قدر / کحل چشم روشنان چرخ گردان میشود
خصم را گر سر زند چون کلک گریاند رواست / تیغ ضحاکی چو در دست تو خندان میشود

چون عصای موسی اندر دفع سحر شرکین / رمح در جنگ تو روز جنگ ثعبان میشود
پادشاها گر قبولی را نظر باشد ز تو / در طریق شعر صد ره به ز سلمان میشود
در سخن چون بحر مدحت را نشد پایان مدد / از دعای دولتت نظمم به پایان میشود
هر سحر تا خسرو شرق بود مهر منیر / هر شبی تا شاه مغرب ماه تابان میشود
شرق تا غرب میسر باد و مهر و مه مطیع / روز و شب تا مهر و مه تابان و رخشان میشود

این قصیده سم از استنبول بخدمت شاهزاده فرستاده شد

دی همایون قاصدی آورد از جانان خبر / مرده بودم در تنم جانی ز نو آمد دگر
نامه مشکین خط جانان بد و همراه بود / از معانی سربسر در درج الفاظش گهر
طرف هر حرفش که دیدم بود پر آب حیات / در سیاهی چشمه حیوان چنان باشد مگر
نامه چون صفحه رخسار خوبان دلکشی / نقطه و حرفش چو خط و خال جانان دلشکر
از بیاض جانفزایش لوحه دل را صفا / وز سواد دلگشایش دیده جان را بصر
هر شکنجش چون شکنج زلف دلبر دلربا / هر خط او چون خط رخسار جانان خوب و تر
ساختم تعویذ جان خویشتن آن نامه را / چون نشانش بود نام پادشاه نامور
آفتاب ملک و ملت آسمان داد و دین / کسری جمشید فر جمشید اسکندر سیر

سنجر خاقان نسب شهزاده سلطان بایزید
نامدار هفت کشور شهریار بحر و بر

آن شهنشاهی که امطار سحاب لطف او / مخزن اصداف را سازد بدریا پر گهر
ساخته پیکان سه پهلویش وطن در قلب خصم / گز ازل الماس را آمد دل خارا مقر

زر ز بیم بخشش او در دل کان شد نهان
ساخت بهر حفظ خود در کان حصاری از حجر

ماه و خنیاگر بزمش بود ناهید و [illegible]
جام سیمین وی اصغر بود و شمس و قمر

روز میدان تیغ او از فرق میسازد دو نیم
گر کشد بر فرق از گردون عدوی او سپر

گر بچرخ از قوس کین تیر هوایی افکند
می‌نشاند در سپهر خورشید را تیر سپر

تیغ آتش بار او چون گرم میگردد بخون
خصم خاکی را کند از کاسهٔ سر آبخور

روز و شب تا مهر و مه بر درگه او بنده اند
بهر سیر خاورست و ماه شاه باختر

ای خداوندی که بهر خدمت درگاه تو
مهر و مه فراش و مشعل دار شد شام و سحر

دولت تو روز افزونست مانند هلال
لیک همچون بدر کاهش را درو نبود اثر

طایر قدر تو در جایی که سازد آشیان
فی المثل چون بیضه آرد فلک را زیر پر

پس بسیج جیش تراشاید که باشد با شرف
نجمهٔ او ماه و تابان شعلهٔ او چتر خور

در سراپستان جاه تست نخلی آسمان
از مه و خور سیم و زر برگ و ز انجم بر درر

خسروا شاها قبول مدتی آمد که تا
از قبول بندگانت در جهان شد مشتهر

گر تهی از خدمتت دورم ز بهر خدمتت
همچنان بر آستانت هست جانم را مقر

مهر تو چون جان وطن دارد درون دل مرا
کی رود مهر تو از دل گر رود جانم بدر

تربیت کردی مرا تا قدر دیدم در جهان
قدر من از تست من میدانم آن و این قدر

چون مرا اول ز لطف از خاک ره برداشتی
خوب نبود گر بیندازی در آخر از نظر

چون من اندر خدمتت هر روز چشم دم بدم
قدر شرم از تو لی باید که باشد بیشتر

لیک چون در خاطر شاه از فراموشانم
هرچه باشد پیش و کم هستم بلطفت مفتخر

شعر آمد گوهر منظوم و از روی شرف
صد فضیلت گرچه افزونست گوهر را بزر

راست گویم واسطه زر شد و جود و شعر من
شعر را چون عین نبود حاصل از دست شر

من همانم در ادای خدمتت بل بیش از آن
از ضمیرم هست واقف پادشاه دادگر

هست امیدم که شاه کار رانم بعد ازین
بیشتر احسان نماید با گدا از بیشتر

گرچه اوصاف جناب تو مطول بهتر است
بر دعای دولتت سازم سخن را مختصر

تا بدوران سوی عاشق قاصد معشوق را
گاه گاهی چون نسیم صبحدم باشد گذر

قاصد اقبال می‌خواهم که از لطف آله
دم بدم از دولت و بخت توام آرد خبر

در جواب خواجه ظهیر گوید بمدح سنان پاشا دامت وزارته

زهی ز عشق تو دل را هزار نوع جنون
شده ز عشق تو تفسیر الجنون فنون

دمی که عارض و لعل ترا بیاد آرم
تنم در آب شود غرقه و دلم در خون

چو طرهٔ تو مرا طالع است تیره و تار
چو گیسوی تو مرا بخت بسته است و نگون

مرا جفای تو به باشد از وفای جهان
که مردنم بجفا به ز منت هر دون

به بندگی قدت گشته ام ز سرو آزاد
که طبع راست نگردد اسیر ناموزون

مرا تنیت ببازار عشق تو بازار
مراد لیت بسودای زلف تو مرهون

ز روی زرد و سرشکم فزود و بزمین
چنین شد ار چه بسی شد بروی زر قارون

سرشک حال درونم برو کند ظاهر
که ره برند ز عنوان نامه بر مضمون

نگرده خاک رهت گل باشک دیده نخفت
نبرد چشم مرا خواب جز بدان معجون

لب تراست بقانون شفای خسته دلان
چنانکه رشک برد بو علی بدان قانون

ز لعل و زلف تو جان و دلی نماند که نیست
گرفته تیشهٔ فرهاد و پیشهٔ مجنون

اگر نه از پی جانم بکار شیرین ایست / خط لب تو چه ابر شکر دمد افسون
غبار راه تو پوشید چهر ام گرچه / من آن نیم که کنم زر بخاک ره مدفون
زهی بحلقهٔ زلفت هزار دل بسته / خهی بنشتر چشمت هزار جان مفتون
مرا چو حسن تو عشقیت سال و ماه زیاد / ترا چو دولت دستور حسن روز افزون
جهان گشای وزیری که در ممالک روم / بود بفضل ارسطو و عقل افلاطون

نظام ملک و ملل حضرت شان پاشا / که سقف خانهٔ دین را ز حفظ اوست ستون

بود به پیش ضمیر منیر او روشن / درون پردهٔ غیبی هر آنچه هست بکون
ز نور رایش اگر پرتوی فتد بر مهر / ازین سپس شود از آفت کسوف مصون
چو رای صایب او اعتدال عالم داد / امور ملک بمیزان عدل شد موزون
بنون نعل سمندش چو مه تشبه کرد / فلک بقوه و سپلخش برآورد چون نون
ایا کلیم کلامی که از غلو علوم / سرادقات کمال تو هست بر گردون
برای فرش سرایت فلک ز انجم و مهر / کشد مرصع و زربفت اطلس و اکسون
ز بیم رابض امر توست رام و روان / اگر چه خنگ فلک سخت توسن است و حرون
بدین که رفعت و جاه تو در زمانه فزود / ترا سپهر نه منان بود بود ممنون
ز بیم جود کف تست این که بحر عدن / کند مدام درر در دل صدف مکنون
ز خوف بخشش تست این که زر بمخزن کان / بسان سیم بخیلان همی بود مخزون
سپهر آینهٔ دولت تو گشت و ترا / نمود در وی سعادت سپهر آینه گون
همه نهان قضا هست پیش تو پیدا / برون نهاد قدر با تو هرچه داشت درون

برای آنکه بدست تو بخت ریزد آب / سپهر طشت و خور آفتابه مه صابون
سپهر پیر پی خواندن مدایح تو / ز ماه و مهر نهادست عینکی بعیون
فلک جناب مداح آستانهٔ تو / ازین درر که بمدح تو نظم کرد اکنون
اگر برستهٔ معنی برد براهی مزاد / کند جواهریان جان بیع آن مرهون
پی نثار ره بندگانت آوردم / ز درج مخزن غیب این همه گهر بیرون
بود بمدحت تو این قصیده را هر بیت / چو خانهٔ پلالی معنوی مشحون
امید هست که گردد قبول حضرت تو / در حدیث قبولی بیار ربی بیچون
بدولت تو سخن ختم بر دعا سازم / که حق کند باجابت دعای من مقرون
همیشه تا که زمین را سکون بود لازم / مدام تا که بود دور گنبد گردون
بدهر حکم ترا همچو چرخ باد مدار / بدور بخت ترا همچو ارض باد سکون

در تهنیت عید گوید بمدح وزارت مآبی

چو لالهٔ شفق از دامن فلک زد سر / شکفت از چمنش چون سمن گل اختر
سپهر چون طبق لاجورد بود و نجوم / چنانک بر طبق لاجورد دُر و گهر
پدید شد فلک نه نهال چون نخلی / خمیده قامت او از دو بار در
هزار شمع بر افروخت آسمان ز نجوم / بجستن مه نو سپهر دامن عنبر
ز هر طرف نظر افکند مردم دیده / بهر چرخ که ماه نو آیدش بنظر
نگر برو یرقان ز نرگس انجم / ز بحر اخضر گردون نمود ماهی زر
بنود ماهیی زر آن مثال شستی بود / فتاده از پی صید سمک بدریا در

نبود آن همه بر لوح چرخ خطی بود	مثال ابروی جانان کشیده کلک قدر
بشکل ابروی جانان چو رخ نمود هلال	نمود روغزلی وصف ابروی دلبر

زهی ز ابروی شوخت هلال را پیکر
نزار چون تن من همچو قامتم چنبر

صباح عید بپوشش ابروی خود از کرم	هلال اگرچه نگردد پدید وقت سحر
چو بینم ابروی تو خون دل خورم دم دم	کرست روزه گشودن بماه نو خوشتر
به پیش ابرویت ای ماه شام عید هلال	بیگه نمود که خم زد زرشک بداختر
بروز وصل تو اشکم برخ صفا دارد	که روز عید کند طفل خرمی از زر
صباح عید ازان لب ببوسه شادم کن	که رسم روزه گشودن بشکرست اکثر
ازان لب ار ندهی شکری بمن عیدی	شکایت تو برم نزد آصف صفدر
خجسته طلعت ونیکو خصال وفرخ فال	حمیده خلق وپسندیده خلق وخوب سیر

ستوده یوسف مصر جهان سنان پاشا
که سجده میکندش صبح وشام شمس وقمر

مطالع ظفر از نور رای او لامع	طوالع هنر از ضوء طبع او انور
صلاح ملک وملل در نهاد او مدغم	نجاح دین ودول در ضمیر او مضمر
نهال رفعت او رایتی ز رفعت ونصر	لوای حشمت او آیتی ز فتح وظفر
جمال معدلت از فرّ اوست بازینت	عروس مملکت از رای اوست با زیور
طیور رحمت او را بلا مکان طیران	سپاه شوکت او را بر آسمان معبر
زهی کفایت ایام را کف تو کفیل	خهی رعایت اسلام را دل تو مقر

مثال خضر رسیدی بکام از آب حیات	اگر که رای تو بودی دلیل اسکندر
ز نار قهر تو خیزد غبار از دریا	ز باد لطف تو زاید زلال از اخگر
تو در زمانه به نیکی رسیدی از نیکی	کسی که با تو کند بد بد ورسد کیفر
پی بخور شبستان عزت تو سزد	نجوم اخگر وعنبر شب وفلک مجمر
چه جای عنبر شب کز پی شبستانت	نهد بر آتش خور عود زهره از مزمر
علو قدر تو تا غایتیست در دانش	که مرغ وهم بیفکند در هوایش پر
ز بحر مدح تو چون بگذرد سفینۀ طبع	که بحر مدح تو هست از حدود کران برتر
سپهر مرتبه جم جاه آصفا نفسی	فکن بسوی قبولی ز عین لطف نظر
تو آفتابی بر من نظر فکن زیرا که	شود ز تربیت آفتاب خاره گهر
هنر ببین ومرا تربیت کن از احسان	که چون تو نیست بگیتی کسی هنرپرور
صفات ذات ترا ختم بر دعا سازم	ازانکه از پی مدحت دعا بود درخور
همیشه تا سپهر نه تا هلال گردد ماه	دهد ز چرخ بسالی ز روز عید خبر
بسال وماه ترا عید باد در هر روز	بدولت وشرف وعز وجاه وحشمت وفر

در مدح مفخر الصدور قاضی عسکر علی چلبی گوید

زخیل زنگ چو شد منهزم شه خاور	گرفت تخت فلک را مواکب اختر
شد از نبرد شه چین وخسرو مغرب	بخون کناره میدان آسمان احمر
پدید گشت دران بزمگه میانه خون	بهیأت مه نو طرفه ناچخی از زر
سپهر مریم وبر دامنش نمود هلال	مسیح یکشبه در خون بدامن مادر

نه آن بسیح که عین هلال عید است	نوشته کاتب قدرت بصفحهٔ اخضر
نه عین بود که بر لوح گنبد مینا	کشید نوبنی نقاش کارگاه صور
ز عین نازکی آن نون بدین مردم	گهی نهان شدی و گاه آمدی بنظر
نشاط خلق از او دم بدم فزون گشتی	بسر در آمدی و غم شدی ز سینه بدر
بهیچ ماه چنین ماه نو عزیز نبود	مگر که عید بداین ماه نو ز عید خبر
چو دین شد مه نو از برای تحفه دوست	نمود در رو غزلی بس لطیف و تازه و تر

بشام عید مپوش ابروی خود ای دلبر
که تا شود مه نو دیده بهر عید سحر

زاشک ما مکن آن خاک پا بوصل دریغ	که روز عید بطفلان دهند مردم زر
بدیدن مه نو عید از آن شود هر سال	که مثل ابرویت آمد هلال را پیکر
نمودی ابرو و اشکم ز دیده پیدا شد	بدان صفت که برآید بماه نو اختر
چو رخ نمودی از آن چشم ناوکی خواهم	که روز عید که طی میکنند ز مردم جر
اگر نه عیدی من داد خواهی ای دلدار	شکایت تو برم نزد صدر دین پرور
عمر عدالت و عثمان حیا و حیدر علم	دبیر تیر دل ملک فلک محضر

علاء دولت و دین آنکه از عدالت اوست
امور حق شده معروف و نهی حق منکر

ز اوج دانش او اختر یقین طالع	ز برج دولت او آفتاب دین انور
مبین منطقت او هر چه در قدر مدغم	یقین بحضرت او هر چه در قضا مضمر
دلش دقایق اسرار غیب را عارف	کفش حقایق انوار مهر را مظهر

در رشتهٔ نی طبعش که علو کلام	چنان بود که برآید ز آسمان اختر
بدست قطع شر از ذوالفقار کلکش شد	که او بدو ز محمد علیست قاطع شر
زهی ضمیر تو انوار علم را مطلع	زهی دل تو زلال کمال را مصدر
همه ثنای تو در حلقهٔ موالی ذکر	همه صفات تو در مجمع علوم سمر
مرید امر تو بودن کلید باب بهشت	مرید حکم تو گشتن دلیل راه سقر
سپهر مرتبه صدرا توئی که مدح ترا	برای ورد ملایک همی کنند از بر
منم که نظم مبین مرا بمدحت تو	فلک ز عقد ثریا کند نثار گهر
توئی که هست عروسان فکر بکر مرا	درون حجلهٔ نظم از ثنای تو زیور
منم که تا بودم جان ازین سپس در تن	شعار مدح توام همچو جان بود در بر
توئی بملک سخن جوهری رشتهٔ نظم	منم بر رشته ات آورده رشتهٔ گوهر
اگر ز روی قبولم کنی خریدار	بود قبول توام از همه جهان بهتر
قبول خدمت تو فخر بس قبولی را	که مفتخر بقبول علی بود قنبر
چو منتظم بمعانی بیان مدحت تو	ز بحر نظم گهر با نثار کرد ببر
ز بعد مدح تو ختم سخن کنم بدعا	که از ثنا چو گذشتی دعا بود در خور
همیشه تا ز خزان دیدن گل خورشید	شود دمیده شقایق ز گلشن اخضر
مدام هر سر مه تا ز لاله زار سپهر	پدید گردد برگی ز عبهر اصفر
همیشه تا پی روزه روزه در شب عید	شود هلال طلب عالمی بهر کشور
صباح عید پی تهنیت همی آیند	بر آستان بزرگان ثناگر و چاکر
همه شب تو شب قدر باد و روزت عید	خدا معین تو بادا بجاه پیغمبر

این قصیده راحق العلاج گوید بعد از بیماری خود در مدح خواجه رکن الدین مسعود حکیم

ای زمین مقدمت هر خسته دل جان یافته … دردمندان در دم نطق تو درمان یافته

دیده روشن همچو مهر جبهه ات عقل حکیم … آنچه در حکمت ز افلاطون و لقمان یافته

مثل تو نے بود و نه هست و نخواهد بود هم … علم ابدان کرده روشن مرادیان ما یافته

صحت هر خسته ازین سان که از تو در دمت … کی شود زین پس علل در طبع انسان یافته

گر سخن از حفظ صحت رفته نزد اهل فضل … طبع تو در صحت هر نکته برهان یافته

رکن دین مسعود ای اصحاب حکمت را رئیس
وی بدانش آمده ارباب فطنت را رئیس

ای بطبع خرده دان تحقیق هر فن ساخته … خویشتن را ذوفنون از عون ذوالمن ساخته

در دم جان بخش تو داده دم روح اللهی … آنکه جان هر تنے را جای در تن ساخته

ادویه کوب تو درگاه مفرح ساختن … مهر را یاقوت کرده چرخ هاون ساخته

آنکه در اشیا حقیقتهای پنهانی نهاد … بر تو اشیا را حقیقت جمله روشن ساخته

حرفی از فضل تو نتوانم که آرم در بیان … گرچه هستم ده زبان خود را چو سوسن ساخته

ای که در حکمت بحکمت بوعلی گردن نهد
در بدورت زنده گردد خط شاگردی دهد

ای بروح اعتدالت پس تو دمساز آمده … در شفای خسته قانون تو اعجاز آمده

خسته کو التجا برده بخاک درگهت … مرده رفته نماندم زنده باز آمده

گر تناسخ را سخن بودی مسلم گفتمی … بوعلی بر مسند حکمت باعزاز آمده

منطق الطیر تو آرد بازش اندر قید تن … مرغ روحی کز بدن باشد بپرواز آمده

غیر آن بیمار کو از شربتت یابد شفا … کس ندید هیچ کاسی صعوه را باز آمده

ای بحکمت تخت قدرت برتر از کیوان زده
نوبت فضل تو بر سطح نهم ایوان زده

ای مرا بخشیده از الطاف خود جانی ز نو … دردمندی را ز احسان داده درمانی ز نو

بود اندر بندگی تو مرا عهد قدیم … این زمانم هم بران عهدت پیمانی ز نو

گرچه نتوانم که گویم شکر لطفت بعد ازین … هر زمان خواهم بمدحت ساخت دیوانی ز نو

چون زمین مقدمت از تو قبولی یافت جان … در جهان نظم پیدا گشت سلمانی ز نو

پیشکش جانیست در تن پیش این غم دیده را
گرچه کس ننشاند از کس تحفه خود بخشیده را

تا جهان باشد جهان را صحت از ذات تو باد … خسته دلها را سرور و بهجت از ذات تو باد

تاج فطنت از تو دارد دستگاه سروری … تخت حکمت را علو رفعت از ذات تو باد

سمت تست این که از حکمت جهان را صحت است … هر زمانی در جهان این سمت از ذات تو باد

حکمت یونان ز تو قسم کالت نسخ شد … بعد ازین باقی بگیتی حکمت از ذات تو باد

احتیاج هر کسے باشد بدولت در جهان … تا جهان است احتیاج دولت از ذات تو باد

ای منت از بندگان کمترین کمتر غلام
در تزاید باد فضل و عز و جاهت مستدام

این قصیده را در وقتی که مولانا علی قوشچی از سمرقند بروم تشریف آوردند در لادیق بخدمت شاهزاده حق القدوم

چون بشهر دل شد آن ماه مسافر را گذر … ما حضر جان سازم آنگه پرسم از رنج سفر

گویم ای مهر سپهر حسن و خوبی مرحبا	مثل تو خورشید از خاور برون نامد دگر
اندر آن منزل که چون مه شامگه کردی نزول	حال آن منزل چه شد چون بار می بستی سحر
چون ز رنج راه و وز سختی منزل پرسمش	پرسم از حال رفیقان طرتیش پیر بر
و انگهش گویم بدین ره خوش بعشرت آمدی	هست میر کاروانت اکمل دوران مگر
آفتاب برج دانش آسمان علم و فضل	اعلم عالم محیط مرکز فضل و هنر

قطب دین علامهٔ آفاق مولانا علی
آنکه کلک آتشش ذو الفقار آمد پی قطع کفر

پرورِ تاج معانی خسرو تخت بیان	گز کلامش درگهِ منطق همی بارد درر
هست مفتاح دقایق نطق گوهربار او	هست مصباحِ حقایق قلب آن خورشید فر
جسم عالم راست علمش راستی مانند جان	چشم گردون راست رای مهر از رایش بصر
اوست چون عقل مجرد آمده اندر جهت	اوست چون روح مجرد جلوه کرده در بشر
هر چه نی از طبع او زاید هبا باشد هبا	وآنچه نی از لفظ او آید هدر باشد هدر
از ضمیر روشن او ماه دارد روشنی	روشن است این کز ضیای خور بود نور قمر
از سپهر مدحت آن آفتاب چرخ دین	گشت طالع مطلع روشن روان مانند خور

ماه من زین شهر خواهی بست اگر بار سفر
اشک ما منزل بمنزل از پیت آید ببر

دیده چون شد منزلت غم نیست از باران اشک	ماه چون در برج آبی رفت می باشد مطر
چون شدت عزم سفر ای شوخ شکرلب نبات	با سه پایه آمد و شیرینی اینک در نظر
وصف زلفت را مطول کنده ام عمری کنون	زان دهانِ تنگ خواهم گفت شرحِ مختصر

کرده عزم سفر ای ماه دلو غابا	هم قطب زمان زین شهر خواهی شد مگر
آنکه در سر و علن گیتی بود با او یکی	و آنکه از اسرار گردون واقف است از خیر و شر
و آنکه پیشش باطن او ظاهر آمد از قضا	هر چه پنهان داشت زیر پرده گردون از قدر
آنکه علم او رصد حلش چو شد آمد بسر	و آنک علم و حلم او باشند از سم خوبتر
هست ذاتِ او مجرد آمده از ماسوا	شد صفت از شرح تجریدش میسر این قدر
کاشف اسرار علم و واقفِ سیر نجوم	در دقایق منتهی و در حقایق مشتهر
از مسیر هست اختر هست واقف زان بود	بر مدارش نه فلک را دور گرد او این هدر
گرچه در ماضی رصد بستند حالی در جهان	اعتبار از وی گرفت این علم و هست این معتبر
او یقین از هیات گردون خبردار آمده است	آنچه مسطور است از دیگر کسان هست آن خبر
هست تقویمی ز علم او عجب زاین زمان	کین چنین تقویم در عالم نشد پیدا دگر
ای ضمیرت با خبر از کشف کشاف آمده	وی ز بحر علم و فضلت هست دریا یک شمر
ای بشمشیر فصاحت ملک معنی کرده فتح	وی بتقریر بلاغت در همه عالم سمر
نیست حسان در صفات ذات تو جز ابکمی	هست سحبان در رهِ مدحت بصد جان بکم
مدح تو حد قبول نیست لیکن در پذیر	آورم عذری درین معنی ثناگویت اگر
در بیان هرگز نمی آمد کمال مصطفی	لیک شد طبع سخن ور را بر آن معنی گذر
رفته از هجرت بعالم هشتصد و هفتاد و هفت	از قدومت شد مشرف روم در ماهِ صفر
چون ندیدم در سخن بحر ثنایت را کنار	بستم از بهر دعایت بر میانِ جان کمر
تا بدوران ماهِ تابان هست میر زنگبار	تا بعالم مهر رخشان هست شاه باختر
باد ای چرخ معالی از برای عزتت	مهر و مه را روی خدمت بر زمین شام و سحر

در مدح نشانجی چلبی گوید

شد ابرویت مثال حسن را ای دلستان طغرا
که منشور نکویی راست در خور آن چنان طغرا

رخت آن نامهٔ خوبیست ای خورشید مه رویان
که کلک صنع زد روز ازل بالای آن طغرا

قلم تا کرده بر منشور جان طغرای هستی را
دل از خط لب تو داشت بر منشور جان طغرا

ز اول کاتب قدرت چو دفتر کرد خوبان را
بر آن دفتر تو گشتی ای مه ابرو کمان طغرا

مرا مهر خطت ای شاه خوبان شاد کرد از تو
که می سازد رعیت را ز سلطان شادمان طغرا

بجان مهر خط لعل ترا دارم نگه زان رو
که درویش از پی عزت نگه دارد بجان طغرا

زلال ار چه نشان نپذیرد آن لعل زلال آسا
ز خط زد بر زلال خضر ای سرو روان طغرا

دلم بهر نشان داغ تو جان میدهد زان رو
الم گردد بر مکتوب شاهان رایگان طغرا

رخت با خط و ابروی تو زیبا نامه آمد
که بر وی باشد از منشی شاه کامران طغرا

پسندیده زبدهٔ اولاد مولانا جلال الدین
که شد بر نامهٔ قدرش عطارد زآسمان طغرا

جوان بختی که از منشی دولت در ازل دیدم
بمنشور کمال او ز اقبال جوان طغرا

از آن رو حکم دیوان قضا زینسان روان آمد
که کلک قدر او در روز فطرت زد بر آن طغرا

چو شد نصب نشان حکم سلطان زمان بر وی
تو گویی زان زمان عزت گرفت اندر زمان طغرا

الا گز کلک گوهرزای در بار تو میجوید
معانی نامهٔ سلطان دیوان بیان طغرا

در از بحر و گهر از کان نثار آن نشان کرده
گر از کلکت روان گردد بسوی بحر و کان طغرا

عطارد نامهٔ اقبال تو انشا چو کرد آن دم
زر خورشید حل کردید و شد بر وی روان طغرا

بدیوان کمالت شد عیان طغرا ردیف من
چو کار افتد بدیوان میکند سرکش عیان طغرا

قبولی از غمام غم امان یابد بمدح تو
گر از غمها دل ناشاد را بخشد امان طغرا

همیشه مرتبه تا که بر گردون شود ظاهر
فراز صفحهٔ سیمین چو ابروی بتان طغرا

بهر حکم قدر امر قضا فرمان که میگردد
ز کلکت باد در دیوان سلطان جهان طغرا

در مدح محمد پاشا گوید

ای قدت سرو و خطت سنبل و خدت چمنی
گشته سنبل و سرو و چمنت صد چو منی

نرگست چشم و برت نسترن و غنچه دهن
یاسمن پیرهن و گل بدن و تن سمنی

نیست در هیچ قبا راست چو قدت سروی
نیست در پیرهنی همچو تو نازک بدنی

تا کمر نیست ترا نیست میانی معلوم
تا سخن نیست ترا نیست معین دهنی

چون قتیلان ترا روز جزا عرضه دهند
روی زرد هم شده و سرخ بخونین کفنی

بر پیرهن تو یارب که چه نازک بدنست
که نه زیبد بجز از برگ گلش پیرهنی

باشد از خون شهیدان گل عارض تو
هر کجا لالهٔ سیراب دمد از دمنی

پیش زلف و رخت ای ترک خطامت خطا
گر بگویند که چینیست و یا خود ختنی

کوه غم میکنم از عشق تو شاید که شود
نام من ای خسرو شیرین دهنان کوهکنی

پسته هر چند بسی لاف ملاحت دارد
از نمک پیش دهان تو ندارد سخنی

در دل ماست خیال قد و روی تو مقیم
روشن و راست چو شمعی که بود در لگنی

پیش ارباب نظر چون لب و دندان تو نیست
گر عقیق یمنی باشد و در عدنی

لب عقیق و تو سهیل و سر کویت یمن است
با تو گفتم ز عقیق و ز سهیل و یمنی

پسر ور کشور چینی بدر هستی لیکن
ملک راحت دگر پسر و رشک شکنی

آصف جم عظمت آنکه چو خورشید فلک   هست بهرام بخشم عدوش تهزنی

منبع فضل و هنر میر محمد پاشا
که باخلاق حسن نیست چو او بوالحسنی

ضیغم بیشهٔ مردی که چو صد رستم زال   کرده از بیم خدنگش بوغا پیرزنی
جز دل عادل او نیست عطا را جائی   جز کف باذل او نیست کرم را وطنی
بت پرست و بت ازو نیست شد امروز که هست   غیر خوبان سمن بر صنمی و وثنی
از پی ساقی بزمش غزلی خواهم گفت   تا بمن راح روان بخشد یک دو منی

ساقیا سوی من آور ز کرم دُردِ دنی
تا مگر صاف شود خاطرم از هر محنی

بمن آور ز کرم تازه کن این جان مرا   هرچه هست از می گلرنگ زنو یا کهنی
بی می صاف بسی تیره دل و محزونم   نیست جز جام می این تیره محن را مجنی
زکست شهره بخموری و پستی گردید   هر کسی هست بلی شهره بکاری و فنی
دور چون دور وزیر است بمن ای ساقی   باده ده گوش کن این نکته ز قول چو منی
آن وزیری که به تدبیر ممالک در دهر   نیست مانندهٔ او آصف صاحب فطنی
ای که از طبع تو زاید گهر ناب همه   هرچه در پردهٔ غیب است ز سر علنی
خاک راهت ز شرف در نظر اهل بصر   چون رز مغربی آمد که ندارد درنی
غم وطن ساخت درون دل خصم تو که نیست   بجز آن کلبه ویران شده بیت الحزنی
آصفی گرچه تو میدانست سلیمان هرگز   خاتم او نفتادی بکف اهرمنی
پرورا سفته ام از مدح تو دری که بدم   غیر الطاف قبول تو ندارد ثمنی

بیقین ز اهل معانی بقبول نظرت   روشن است این ز بیانم نبود هیچ ظنی
طوطی طبع مرا از نم خور کس عار است   باز هرگز نخورد طعمهٔ زاغ و زغنی
تا بود در چمن دهر ز باران بهار   سر بهار آبخور سرو و گل و نسترنی
چمن عمر ترا آبخور از چشمهٔ خضر   باد چندانکه بود نام و نشان ز چمنی

در مدح سلیمان چلبی بن کمال پاشا گوید

هرکجا میرود از وصف دهانت سخنی   غنچه آن زهره ندارد که گشاید دهنی
نار وان نارون از سرو روان تو بود   نیست چون سرو روانت بچمن نارونی
از دهانت بگه نطق شکر میریزد   کشته آمیخته با او ز لبانت لبنی
نیست جز زلف و قد و غنج و چشمت ای ماه   دلبری عشوه گری سیمبری پرفتنی
از ازل سایهٔ خط و قد و خدت افتاد   در چمن رست از آن سنبل و سرو و سمنی
نیست در جامهٔ خوبی و ملاحت امروز   مثل تو سرو قدی سیمتنی گلبدنی
از دل و دیده نثار لب و دندانت کنم   گاه دَرّ عدنی گاه عقیق یمنی
جگر ریش و دل پرمحنم را بنگر   رحم کن بر جگر ریش و دل پرمحنی
ورنه از جور تو اهسم بشکایت رفتن   نزد میری که جز او نیست امیر زمنی

شیر دل آصف جم جاه سلیمان بک آن
که بمیدان وغا نیست چو او تیغ زنی

آنکه از بهر کباب دل بدکیش عدو   بهتر از تیر خدنگش نبود بابزنی
وانک زآب کرم وز آتش قهرش کرد   چمنی شوره زمین شوره زمینی چمنی

باد کردش بر داز خانهٔ زین پشهٔ صفت / گر بود خصم گرانجان بمثل فیلتنی
ای چسن خلق امیری که بمردی و کرم / بنود غیر تو اکنون بجهان بوالحسنی
دوستدار تو شد ایام که مانند تو نیست / میر لشکر شکنی پرور اعدافکنی
در شجاعت بنود پیش تو کس را مقدار / در سخاوت بنود با تو کسی را سخنی
پشت امروز سپزد یا دنیا رند اگر / گر کسی بود کسی گیو و یا خود پشنی
هستی از رای کیاست بجهان بی همتا / نیست مثل تو کنون عالم صاحب فطنی
هست پستی از آنها سخن فربه گردید / گر عدو راست زبغض تو وجود پسنی
ملک را از تو نظام و تو نظام الملکی / دهر را نیست بدور تو فتور و فتنی
آصف طبع تو آن بحر گهر زاست که نیست / در جهان چون گهرش گوهر بحر عدنی
طبع آن طوطی گویاست که دارد دیدن / شکر شکر ثنایی تو بهر انجمنی
تا قبولی ز جناب تو جدا افتادست / هست از جان خود افتاده جدا خسته تنی
منم مدح تو گفتن بود اندر همه حال / بجز این نیست من دلشده را هیچ فنی
ختم سازم بدعای تو سخن را اکنون / زانکه بهتر نبود عاقبت بعالم سخنی
دوستداران ترا باد و دل شاد مدام / باد دایم دل خصم تو چو بیت الحزنی

وله ایضاً فی مدحه

دوشینه دور ازان مه بدمهر تا سحر / طوفان اشک داشتم از دیده در نظر
کز جان تاب و پیچ فتاده چو زلف او / که دل بنار کرده چو خال رخش مقر
طوفان اشک من ز سمک رفته بر سما / وز موج اشک پنجه بلوز اش درکم

گاهی ز سوز سینهٔ من بحر پر شرر / گاهی ز سیل دیدهٔ من گشته بحر بر
با ماه آه من بفلک گشته همنشین / اشکم شده با نجم سیاره هم سفر
در حالتی چنان بسپهرم نظر فتاد / دیدم حدیقهٔ ز ارم بس شکفته تر
مینا شده چو گلشن مینو بصد صفا / یکسر شکوفه و چمن او ز در و گهر
پروین نهاده بر طبق لاجوردی بود / بهر نثار چهره سیارگان درر
راه مجره پر ز گهر گویی برد / افتاده کاروان عدن را گذر مگر
درج گهر ز قافله سالار او فتاد / شد ریخته همه در و لولو بران گذر
دیدم بتخت هفتم گردون نشسته بود / پیری سیاه چهره بسیار سال خور
با گردش فلک شده در نیک و بد شریک / با پیر اقتران شده سرشته بنفع و ضرر
فرخنده طلعتی بشتم چرخ جای داشت / سیرت ز صورتش به و صورتش هم از سیر
در کار ملک با وزرا بوده هم نفس / در باب علم با علما بوده پر سیر
در گاه زهد با صلحا بوده هم جلیس / در نفع دین نشسته و بگذشته از ضرر
دیدم از و فرود یکی ترک تیز خشم / بازو گشاده بسته میان زا بشور و شر
خنجر کشیده گشته بجان کشتن طلب / خونریزیش برای زمین آمده سپر
دیدم از و فرود که بر تخت چارمین / در پرده رفته بود شه نیم روز خور
ممکن نبود دیدن او دیدن راه سپی / زان رو که شاه شرق بود شب پرده در
دیدم که بود مطربه از فرود وی / دستان سرا و دلبر و رعنا و شیوه گر
ساز طرب نهاده همه نزد او بساز / او ساز کرده مطربی شیوه گر
از بعد او به پیر دبیرم نظر فتاد / کو راست تیر آمده لیک نام در خبر

کلکش بلوح چرخ ز راز قضا خبر
رایش بخوب و زشت خبردار از قدر

شد ماه دیده بعد وی از تخت اولین
گو بود شاه شام بصد حشمت و حشر

انجم همه بحضرت او کرد آمدن
در خدمتش ببسته ز جوزا فلک کمر

من گاه در تحیر افلاک و اختران
گاهی بسوز فرقت آن ماه سیم بر

بودم ز دیده اشک فشان تا بوقت صبح
چون صبح گشت مرغ سحر کوفت بال و پر

طالع موافق آمد و اقبال یار گشت
شد بخت من بکلبه ام از مهر راهبر

با مهر کرد ماه من از برج من طلوع
چون آفتاب بخت در آمد مرا ز در

مانند سایه در قدم او فتاده زلف
زان سایه آفتاب رخش برکشیده سر

روشن چو گشت خانه ز خورشید عارضش
کردم نثار جان و روانش بماحضر

در پایش او فتادم و گفتم قبول کن
هرچند هست تحفهٔ درویش مختصر

چون تحفهٔ فقیر بود دایما حقیر
منکر تحفه ام من و در لطف خود نگر

چون عذر خواهی قدمش کردم انجمن
آن شوخ سرو قامت گلروی لب شکر

با صد هزار عشوه بخندید در رخم
بگرفت همچو جان من دلخسته را ببر

گفت ای فقیر بی دل مسکین نامراد
از بهر چیست جان تو در معرض خطر

تا چند غصه و غم دور فلک خوری
زنهار ست غصه و غم دور فلک مخور

حیفت در زمانه شماتت سخن وری
در سنگلاخ غم چه گهر ساخته مقر

روی دولت بعلم بگردان ز نحو غم
چون صرف گشت عمر تو در بوک و در مگر

چون من در آمدم ز درت همچو بخت نیک
گویم چگونه غم ز دل خود کنی بدر

اکنون کمست عزم بپا بوس شه ترا
با تحفهٔ خجستهٔ میمون معتبر

بهرجه فکر تحفهٔ آصف نکرده
این رای خوب نیست ازین رای درگذر

چون انوری درای درین بحر و قافیه
نظمی بیار و تحفه بدان آستان ببر

گو دپیکر تت ببرگشتگی دسر
نگذاردت محنت ایام این قدر

این فال چونکه زدلی من آن خجسته فال
شد عزم من بمدحت دستور بحر و بر

فی الحال در حضور وی این نخل بسته شد
از بهر نزل آصف سلطان تاجور

ای مرغ عقل دیده ز رای تو بال و پر
وی وهم کرده گم ز شتای تو پا و سر

پاشای کامیاب سلیمان جم جناب
کز خاتم تو مهر سلیمان بود خبر

با پس سیاست تو دهد گرگ و میش را
در چشمه سار ملک زیک چشمه آبخور

چون بود نقش خاتم جم مهر مهر تو
در حکم انس و جان بجهان گشت کارگر

چون بحر و کان بدست و دلت نیستی
گردید دیده گوهر و زر را بجنگ و تر

با بارهٔ تو نصرت و فتحت هم رکاب
با رایض جنیبت تو هم عنان ظفر

حصن سعادت تو ز باران حادثات
همچون بنای سنگ نداند خطر مطر

در دور عدل و رافت تو رنگ ماده را
زیبد که کین بره بخواهد ز شیر نر

تیغت بغیر خون خوارج نمی خورد
چون ذوالفقار حیدر راز پاکی گهر

در بوستان سرای تو نخلیست آسمان
گو راسمه بجای رطب در بود ثمر

در بحر مدحت تو دو بیتم ز انوری
آمد بیادگار ز زلالت پاکتر

عقل مجرد آمده در حیز جهت
روح مجرد آمده در صورت بشر

می بود تا بعهد تو بیچاره منتظر
کان وعده را نبود کسی چون تو منتظر

خیاط بخت خلعت خاص تو چونکه دوخت
اقبال بخت گشت و سعادت شد آستر

چون جسم پاک تو بشرف جوهری نژاد
از بطن چار مادر و وز صلب نُه پدر

از نعل توسن دم تیغت بروز حرب
در هیچ کوه ی شود و کوه هیچو در

وز آب لطف و آتش قهرت بیکنفس
بر هیچ بحر میشود و بحر هیچو بر

آمد نهال رمح و خدنگ ترا برزم
از هر طرف دل و جگر خصم بارور

از مهچه لوای تو خورشید را ضیاست
هر چند کسب نور ز خور میکند قمر

هر سر که راست دل بنود با تو هیچو تیر
بر پای خویش میزند از دست خود تبر

نزد تو یاد حاتم و ذکر عطای وی
باشد به پیش بحر عدن قصهٔ شمر

از لطف خود سپهر جناب آصفا دمی
بشنو ز حال بندهٔ درویش خون جگر

چون موسی ام بوادی ایمن نمای راه
کلک ترا است چون نعطا طبع آن شجر

شاید اگر بمن بسپر زر کنی نثار
چون گشته ام بحر ثنای تو جان بسر

طبعت شناخت قیمت اشعار پاک من
مثل محک کسی شناسد عیار زر

با انوری سزد که کنم دعوی سخن
لیکن ز نظم طبع تو دارم بسی حذر

شعرم بنزد شعر تو کرمان وزیره است
نادان نیم ز نظم تو میدانم این قدر

باشد رواج گفتهٔ حسان بنظم تو
مانند قیمت شبه و رشتهٔ درر

از بندگان تست قبولی بی نوا
بر بنده ات ببین عنایت فکن نظر

گرچه صفات ذات تو اولی مطولات
خواهد سخن شدن بدعای تو مختصر

تا واقع است باده و دو برج و نُه فلک
تا هفت کوکبست بر افلاک

از سیم ماه هندی شب تا کند کلاه
ترک سحر کند ز زر مهر تا بسر

بادا مطیع امر تو گردون بنیک و بد
بادا بزیر حکم تو انجم بخیر و شر

نه چرخ باد باده و دو برج روز و شب
گردان برای خدمت تو پای کرده سر

سیم کلاه مه ز مهر از پی مجن
باد از عطای بزم تو هر شام و هر سحر

وله ایضاً فی مدحه

شاد باش ای دل غمدیده که جانان آمد
تن بی جان شده را باز تن جان آمد

خستگان الم و درد غم هجران را
از پی چاره نیکی مژده درمان آمد

بلبل شیفته خوش برگ و نوایی دارد
گر غم خار شد و گل بگلستان آمد

مژده ای جان و دل و دین گریان که دگر
راحت جان و دل و دین گریان آمد

هر که دی بود ز غم خسته و گریان امروز
با دل پر فرح و با لب خندان آمد

این همه عشرت و شادی و طرب زان برخاست
که باقبال و ظفر آصف دوران آمد

آن سلیمان که بدوران چو سلیمان او را
انس و جان واز دل و جان بندهٔ فرمان آمد

آمد واز قدم او بدل غمزدگان
راحت بی حد و شادی فراوان آمد

مهر مهرش بدل لعل بدخشان افتاد
خورد خون دل و بیرون ز بدخشان آمد

ابر لطفش بدل شوره زمین آبی زد
از صفا پر ز گل و لاله و ریحان آمد

صرصر قهر جلالش چو ببستان بگذشت
بوستان پر خسک و خار مغیلان آمد

شد زمستان ز نسیم کرمش همچو بهار
نو بهار از غضبش مثل زمستان آمد

دل و دستش بسخا در گهر و زر پاشی
این یکی بحر شد و آن دگری کان آمد

شاهکه ماه بود مشعله دار بزمش
صبح فراشش رهش مهر درخشان آمد

ای که از ابر مطر لطف تو دُر یافت صدف / ابر نیسان عطای تو چو باران آمد
پیش ازین کار جهان بی سر و سامانی بود / شکر ایزد که بدور تو بسامان آمد
عوض نقل برد پر دُر و گوهر دامن / هر که بر خوان عطاهای تو مهمان آمد
هست روشن همه چون مهر و مه از جبهه الغر / هر کمالی که مرا لازم انسان آمد
در ثنایت غزلی وصف لب لعل بتی / گفته از بحر روان چون دُر غلطان آمد

ای که مرجان لبت لعل بدخشان آمد
لعل و مرجان نتوان گفت که مرجان آمد

خواستم تیغ تو آید بسر من روزی / چونکه آن بود نوشته بسرم آن آمد
شد رخت در شب زلف تو نهان از اشکم / ماه پوشیده همی در شب باران آمد
جمع شد در خم زلفت دل عشاق مگر / زلف تو جامع دلهای پریشان آمد
کفر زلف تو کی را که زره بُرد برون / چونکه رخسار ترا دید بایمان آمد
آن چه زلف و رخ زیبات که وسرطانی / سوزشش کافر و سودای مسلمان آمد
تا که تحریر کند اشک بر و شرح غمت / رویم از خاک رهت گشته زرافشان آمد
ساز از بند غم آزاد قبولی را که / مادح آصف سلطان جهانبان آمد
آن وزیر بن وزیری که با فضال و کمال / نزد او پیر خرد کودک نادان آمد
کلک او تاج سر هندیست که در بار او را / همه در و گهر و لؤلؤ و مرجان آمد
سبزی خوان وی آمد فلک و مه طویش / مهر و مه شام و سحر گرده آن خوان آمد
ای که دست و دل تو چون دل و دست حاتم / منبع مکرمت و معدن احسان آمد
مشکلات خرد اهل معانی ز کلام / در بیان تو بمنطق همه آسان آمد

هر کجا رفت حدیثی ز معانی و بیان / منطقت حجت قاطع شد و برهان آمد
اثر دولت و اقبال و سعادات و شرف / همچو خورشید ز سیمای تو تابان آمد
مشتری طلعت چون ماه ترا شد خورشید / بنده هندوی دربان تو کیوان آمد
تیغ زن گشت بر اعدای تو بهرام بزرم / زهره در بزم تو خنیاگر خوش‌خوان آمد
صدر دیوان وزارت بتو شد ارزانی / که عطارد بر تو منشی دیوان آمد
آصفا گلشن اوصاف چو فردوس ترا / طبع من بلبل گویای خوش‌الحان آمد
بعد احمد که از مقدم فرخنده تو / هرچه میخواستم از حضرت حق آن آمد
تحفه‌ام لایق نزل تو ندیدم لیکن / مور با ران ملخ نزد سلیمان آمد
ز حسن خلق و نبی سیرت و حیدر کری / ثابت است این که ثناخوان تو حسان آمد
دعوی منشیانیت بنود با هر کس / سخن بنده درین باب سلمان آمد
گر کند خصم شکست دُر نظم عجب نیست / مصطفی را ز عدو سنگ بدندان آمد
ختم سازم بدعایت صفت ذات ترا / بحر اوصاف تو چون بی‌حد و پایان آمد
تا بحصن ده و دو برج و نه ایوانی ما / طاس پس بر داشته‌ای روز بدوران آمد
تا درین گلشن نیلوفری هست چمن / هر سحر مهر درخشان گل خندان آمد
روز و شب مهر و مهت خادم مه و خادم باد / که ترا این شرف از حضرت یزدان آمد

وله ایضاً فی مدحه

رسید عید و جهان شد چو گلستان ارم / بنوش می که خوش آمد بهار و عید بهم
زهر کرغم و فتح شادی و عشرت / بهار را بنگر تا بعید چون شد ضم

بهار و عید چو باهم رسید ای ساقی
بیار باده که یکدم غنیمت است این دم

در این مجلس آصف پی مبارک باد
که هست عید و بهار از خط و رخت خرم

وزیر جم عظمت آنکه رای روشن او
بود چو مهر جهان تاب شهرهٔ عالم

سپهر فضل و هنر آصف سلیمان اسم
که او برسم سخاوت بود چو صد حاتم

ستوده‌ای که بعلم و کمال و فضل و هنر
مجمع فضلا اوست افضل و اعلم

دبیر چرخ که او را عطارد آمد نام
مدام مدحتش انشا کند بلوح و قلم

ایا بلند جنابی که پایهٔ قدرت
بود ز مرتبه برتبهٔ نهم طارم

بر آستان تو خود را چو خاک ره دانست
اگرچه چرخ نهم راست مرتبت اعظم

بملکت جم و کسری نیامدی کس بی
اگر مثال تو بودی وزیر کسری و جم

ز منطق تو دُرّی چکد بگاه کلام
بیان تو بمعانیست ریش را مرهم

ترا است نظم متین ببین چنان زیبا
که پیش او بلطافت گهر شود ملزم

مرا چه حد که کشایم بمدحت تو زبان
چو نطق ناطقه آمد بوصف تو ابکم

به پیش نظم تو نظم رهی چنان باشد
که قطرهٔ ز حیا در مقابل زمزم

بدولت تو قبول سخن ور خوب است
همین بس است که او ترک نیست هست عجم

ز بنده‌ات نظر تربیت دریغ مکن
که سوخت ز آتش شدت مرا دل پر غم

هزار شکر که هستی ممیز اشعار
بدان صفت که نداری مثال در عالم

بنظم از غلطی رود به قلم درگشش
از آن جهت که خطا جایز است بر آدم

مدام تا که بود روز عید عالم شاد
همیشه تا بهار است دهر مثل ارم

ترا بشادی و اقبال و بخت عید و بهار
مدام باد و مبادت بهیچ رو غم و هم

وله ایضاً فی مدحه

کشایم روزه ما هم چون خم ابروی نماید
بلی هر کو هلال عید بیند روزه بگشاید

سرشک طفلم ار جوید ز خاک پای تو عیدی
عجب نبود که طفلان را ز زر عیدی همی باید

وصال عید رویش دیده‌ام را داد آرایش
وصال عید آری خانهٔ مردم بیاراید

یقین عید حاصل نیست ای مه خلق عالم را
نما ابروی خود تا عالمی از شک برون آید

نخواهی داد اگر عیدی من ای شاه مه رویان
شکایت از تو جز با آصف دوران نمی‌شاید

سلیمان اسم حاتم رسم آصف منزلت آنکو
لوای کلک را هر دم بلوح آسمان ساید

وزیر بن وزیر آن فاضلی کز عون حق هر دم
شود کم خصم او را قدر و او در جاه افزاید

سوار ادهم دولت که رخ مهر سای او
بلعب از ساعد گردون سوار ماه بگشاید

عطارد رای مه رایت وزیری مشتری فطنت
که مهر عالم آرا جز بظل او نیاساید

جوانبختی که اندر ملک شاهی عدل او هر دم
غبار ظلم از آیینهٔ ایام بزداید

ببزم عیش هر دم با دل خرم بجام جم
بعشرت باده پیمایت و خصمش باد پیماید

ایا ذاتت پسندیده آمده از لطف یزدانی
قبولی شاید ار جز تو کسی را هیچ نستاید

همیشه تا ز گردون شامگاه عید ماه نو
بر دم رخ ز بهر عیش صبح عید بنماید

لبت در صبح و شام عید خندان باد پیوسته
که تا از غصه خصمت خون دل از دیده پالاید

در هجو خیمهٔ تاج الدین ترک گوید وطلب خیمه از شاهزاده

تاج دین ای پسر برندها　　بذاتت عدیل نیست ترا
جز تو کس نیست اندرین اردو　　زده خیمه بمنزل والا
این زمان وصف خیمهٔ تو کنم　　تا بگیرد مرا سخن بالا
خانهٔ عنکبوت را ماند　　خیمهٔ کهنه‌ات درین صحرا
شرف خیمه‌ات شد این ثابت　　کنم اثبات این من شیدا
خانهٔ عنکبوت بود که شد　　پرده دار بهین سرود سرا
این زمان وصف چادرت از نو　　میکنم از هزار نوع بنا
هیچ از آشیانهٔ لقلق　　نتوان کرد فرق او اصلا
بالا چوغ کاوسلی ماند　　هیأتش از درازی وپهنا
گوییا آمدست میمون باز　　خیمهٔ خود درزده بدین ماوا
آنچنان پسال خورده است که او　　یاد دارد ز آدم و حوا
گوییا این بدوز چنگزخان　　از بیاتیش مانده است بجا
شبنمی گرفته به بیرونش　　سیل باران درون شود پیدا
پشه گر نشیندش بر سر　　او ز پستی همی فتد از پا
هیچ پودی درست نیست درو　　چه درست او کجا و پود کجا
با وتدها و جمله اسبابش　　رود از پر پشه از جا
چشمه چشمه چو دام ماهی گیر　　وصله وصله چو جامهای گدا

نتواند ز باد پر مگس　　خویشتن را گرفتن او قطعا
پستش از تار عنکبوت طناب　　پای مورست میخ او گویا
حجرهٔ شاعران نگفتی است　　چادر تحبکان بدپیما
یا خود از خیمهای کفر عرب　　آمد اینجا یکی جنثو و نما
یا مگر خیمهٔ ز اصل تتار　　از دیار عجم زد اینجا
چونکه بیت تو بود ناموزون　　از عروضش سخن نکرد گرا
گویم این خیمه بهر بیت نکو　　معنی بس لطیف سازم ادا
از برای عدوی شاه جهان　　هست نیکو ونیست کذب و دغا
تا در آنجا بود به بند گران　　درگه رحلتش ازین دنیا
حمد الحمد تو محب شهی　　این چنین خیمه کی رواست ترا
در جواب بدیهه‌ام امروز　　شکر ان زمانه رات صلا
هر که گوید جواب این در دم　　خیمه بخششش بزیب و بها
شاید ار پادشاه خیمهٔ خوب　　بخشدم جایزه ازین انشا
تا که این خیمهٔ سپهر کبود　　هست بی میخ و بی طناب بپا

خیمهٔ بخت شهریار و خدم　　باد بالای گنبد خضرا

م

وله ایضا الهزلیات

ای چو شعر خویشتن مجهول مانده در جهان
نیست در مهمل چو تو معروف گویی این زمان

شعر و شعرت هر دو بی‌معنیست این یک ظاهر است
وان دگر ظاهر شود هرگه که بگشایی دهان

چون که تا زنت روی زرد تو از آبله نشان
کو ز منقار کلاغان دارد از هر سو نشان

نی ز منقار کلاغان است آن گر دم غلط
بر کُهی گویا که پای سگ فرو شد ناگهان

گه مخور بیکنت در شعر بسکن چار بیت
کلب از مردار خوردن چون بکه دارد زبان

ناگه دان آمد دهانت بر درون مبرزت
هست شعرت چون نجاست جاری از آن ناودان

ای سیه‌رو با وجود چنبره و نظم چنین
مهمل خود میبری پستی جانب هندوستان

از تو نتوانم خباثت را بریدن جز بتیغ
زانکه از روز ازل این با تو آمد توامان

قوچ زنگیتی ندانی ماده خرگو ماده نیست
پیر میشی مثل تو کم دید در گله شبان

گفته‌ای هستم ز جمع شاعران بالانشین
شاعر بالانشینی لیک بر کیر کلان

بس که داری داغها از پای تا سر گشته‌ای (شدی)
شعر مردار توریی کان بود از کی چکان

با چنان ابیات بی‌معنی که گفتی روز عید
ساختی رد خلعت شه را نپوشیدی بجان

بنده آن اولی که از درگاه سلطانی بدو
شت خاکی گر رسد از دیده سازد سرمه دان

کافری چون گفته‌ای گویم به پیغمبر بجا
بر مسلمانی تو کافر نمی گردد ضمان

چون تو نیکویی بجا گویم اگر پیغمبر است
از بجای تو بود ما را ثواب بیکران

خلق را گرچه گمانی بود اندر کفر تو
هم ز گفتار تو یقین خلق گردید آن گمان

از تو ای مانند غباری در ره شرع نبی
گر ببینند از دو ترا در آب شاه کامران

ننگ می‌آید ز نام تو مرا با اهل نظم
زانکه جز تو نیست ننگی در میان همگنان

لیک نام بی‌نشانت یاد کردن خوشتر است
تا شود واقف ز ننگ نام تو پیر و جوان

دزد و بی‌دل حیز بی‌دین منع کین کاشی
خایه روی کیر بینی کون دهان کس زبان

ای گشت ترا آن الف کاندر نهادت واقع است
هست چون تیری گشت را بر ده سر از تن روان

سخت رویی میکنی هر جا که هستی ای پلید
چون کشف بر روی هر رویی کشیده استخوان

گردنت چون ریسمانی برف رحز بود
لیک آمد پر گره از داغها آن ریسمان

سکه نام شه مکن بر سیم قلب نظم خویش
تا نیاویزد ترا ای قلب زن شاه زمان

شعر تو چون سیم قلبست و تویی قلاب شهر
بد بود در شهرها قلاب را دادن امان

یاد داری آنکه در باکو بوقت امردی
منعلان بودند در پای تو سیم و زر فشان

پیش کشتی بانان باکویی بغلک کون تو
خایه بودی همچو لنگر کیر بودی بادبان

یاد داری آنکه کردی در حلب زن قحبه‌ای
هم کدی هم دیوث کش آن زن شدی ای قلتبان

چون به پیش خلق رسوا آمدی ای قلب زن
قحبه زن کشتی گشادی در دیوتی بس دکان

عاقبت رسوا شدی از قلبی و زن قحبگی
چرخ را بهر گلوی تو رسن دیدم رسان

اینچه قلب ترا ناگاه صرافی گرفت
چون زن رسپی که کیر ندش ببردم ناگهان

برد پیش نایب و نایب بجلادت سپرد
تا با شکنجه ز تو اقرار بستاند روان

بس که کرد اشکنجه اقرارت نشد جلاد گفت
من ندیدم در جهان مثل تو قلب کلب جان

گر کسی باور نخواهد کردن از من این سخن
داغهای گردنت هم شاهدست هم نشان

زان شکنجه چون خلاصت گشت از شهر حلب
آمدی القصه در شروان خوش و شیر قلب خوش
بچه همراه بودت ساده لوح و سیم ساق
زین سبب در مجلس آن شاه چون ره یافتی
نی بدیهه گفتی و نی فکرت معقول گشت
چون سراپایت بگه پر شد از آن صحبت بردن
چونکه بیرون آمدی کردی طلب ابریق آب
روز دیگر آمدی با صد فغان نزدیک من
رحمتی آمد مرا بر حال رسوایی تو
خواند نزد خویشتن آن شب عم یک بن را
چونکه صحبت گرم شد در خواه کردم مر ترا
کس فرستاد و ترا در صحبت خود بار داد
یوسف قصاب شد از لطف با تو هم سخن
تا زبان بگشادی و اشعار خود کردی ادا
یوسف قصاب برجست و ز شعر ناخوشت
چون چنان دیدی در آن صحبت دگر احوال خوش
از خرابی بر تو هر مجلس چنین دیدم خراب
تو کجا و شاعری ای قلتبان قلب زن
هست چون اشکنبه ناشسته شکل ناخوشت

عزم شروان شد بیار دل ترا با کاروان
نزد شاه پاک دین بردی و کردی عرض آن
پیش میران پیشکش کردی بجای ارمغان
مر ترا شاه سخن دان در سخن کرد امتحان
رد شدی و ریدی بر ریشت قراباش آن زمان
برد بوالی بصد خواری چو مردارت کشان
هم قراباش آمد و شاشید و روشستی از آن
عرض کردی حال خود مویه کنان و موکنان
دلدهی کردم در آن حالت ترا چون دوستان
صحبتی آراست با صد نوع نعمت چون جنان
او دگر بذر رفت در خواهم چو بودم میهمان
چون رسیدی باز گویم تا که صحبت شد چه سان
تا به بیند از معانی لطف شعرت در بیان
شد مکدر آن چنان یکسر ز گفتاری چنان
رید بر شعر تو و بسیار خوش رفت آن جوان
جستی از صحبت شدی جستی سوی خانه دوان
هر کجا باشی خرابت باد دایم خان و مان
آبروی شاعران بردی حرامت باد نان
شست و شوی کرده ات خوش شکل خود بین و بدان

شعر من از وصف شکل تو نمیگردد پلید
اندرونت از برون آمد بسی ناپاک تر
یاد داری آنکه اندر کوی دیگی چون جد خویش
یاد داری آنکه صد رنای سه پای کچل را
یاد داری این که چون با او به تبریز آمدی
پسندی منشور و گشتی آن زمان مشهور شهر
نیست حاجت در سموره گیری تو شاهدی
هست دایم از سموره فخر تو وین روشن است
آن سموره نامه کز الفاظ بی معنی خویش
هر که میگوید کتابی جایزه دارد طمع
سربسر باید نوشتن بر سموره آن کتاب
بگذر از شعر و بکار خویش رو چون پشتی
تو کجا و مادحی که با قبولی از کجا
از چه یی لاف با چون مرد میدان نیستی
همچو مقصوریت خواهد کرد رسوا بعد ازین
هر کجا هجو تو خوانم آفرین بر من کنند
بردعای نکبت سازم کنون ختم سخن
تا دم خرگوش کوته باشد و گوشش دراز
کون خرابا دادبات پاردم بر روی بروت

مردمان اشکنبه می شویند بر آب روان
در شکنبه بین که گردد آشکارت این نهان
رای کانت بود و می دادی بمردم رایگان
چون شدی پرباد در دم میگرفتی زیر ران
در سموره خواستی منشور از تبریزیان
بودت از بوق سه پای کچل چون ادمان کان
هست از نظم تو آن استادیت مارا عیان
هر که در کاری بود استادی نازد بدان
گفته ای شاعران را هجو کرده اندران
جایزه فرمایم از بهر کتابت این زمان
پس فرستادن بگونت جایزت دیدم چنان
دیک بندی بوده ای روسپید چون دیگدان
به ز شعر و شعر تو گوز سگ آن سر دوان
چیز کی باشی و چیستی کر نیای در میان
کیر کور من اگر بند د بهجو تو میان
نیست در روی زمین امروز چون من هجو خوان
پشتر زین در دبر دادن بمردم چون توان
تا خران را پاردم با فند از موی بزان
تا ملوث پاردم کردی چو بگشایی دهان

چون ذم خوکوش باد از روز بخت تو تقصیر	همچو کوش او شب نکبت بجی پیستعان

هم در هجو کشفی کوید

کاشفی ای کشته در عالم بگه خوردن سمر — وی بروتت چون نهالی کش بود از که ثمر
شکل مردارت بگه ماند که در پس کوچها — کرده باشد ماکیان از مخلبش زیر و زبر
بنده کرچه شاعرم هر جا که بینم ریش تو — شعر بانی بی کنم ما چو ره کرده از ذکر
تار ریش تو به پود موی خایه در خورست — تا که کون پوشش خران بافند از وی ای بتر
همچو تو کون خری برا کیر شنعا لوروا است — زانکه در خوزر کون خران نیست الا کیر خر
شکل مردار قبیح و هیابت مردود تو — هست نامقبول چون شعر تو اندر خیره وش
شعر را چون باز نشناسی بمعنی از شعیر — عره کوز لاف ... ای ماده کاو خر بیر
تا بموی خایه در آنت نشانم این خویش — همچو تیری کو نشیند در نشانه تا بپر
تیر کیر من پر کونت پیر آمد از ان — ای نشانم این پسر را دم بدم در آن پسر
تو کجا و شعر که یا مدح و مدایح کجا — نوحه کن بر خویشتن ای پیر زال نوحه کر
چون شوی آشفته در دم میشوی ای کاشفی — چون شکالی ساخته مرکاف کیر آنجا مقر
هیچ جانانت نمی داد ندای که در دهن — چون سگ پا سوخته چل سال کشتی دربدر
آمدی از بعد پنجه سالگی در ملک روم — یافتی نان و دگر گه بی خوری پر که گوز
تا کیر کاشی گر نمی آید پسند آن تو — بر تراشم کیری از مرمر زسندان سخت تر
م زا حز نام تو آخر حرف نی چون افکند — کیر کاشی ماند از بهر تو بنشین بر زبر
کفته داد انحنا زیرست داغ کردم — خویش را خنزیر و داه و داغ خود شاید نکر

میکنی تقلبی و میکویی که دانم کیمیا — کیمیا کر طفلن گی بوکو ای کلب تر
کیر من از تو بسی به کیمیا کر کار کرد — دم بدم از کوره کون تو شوشه شوشه زر
شیشه کون ترا از کیر کردم پر منی — عقد زیبق بستم انک ترا کردم خبر
ایر بختم نرم کردد دم بدم در دبر تو — کیمیایت را ندیدم زین مکرم تر حجر
بس که مویت پر همی سوزی برای کیمیا — سر بسر موی ترا داغیست از پا تا بسر
نی مرا دیدن توا بینی نی شنیدن شنوی — ست امیدم کزین اندوه کردی کور و کر
تو کجا و شاعری ای لاک پشت لاک بند — چون وزغ غرغر مزن وز شعر گفتن در گذر
ایرم ار خواهی که بینی خود نشسته بر سرش — سرخ ماریکش وزغ اندر دهن باشد نگر
یاد داری آنکه اندر روحه بودی سالها — چون جذامان کاپیله جوبین تو بر رهگذر
میزدی هر روز در آب جذامان غوطها — تا جذامیت نشد افزون و ماندت این قدر
باز آن علت برویت در فزونی رو نهاد — تا روی در روحه باید کردن از روت مدر
چون سگ دیوانه از هر سوی مردم میدوی — ای سگ دیوانه سگ کش میشوی مردم مدار
از پس مردم چو سگ گه خوردن آمد پیشه ات — بر حذر باش ای پلید از پیشه خود بر حذر
کردی از اشرار نیان ازکان دولت را هجا — مهمل و بد کیستی و بد کردی ای از بد بتر
تو بپای زاده ایشان بدی از جد و باب — از چه رو گویی بد ایشان تو ای کیدی پدر
چون ترا در نعمت مخدوم خود کذران بود — هر که او کفران نعمت کرد کردد از کفر
آنکه سگ را که خوردی در بهای از کون خوش — صلهٔ باید ترا دادن که کردی مشتهر
هر کجا باشد کهی از جانورهای پلید — با که سگ جمع باید کرد آن را سر بسر
وایکهی آنرا بزنیخ آهک آمیختن — در دهانت کردن و مالیدنت بر رو و کر

از سگ مرده کشیدن بر سرت اشکنبه	بس نهادن آن کلاه دم روباهت بسر
بعد از آن کردن سوارت روی واپس جانب	شهر گردانیدن و بس کردن از شهرت بدر
تا که عبرت از تو گیرد هر که باشد بعد از این	هر بزرگان را نگوید بد دگر در خیر و شر
هر که گوید آنچنان هجو از برای مؤمنان	جایزه باید چنین و جایزت هست این قدر
هست در حق مسلمانان چنان هجو تو ظلم	نیست ای ظالم ترا خوفی ز شاه دادگر
هر رز هر سوم کز دیوان شود واصل بتو	خرج آن را جای بنمایم یکایک بر شمر
ثلث آن را میکنی از بهر قلابی بخرج	میشود خاک سیه آن زر درون کوره در
ثلث دیگر صرف می سازی بگرزان بگرز	تا که در حاجها باشی بزرگ و معتبر
خلوتی بیرون سازی و آنکه بخلوت میروی	گرز بازی میکنی خود زیر و گرزت بر زبر
ثلث آخر صرف می سازی بر دکانبان	سهل خود می نویسی مینو پستی دربدر
شرم دار از خلقت ای پیر مخنث شرم دار	قلب زن کون ده برو نام مخنث دانی هنر
با تو میدانی مصاف من چه باشد ای کشت	هست بارو با و پیر ماده جنگ شیر نر
بی حیایی همچو سگ بی غیرتی مانند خوک	نی حیا داری نه غیرت ای پلید بی هنر
این بود الفاظ بی معنیت کاندر مدح و هجو	کاه میگویی ملوکان کاه گویی قحبه زن
چون ترا در شعر گفتن صحت الفاظ نیست	از معانی کی تواند بود شعرت را اثر
شعر خود اینست جز شعرت سر قلابیت	بهر قلابی تقلبان حیف باشد حیف زر
گر تو گویی هجو من کی میخوری ای کلب تلب	ماه را از عوعو سگ نیست برگردون ضرر
بحر طبعم کی شود در هم ز بدگویی تو	از زبان سگ بلی دریا نمیگردد کدر
من نه هجوت گفته ام اینها که گفتم مدح تست	خود همی دانی که شش من نداری مدح گر

چون ثنایت گفته شد گویم دعایت بعد از این	گر دعا چون ثنا گردد در اثر بیشتر
تا دم اشتر بود کوتاه و کیر خر دراز	تا بود چون ازیر معوج سخت سر شاخ بقر
چون دم اشتر بریده باد در کون ریش تو	باد در کون فراخت شاخ گاو و کیر خر

در جواب سوزنی گوید

دی روز ببازار قلات بگذر بر	دیدم پسری کاکل شبرنگ بسر بر
کانسر بچه سیم تنی ساده عذاری	صد نکته گرفته دو رخش بر مه و خور بر
رخساره چو سیب و قمر و خال دو بروی	از عنبر تر نقطه برخسار قمر بر
چون موی میانی و برو بر کمر سیم	آویخته گویی بیکی موی کمر بر
رویی چو گل تازه تر و نازک و رنگین	افتاده خوی از آتش می بر گل تر بر
لعل شکرینی و بر و خال سیاهش	مانند نقط آمده بالای شکر بر
سر تا بقدم جمله فرنگانه لباسش	مانند جان تنگ در آورده ببر بر
چون در گذرم بر رخ آن مه نظر افتاد	از عشوه گگی برد دلم را بگذر بر
از دست شدم در دم و از پای فتادم	بیخود شدم و آه کشیدم ز جگر بر
چون دید مرا شیفته حسن خود آن شوخ	در دیده بمن کرد اشارت سوی در بر
من نیز از آن در که بغمزه بود بدزدی	رفتم بدرون بوده ز مردم بحذر بر
فی الحال درآمد ز در آن ماه دو هفته	با قمقمه باده بکف ساغر زر بر
پر کرد و بنوشید بمن داد پس آنگاه	گفتا که بخور باده مخور غم ز خطر بر
من نیز دلیرانه بستاندم ز کف او	نوشیدم و بوسیدمش آورده ببر بر
چون دور دو بگذشت و تکلف ز میان رفت	شد میل دل من سوی مقصود دگر بر

درخواستم القصه از وکام دل خویش	نقدی که مرا بود نهادم بطبق بر
بربست زرآن سیم بر و جفته گلگون	بکشاد و شال کل خندان بسحر بر
بنمود دو خرمن ز گل احمر و ابیض	به از گل شفتالو و سیب شجر بر
در حسن و بها به نهم از کوه کاهش	کان آب و لطافت بنود هیچ حجر بر
هرچند بگون نسبت کوه نتوان کرد	یک نسبت کانیست مرورا بکهر بر
کانی که ز سیم است و برون آید از و زر	کونست و شکی نیست برین صدق خبر بر
کوهی و چه کوهی چمن لاله و نسرین	جویی شده پیدا بمیانش ز مطر بر
انگشتری بود دران جوی عقیق	خاص از پی انگشت میان پای بشر بر
چون چشم من افتاد بران احسن اشکال	شد بیش فرح در دل و نورم ببصر بر
برداشت چنان خوزهٔ خرکای سرازجای	کز هیبت او لرزه فتد بر خر نر بر
کافربچه چون خوزهٔ خرکای مرا دید	تند ید که این بارگران است بخر بر
هیچ آدمی را بنود خرزن بدینسان	خر کرده وهست ترا این ز پدر بر
آدم نتواند که تمامی خورد این را	زنبیش توان خورد و بصد خون جگر بر
باری بصد شش خون جگر ساخته کردم	در خوردن ثلثی که نیفتد بضرر بر
چون گشت قرار این بمیان من و آن ماه	بگذشت پس انگه ز پس فتنه و شر بر
ترکرد بدست خود و بنهاد بپس را	آن پیر و بمن ساق بران جفته تر بر
بر بوته چو شد راست خدنگم نشاندم	چون تیر سه پر کو بنشیند بسپر بر
کافربچه چون دید که تا خایه فرو رفت	فریاد برآورد که ای ترک بدر بر
من دست در انداخته بر دوش مرورا	بفشاردم آن نوع که ماند از کر و فر بر

هرچند که اخ اخ زدی آن سیم بر از زر	من نیز دوشش ضربه و اخ اخ زد زبر بر
چون از اخ و از وای هیچی چاره نبودش	بنهاد تن تا ز دوشش بی حد و مر بر
در باغچهٔ عیش چو آن پسرخ سرافراز	بر خورد ز خرمای تر نخل بسر بر
شد سست و عرق کرد و ز رفتار فرو ماند	پس کاندد و شد کرد دران تنگ کمر بر
آن لعل قبا چونکه ازان حجره برآمد	تا جشن که بد از لعل چنان داشت بسر بر
چون پسرخ مرا روی نشد زرد ازان ماه	هست آن هنر و عیب که گیرد بهنر بر
من بعد من و پهلو و راه کمر و کوه	بر رغم کسی کو زد و کوه و کمر بر
هزلیست که کردم نه برین است مراجد	گرچه دو طرف محتمل آمد بخبر بر
هان تا نشوی راست برین گفته قبولی	کین ره نرود راست بجز سوی پسر بر

ایضاً

کیر من نیست کمی هست برادر کونی	من چنینم بگفتم تو بگو تا چونی
کیرم از کون چو کردون بچه اندر افتاد	نیست این کسی از حادثه اگر دیدنی
پسر گر نتواند که تحمل آرد	ضربات متواتر که زندا نیونی
بتو صد بار بگفتم که پسرکای کیر	نشوی ره زن و دختر که نکردی خونی
ای قبولی بجهنم نبرد راه ترا	بجز از بادهٔ گلگون و جماع کونی

مقطعات

آن پدر کاری حیز در شروان	میکند دعوی سخن دانی
شاعری را ببین که آخر کار	چون برآمد بکار شروانی

ایضاً

شاعر پای تخت شیرانشاه	که بشوش مدام می خندیم
جل اسپی باکرم فرمود	آخر از کون او جلی کندیم

ولہ ایضاً

ای واحدی که هست دعوی نخاصه کنتن	با انکه شعر مردم بر خویش بسته باشی
شعر کال کاشی بردی و گشت ظاهر	چون نشسته دیدم آخر بگیر کاشی

ولہ ایضاً

واحدی ای انکه سازی زان خویش	چونک بینی گفتهٔ بیگانه را
بیت بیت از شعر مردم می بری	تا بدان رنگین کنی افسانه را
نیستی راضی بمعنی و فقط	می بریی با درج آن در دانه را
گرچه دزدان رخت خانه می برند	تو چنان دزدی که دزدی خانه را

ولہ ایضاً

به پیش بنده صبور غوری حکایت کرد	که واحدیی بهمه شهر باندی کرد
زبهر انکه خریدست نارپستانی	که صد اسیر بیک دیدنش فدی کرد
بگفتمش که چرا شاد گوکدی شد کنت	چو چیز پیر شود لاجرم کدی کرد

وایضاً له

ای جهانبانی که از عدل و عطا در روزگار	بنده‌ات صد حاتم و نوشیروان عادلست
خلق عالم شاکرند از عدل و بذلت در جهان	زانکه عدل و بذل تو بر جمله عالم شاملست
نامهٔ اقبال و بخت و دولتت را از ازل	تیر گردون کاتب و سهم السعادة حاملست

ز شاه از حال پسر گردانی اخوذ شه	عرضه دارم چون مرا از دست غم یاد رکست
تا شدم ادرار خوار بندگان پادشاه	حاصلم ترشت و از ترضم خجالت حاصلست
بندهٔ درویش را بی شهد انعامی شاه	ترشی دارو گر بود مر سوم زهر قاتلست
آنچه زر نام است او را دادیا در سپرام	گاه آمد کاهل و کاهش شدن مستعجلست
همچو عمر خصم شه تا چند کم باشد زرم	زانکه چون عمر شهم بسیار زر کام دلست
نیست ما را مشکلی جز بی زری در روزگار	هست پیش جود تو آسان آنچه ما را مشکلست
گر قبول جود تو گردد قبولی دور نیست	زانکه او بر آستانت مدح خوان قابلست
باد دولت بس مبارک بندهٔ شادی تو	زانکه از روز ازل ذات شریفت مقبلست

ایضاً له

خداوندگارا بپای شکوفه	نشستیم با جمع یاران زمانی
مفرح بمقدار نوشیدن تریک	بجز این جهان کرده پیدا جهانی
ز گفتار بسحاق آنجا کتابی	همی خواند از جمع ما نکته دانی
نهاده همه گوش بر معنی او	شده لال حیران کشاده دهانی
به پشت بیان رفت حال فقیران	بدان سان که بشنو داز نیم بیانی
بکشور ستانی بسی سال باشی	که چون تو ندیدیم کشور ستانی

وایضاً له

پادشاها ز محنت افلاس	آنچنانم که شرح نتوان کرد
سوخت جانم ز آتش محنت	تنم انچه در گشت از دم سرد
گر نه آبی زنی بر آتش من	باد غم از تنم برآرد گرد

نیست چیزی برای وجه معاش / و ندرین کوه پسنک نتوان کرد

وایضاً له

پادشاها مرا بصحبت تو / چون ندادند بار یک دو سه بار
گر بیایم نخوانده و بار دگر / باید اینها کشیدنم ناچار

وایضاً له

نه آن پسکیم شها ما که چون شویم بتهر / چو استخوان بمیان کند آشت کنیم
شدیم مشتهی و رفت تاب طاقت ما / طریق عزت تا کی نگاه داشت کنیم
صباح آمد و پیشین گذشت و شد دیگر / روا مدار که در وقت شام چاشت کنیم

وایضاً له

ایا بلند جنابی که در سخن دانی / عجب که مثل تو امروز در زمن باشد
تویی که خسرو ملک معانی بکمال / هر آنچه طبع تو گوید همه چنین باشد
ز حال خویش کنون شمه بگو اهم گفت / گرت نظر بدعاگوی خویشتن باشد
امید بنده چنین بود کز عنایت تو / درین دیار مرا بهتر از وطن باشد
درین زمان که جهانی بعشرت و طربند / کجا رواست که این بنده در حزن باشد
ز بحر خاطر من آن گهر همی خیزد / که مثل آن مگر امروز در عدن باشد
چو هست طبع شما جوهری رسته نظم / در ثمین سخن از چه بی ثمن باشد
بقول شیخ نشد کار از سخن نیکو / سخن مراست اگر کار با سخن باشد
ظهیر و خسرو و سلمان این زمانه منم / اگر بمن نظر خسرو زمن باشد
نیم ز شاعرکان خسیس طبع لئیم / که طبعشان بمعانی دروغ زن باشد

مرا ترا ست راستی در سخن که طبع مرا / بر آسمان سخن نظم چون پرن باشد
بدین کمال مرا گر ببارگاه امیر / ز لطف تو نبنی ره در انجمن باشد
ازان طرف نپذیرد کمال تو نقصان / وزین طرف شرف روزگار من باشد
اگر معین قبولی شوی بحضرت شاه / معین ذات تو یارب که ذوالمنن باشد

وله ایضاً

بشنو ای شیخ روزگار کنون / تا ازین جهت بنده را مقصود
چون هوا ابر گشت دانستم / کاشتها از دلم برآرد دود
ما نخواهیم چاشت کرد امروز / زانکه تا شام صبح خواهد بود

وایضاً له

شبی بنده خسته دل را بخواب / بدان عالم افتاد ناگه گذر
ز حال کتابی دران خواب خوش / بپرسیدم از اهل جنت خبر
بگفتند او را بدین جای راه / نبودست و هرگز نباشد دگر
شدم نا امید و ز احوال او / بپرسیدم آنکه ز اهل سقر
بگفتم نبود او بنزد از شما (بگفتند آری بدین جای بود) / بدر از چه گردیش ای اهل شر (ولی ما شش کردیم از اینجا بدر)
بگفتند این نکته نشنیده / که بسیار بد باشد از بد بتر

وله ایضاً

دوش میرفت قصه ندما / پیش جمعی که جای تحسین است
طوطی طبع من روانی گفت / شکر ما ندیم شیرین است

وایضاً له

ای کریمی کو چه شد بینت را — داد گویا این ز خود بینیت دست
من ز خود بینی چگویم با شما — بنده را اکنون که خود بینی شکست

وایضاً له

چسن عارفی بشی می گفت — که چو من نیست در سخن چسنی
گفتمش نیستی چسن لیکن — در جهان نیست چون تو با چسنی

وله ایضاً

اصفی آن تویی که در ره شعر — وز دیت پیشه گشت و عزاگی
تو کجا و حکایت شعرا — هله ای کاوکون تریکی

وایضاً

بمن دی روز در صحرای لادیق — یکی این نکته گفت از جمع مرغان
که مرغان را سلیمان داد میدان — کنون داد دست ما را از سلیمان

وایضاً له

ایا شاهی که از خوان عطایت — گدایی میکند صد حاتم طی
بمن اسب و غلام و خلعت و زر — ز لطف پادشاهی میرسد کی

وایضاً له

خسروا گفتی که ادرار تو افزون میکنم — آن نشد از لطف پاشایان و شد انعام کم
هر کسی از لطف تو کام خود افزون یافتند — کی روا باشد که این بیچاره یابد کام کم
مدت شش ماه شد اکنون که از این تفرقه — محنت بسیار دارم حاصل و آرام کم
شاه اگر انبارم پر گندم نیفزاید ز لطف — خوار بدم شد در میان خلق ننگ و نام کم

دوستانت را فزون بادا بعالم عز و جاه — باد دایم عمر اعدای تو در ایام کم

وایضاً له

ای شهریار در جلو تاج دین ترک — میرفت دی یکی صنم شوخ گلعذار
آن حال را چو دید بخود گفت این فقیر — عیسی پیاده میرود و کون خر سوار

وله ایضاً

شبی از خوان پاشا ترک بدنفس — سراسر نعمت خوان را بدزدید
بخوان از بهر مهمان نقل نگذاشت — یکایک نقل مهمان را بدزدید
ز قند و مرغ و سیب و نار و امرود — هر آن چیزی که دید آن را بدزدید
ز بدنفسی خویش آن ترک ناپاک — نمک خورد و نمکدان را بدزدید

وایضاً له

تو می گل ز شاعری هر جا — میکند پیش این و آن دعوی
سرش از شعر بین که چون خالیست — آنچنان است شعرش از معنی

وایضاً له

ای آنکه صاحبان بیوت سپهر را — بنود بغیر درگه او آستانه
از سدره مرغ وهم گذر کرد و سم نیافت — مانند آستانه او تو آشیانه
حرفی نمیشود ز صفات تو صد کتاب — این قطعه عرض حال مرا شد بهانه
مداح کمترین تو این بندهٔ غریب — کامروز اوست ملک سخن را یگانه
ز ابیات مدح ذات تو پر ساخت شهرها — تا یابد از عطایی تو در شهر خانه

وایضاً له

پادشاها لطیفه‌ای دارم / گر کسی کم شنید وز ایام
چونکه انعام شاهی طلبم / از وزیران خبر و جم جام
دفتر اندر میانه می‌آرند / تا بماضی بمن چه شد انعام
حالی آن را ببنده می‌بخشند / با من این است لطفشان مادام

ولهٔ ایضاً

ساحلی آن غرقهٔ دریای نور / گو بشعر اندر شماری آمدی
او نماند و حامدی بر جاش ماند / هم نماندی گر بکاری آمدی

در طلب مفرح بخدمت فخر حکماء الزمان رکن الدین مسعود گوید

ای حکیمی که حای حکمت را / فرت از سروی فرح داد است
میم حکمت که مایهٔ فرح است / از تو دلکش مفرح افتاد است
یافت تا حا و میم حکمت فر / کت حکمت برایت آماده است
لطف حامت مفرح دلهاست / بنده از بهر آن فرستاد است

ولهٔ ایضاً در تاریخ ولادت فرزند فخر حکماء الزمان خواجه رکن الدین مسعود

غنچه‌ای در چمن فضل شکفت / دی سحرگاه زانفاس نسیم
گهری از صدف حکمت زاد / بهنر ذات وی از عیب سلیم
طوطی آمد از هند کمال / بوده در منطق او نطق کلیم
کرده از لطف خود استاد ازل / علم ابدانش و ادیان تعلیم
از پی عز و بقا تاریخش / پاس اقبال و شرف دید حکیم

وله ایضاً

نه عاقل شناسم نه زیرک من آزاد / که از کید گردون هراسان نگردد
کسی نیست واقف ز اشکال گردون / عجب مشکل است این که آسان نگردد
ز دوران چرخ این قدر شد یقینم / که با هیچکس چرخ یکسان نگردد

وله ایضاً

فضولی از هوای نفس بگذر / گزین جان تو در سوز و گداز است
بمردار جهان مانند کرگس / طمع کم کن اگر چشم تو باز است
سما قانع چو شد با استخوانی / میان شاه بازان سرفراز است
قناعت کن نیاز و آز بگذار / بلطف بی‌نیازت گر نیاز است

وله ایضاً

فضولی باش قانع تا قناعت / دلت را از طمع بیزار سازد
نمی‌بینی که این نفس طمع کار / عزیزان را بهر جا خوار سازد

وله ایضاً

فضولی اندرین دیر سپنجی / چرا دایم بدرد و رنج باشی
خرابی می‌طلب در کنج عزلت / اگر می‌بایدت با گنج باشی
بسنج این نکته را بنگر چه گفتم / چو می‌خواهی که معنی سنج باشی

وایضاً له

ای که با عقل معاشت آشنایی آرزوست — گر تمیز بخی بیاموزم ترا عقل معاش
بد مگو کس را و گر بد گویدت کس نیک گو — هر که گردد با تو دشمن گو تو با او دوست باش

وایضاً له

زهی در شمعدان چرخ گردان — مه تابان ترا شمع شبستان

چراغ سلطنت سلطان محمد
دلیل روشن اقبال سرمد

مرصع شمعدان تخت گردون — بشمع ماه در بزم همایون
شب هرگز ندیدم مهر رخشان — بجز شمع طرب در بزم سلطان

گدازد خویشتن را بهر هر روز
که تا گردد ترا شمع شب افروز

بشبها تا بر این فیروزه منظر — ز انجم شمعها باشد منور

شب اقبال شمع انجمن باد
بت تا روز حشر او را لگن باد

در دعای شاهزاده گوید

خسروا ساز طرب هردم ترا دمساز باد — همنفس محبوب خوش آواز و هم دمساز باد
ماه نو جام و شراب مهر و ساقی مشتری — مطرب زهره ندیمت دلبر طناز باد
شاه باز سدره را بر آستان قصر تو — چون همای دولت و عز و شرف پرواز باد

ساحت قصرت چون بهشت عدن پر غلمان و حور — بر محبانت بهشت عدن را در باز باد
چون مغنی آورد معنی روح افزا بچنگ — از پی بزمت بقانون ساز عشرت ساز باد
مطربانت چون غزل خوانند با صوت و نوا — قوالشان نظم قبولی سخن پرداز باد

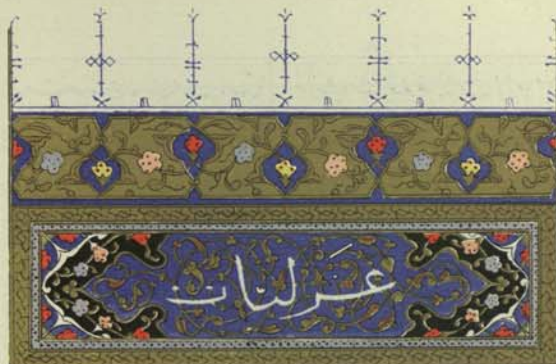
دشمنانت را ز قهرت باد سوز و درد و رنج
دوستانت را ز لطفت نای و نوش و ناز باد

تاریخ فتح کفه

جیش منصور محمد خان را — فتح شهر کفه چون گشت مراد
آخر ماه محرم آن جا — ره آن عسکر منصور افتاد
بود در روز سیوم ماه صفر — که در فتح بر آن جیش گشاد
سیر کردم که بیابم تاریخ — سوی شهر کفه با خط شاد

پیش راهم خرد موی شکاف
سیر شهر کفه تاریخ نهاد

تم



ای دلم بهر قبولی تبنایت مشغول — رد نشد هرکه بدرگاه تو گردید قبول

بر در درک کمال تو نباشد ره عقل — که بجز عجز نداند درین باب عقول

عارفان را که ز دانش بفلک بر شده اند — هست در منزل نادانیشان از تو نزول

غیر اقرار بتوحید تو ای صانع پاک — عاقلان را همه توجیه بود نامعقول

لله الحمد که شد در نظر اهل کمال — از قبول نظرت نظم قبولی مقبول

حرف الف

زهی صد پاره از لعل تو دل یاقوت کانی را — برافشان سنبل مشکین و بشکر جان فشانی را

بزلفت دیده بیدار دل را پاسبانی ده — که در شب مردم بخواب باید پاسبانی را

زند لاف زبانی شمع کامشب با تو هم سوزم — ولیکن اعتباری نیست یاران زبانی را

غمت تا یار جانم شد ز جانش دوستر دارم — که از جان دوستر دارند مردم یار جانی را

همان بهتر که سر آن دهان در جان نهان دارم — که نتوان فاش کردن پیش کس راز نهانی را

چو کام تست مردم تیغ راندن بر سر عاشق — زاول از قبولی کن بنا این کامرانی را

وایضاً له

میاموز ای صنم جور و جفا آن چشم جادو را — که حاجت نیست تعلیم ستم ترک جفا جو را

ز پس بسیار رخت شد خال از ان رو سوخت بر آتش — که از آتش پرستی سوختن شد بهره هندو را

بروی تا فتاد آن زلف می پیچید بخود آری — بر آتش چاره جز برخویش پیچیدن نشد مو را

مرا چون عادت خود عشق و رندی شد برو ناصح — که من هرگز نخواهم ترک دادن عادت خود را

قبولی را بسی خاک ره خود دید آن دلبر — ولی یک ره نمی گوید که روزی دیده ام او را

وایضاً له

بروی رونق افزونست زلف هندوی او را — اگر چه کم بود قیمت بملک روم هندو را

شنیدم مار گردد مو در آب و روشنم شد این — چو بر رخساره آن ماه دیدم حلقه مو را

رخش از زلف چوگان و ز نخدان گوی می سازد — بدین چوگان و گو از ماه رویان می برد گو را

رقیبا در پی آن آهوی وحشی چه می تازی — سگ بازار چون قابل نباشد صید آهو را

بروی چشم ما از عکس قدت آن صفا دارد — که باشد موسم گل سایه سرو و لب جو را

قبولی را مکن از طغرای شاه مه رویان — که سلطان جهان بر داشت از خاک ره او را

وله ایضاً

جانرا بدان لب دادم و بردم بخاک این راز را — آنرا که جان بر لب رسد چون برکشد آواز را

از تار زلفا دلم دارد بدان لب بازی — بالای موخوش میرود بینید این جانباز را

دل از طپیدن عمر من کرد و خلاص از زلف تو — در دام مرغ از پر زدن باید اگر پرواز را

زآسیب دوران بشو پیکین دل غم پرورم — تا کی نهفتن لوی او گر پیر سازم کاز را

هرچند پوشم راز دل از دیده رسوای شوم — بستن نمی شاید دهن چون مردم غماز را

کس را اگر ممکن بود معجز نمایی در سخن — طبع قبولی از لبش نماید آن اعجاز را

وایضاً له

چون روی ای دل سرگشته دران زلف دوتا — دست و پایی زن و رندانه خم و چم نجا

گفت اصنع خدایست ز سر تا پایم	این خود از روی تو پیداست زهی صنع خدا
نیست سودای سر زلف تو ما را در سر	نیست آری بجهان هیچ سری بی سودا
رفتی ای جان بهوای قد آن سرو ولی	چون برو دست رست نیست هوای بیجا
صبر تلخست قبولی بغم جانان لیک	دردمندان غمش را بجز این نیست دوا

ولہ ایضاً

آب چشم گفت با آن خاک پا	در طریق عشق مائیم و شما
در نمی آرد سگ کویش بچشم	استخوانم گر شود چون توتیا
گر خود آیی بهر حکم قتل من	نیستم بیرون من از حکم خدا
گفت پرسیدی که ای گدای کوی ما	ای شه خوبان که باشد این گدا
گفته آرم بجا پیمان و عهد	با قبولی و نمی آری بجا

این غزل را چون حضرت سلطنت پناهی نیت غزا کرد گفته شد

با ما رقیب کافر اگر جست ماجرا	ما را بعشق دوست بود نیت غزا
در راه دوست جان طلبند از عاشقان	اول منم که در ره او جان کنم فدا
در هم شکست زلف وی از تاب عارضش	کفر از کجا و شوکت اسلام از کجا
از هر طرف سپاه خطش صف کشیده است	خواهد گرفت مملکت حسن غالبا
خون رقیب ریخت قبولی بعشق دوست	کافر کشی بدین محمد بود روا

ولہ ایضاً

بی تو در سینه نفس نیست مرا	همنفس غیر تو کس نیست مرا
گرچه دارم غم ز درد تو بسی	بیشتر بخش که بس نیست مرا

هوس اینست که پیشت میرم	بجز این هیچ هوس نیست مرا
مستم و عاشق و رند و بدنام	غم قاضی و عسس نیست مرا
گفته است قبولی نفسات	مرده ام بی تو نفس نیست مرا

ولہ ایضاً

بجز خیال تو نقشی بدل نبست مرا	بحق سحر و خوابی که با تو هست مرا
مرا ز هستی خود دل گرفته شد جانا	فدای خاک رهت باد هر چه هست مرا
برای هستی نشستی خیال کج بدلم	چو فکر زلف تو آمد بدل نشست مرا
ز روی وصل در این حکایتیست درست	که بار فرقت تو پشت جان شکست مرا
دگر بهوش نیایم چه جای هشیاریست	چو جام باده لعل تو ساخت مست مرا
خبر ز پا و سرم چون بود که در فراق	هزار باره دوی می برد ز دست مرا
خلاص نیست قبولی ز دام سودایم	که در کشید خم زلف او بشست مرا

وایضاً له

شب ز زلف تو خواب نیست مرا	که از و غیر تاب نیست مرا
سوی چشمت از آن نمی نگرم	که برون شتاب نیست مرا
زان دهان صد سوال پرسیدم	هیچ از و یک جواب نیست مرا
همه شب از غم تو بیدارم	چکنم بی تو خواب نیست مرا
تا شراب از لب تو می نوشم	بجز از دل کباب نیست مرا
ای قبولی ز درد بی حد او	جز غم بی حساب نیست مرا

وایضاً له

شد ندا از هر طرف جویای جام عاشقی دلها	الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
ز بس کز خط رویش ریخت آب چشم ما بر رو	نروید تا قیامت جز گیاه مهر از گلها
بیک کام این دو منزل را بباید قطع کرد ای دل	که سالک را بود واجب درین ره قطع منزلها
درا در زورق عشق و درون بحر عرفان شو	که نتواند رسیدن کس بغور او بساحلها
دلا بیدار شو از خواب و عزم کعبهٔ جان کن	چه غافل خفته چون همرهان بستند محملها
قبولی گر نماند زان چه غم دارد که در عالم	حدیثش بر زبان خلق میماند بمحفلها

ولهُ ایضاً

ما غریبیم در دیار شما	با غریبان محبتی بنما
سر زلف ترا چو باد ربود	رفت بر باد آنچه بود مرا
گر من از پا درآمدم چه عجب	کوه را غم درآورد از پا
عالمی را برای خود کشتی	بنده را هم بکش برای خدا
ای قبولی بدرد او خوش باش	که ازین درد میرسی بدوا

وایضاً له

مجلسی که رخش نیست شمع خلوت ما	بهیچ روی ندارد فروغ صحبت ما
چو نیست صحت ما ای طبیب جز لبش	دوا مساز و مبر رنج بهر صحت ما
ز درد و محنت ما شد دل تو شاد ار چه	سزد که چنگ بنالد ز درد و محنت ما
محبت تو بود تا ابد بدل ما را	از آنکه از ازل آمد بتو محبت ما
سزد قبولی اگر هیچ کاتبی گوید	که دور جمله گذشت و رسید نوبت ما

وله ایضاً

چو با لب تو بود بزم میی بخند آنجا	که خندهٔ تو بسندست نقل قند آنجا
بپرسیدن زلف تو پرسم خبر من مسکین	چو مدتیست که دارم دلی به بند آنجا
برد ز بعد اجل خاک من بهر جایی	صبا که تا تو برانی مگر سمند آنجا
بس است ابرو و گیسو بصید دلها	کمان ز بهر چه می باید و کمند آنجا
رخت سپند بر آتش چه می نهد از خال	که هست مردمک چشم من سپند آنجا
ز ما بدان سگ کو بگو رسان ای اشک	که بوده ایم بهم شام و روز چند آنجا
چو پی کشند بکوی تو دردمندان را	بود مدام قبولی دردمند آنجا

وایضاً له

ترس از خدا بدار و ببین حال زار ما	ای از خدا نترس بترس آخر از خدا
جایم مشرف است مدام از مکان تو	آری بود همیشه مشرف بر دو جا
حالی چو یار با تو خوش است ای دل حزین	بگذر ز حال رفته و خوش باش حالیا
بالای تو بلای دل و غمزه آفت	در آفت و بلای تو ماییم مبتلا
عالم صدای شعر قبولی فرو گرفت	در وصف قد او چه بلند است این صدا

وایضاً له

بنده از جان دوست دارم صورت محبوب را	چون خدا هم دوست میدارد جمال خوب را
هم بچشم یار روی یار می بینیم ما	کی توان دیدن بچشم دیگری محبوب را
آمد آن یوسف رخ و شد دیده ام روشن از او	داد آری نور یوسف دیدهٔ یعقوب را
طالب دیدار او بودم میسر شد بلی	یابد آخر هر که او طالب بود مطلوب را
شد ابو دردا قبولی در فراق آن نگار	وای اگر بودی چنین درد و غمی ایوب را

وایضاً له

چشم من پیوسته میجوید جمال خوب را
شیوه و ناز و کرشمه نخل قدت را ابرست
هست رویت را بوجه حسن در خوبی کمال
دیده ما سینه مثال صورت خوبت ندید
گر قبولی بنده روی نکو گردد رواست

تا که بر وجه حسن بندم خیال خوب را
میوه آری خوب کی باشد نهال خوب را
روشن از ماه رخت دیدم کمال خوب را
یافتن کم میتوان آری مثال خوب را
بنده میکردند سلطانان جمال خوب را

وایضاً له

گر بیاری رقیبان یار گشت از من جدا
چون دلم را دست و پا بستی بزلف خویشتن
بس که آب دیده در هجر رخ او ریختم
مبتلا شد در بلای عشق او مسکین دلم
در بلای عشق او شکرست واجب دلم
ای قبولی زان شه خوبان وفاداری مجوی

من نخواهم شد بیاری خدا از وی جدا
جان من دیگر چه میخواهی ازین بیدست و پا
سیلها بگذشت از دریا ز آب چشم ما
کس مبادا در بلای عشق جانان مبتلا
زانکه میگویند باید شکر کردن در بلا
زانکه او عمرست و بنود عمر را با کس وفا

وایضاً له

سلطان عشق باز کمین می کند مرا
هرگز ندا آدمی بعزم عشق دل اگر
چون خضر کردم از لبت ای آب زندگی
مانند اشک آرزوی خاک پای تو
چون رفت چشم یار قبولی بخواب ناز

تاراج عقل و غارت دین میکند مرا
دانستمی که عشق چنین میکند مرا
گر زانکه بخت با تو قرین میکند مرا
سرگشته گرد روی زمین میکند مرا
معلوم شد که فتنه کمین می کند مرا

وایضاً له

کشتی مرا بجور و نیفتی ترسی از خدا
رخسار آن نگار دلا قدرت خداست
هرگز سخن نمیکند آن بیوفا بمن
گفتم دوای درد دلم ساز ای طبیب
گر از بلای عشق رهایی طلب کند

آخر چه دیدی از من ای شوخ بیوفا
بکشای دین و بنگر قدرت خدا
ور هم کند بطعن بود یا بما جدا
گفتا برو که درد تو بگذشت از دوا
هرگز رها مباد قبولی ازین بلا

وله ایضاً

چه باشد گر بلب بینم لبت را
بروی خود چو بر زر سکه خواهم
دگر دم بر نیاورد یی مسیحا
مرا عشق است مذهب فاش کردم
ز زلف و عارضش می بینم ای دل
سعادت مندی ما و مرا این
بوصف باده لعل اش قبولی

بدست آرم ترنج غبغبت را
نشان مهر نعل مرکبت را
بجان بخشی اگر دیدی لبت را
تو پنهان دار زاهد مذهبت را
فغان روز و فریاد شبت را
رها کن ای منجم کوکبت را
بغایت صاف دیدم مشربت را

وله ایضاً

ای زان دو رخ نکو سمنها
زلف تو شکست از انکه دارد
در غمزه هزار شیوه دارد
ما را ز ملامت کسان چه

هر سوی شکفت از چمنها
دلهای شکسته در شکنها
چشم تو که شهره شد بفنها
بستن چو نمیتوان دهنها

زان روی نکو ترا قبولی / بر تو چه حسن بود سخن‌ها

و ایضاً له

سرو من بر باد دادی سنبل پرتاب را / عاقبت دلها پریشان ساختی احباب را
گر ملولی زاب چشم ما دلم را شاد کن / زانکه باشد شرط از سرچشمه بستن آب را
مردم ما را نیست خواب از نرگس جادوی او / زانکه بت آن دل سیه بر چشم مردم خواب را
چون مرا گشتی جدا گردی به تیغم بند بند / در جوانمردی ندیدم مثل تو قصاب را
ای قبولی تا بکی ماند دل آشفته را / گرد هر بر باد آن مه گیسوی پرتاب را

و ایضاً له

ای قامت تو طوبی و رویت بهشت ما / ما را مسوز ای بت حوری سرشت ما
گردید خشت قالب ما زآتش بتکده / تا جرعه ریزیت شود روی خشت ما
با یار خلوتیست مرا در میان رقیب / دوزخ مساز صحبت همچون بهشت ما
ما را ز بخت تلخ بتان سرنوشت بود / آمد به سر ز دست تو آن سرنوشت ما
در دل ز مهر خال سیه تخم کشته‌ایم / شاید که بر خوریم قبولی ز کشت ما

و له ایضاً

شراب شوق میجویند از جام تو دلها / الا یا ایها الساقی ادر کأساً و ناولها
ز من حل رموز نکتهٔ عشقش مپرس آنگه / که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
چو تابت زلف داد آن ماه مشکین خط چگویم ما / ز تاب جعد مشکینش چه تاب افتاد در دلها
سرشکم در ره عشق از منازل باز می‌پرسد / مسافر را بلی رسم است پرسیدن ز منزلها
ز زاهد بوی شید آید ز عاشق بوی یکرنگی / بلی پیوسته هم گل روید و هم خار از گلها

دلا گر طالب یاری قدم از خویش بیرون نه / که پس قدر گرانمایه نمی‌جویند با جلها
قبولی تا که خاک پای اهل فقر گشتی شد / ترا در دیده‌ها جا از پی سرافرازی بخشها

و له ایضاً

چون بکام خویشتن بینم لب آن حور را / از شراب خلد یاد آید من مخمور را
عاشقان را حور و جنت آن مه و کوی او / زاهدا از سر برون کن فکرهای دور را
نیست زاب دیدهٔ ما چشم او را غم بلی / از غم کس غم نباشد مردم مسرور را
مه رخان را کسب حسن از آفتاب روی تست / آری از خورشید می‌یابند انجم نور را
ای قبولی حال ضعف خود با آصف بازگوی / چون سلیمان نیک میداند زبان مور را

و له ایضاً

تا دل بیاد لعل تو خوش کرد جام را / در بزم دور یافت صفای مدام را
ای باده نوش بر لب جانان نظر فکن / تا بنگری صفای می لعل فام را
خوش دار چرخ روز بقا را بنای خویش / کس چون ضمان نگشت بقای دوام را
صوفی در آ به میکدهٔ عشق و طوف کن / بنگر صفای صفهٔ بیت الحرام را
ای ماه پیش روی تو در حسن ناتمام / ناقص نمود حسن تو ماه تمام را
دل را بجعد گیسوی خود مبتلا ساز / پابستهٔ کمند مکن صید رام را
ای باد از قبولی بیچاره بوسه ده / خاک جناب آصف جم احتشام را

حرف الباء

شتابت چیست در خون ریز احباب / دمی آهسته باش ای دوست مشتاب
بدور خط ندارد خواب چشمت / که شب بیمار را کمتر بود خواب

خطت از آب چشم ما صفا یافت — بلی باشد صفای سبزه از آب
شب زلفت بغایت طرفه افتاد — که دارد دایما با خویش مهتاب
قبولی هر شب از سودای زلفت — پریشان است پر آشوب و در تاب

وایضاً له

گریه ام را دید و رفت آن ماه تابان در نقاب — میشود پنهان ولی در روز باران آفتاب
دور از ان رخ مردم چشم مرا نوری نماند — مردم آبی بلی میرد چو دور افتد ز آب
شام هجران گشت آخر صبح وصلم آرزوست — بنده را امید آمرزش بود بعد از عذاب
تاب دیدارت ندارد هیچ مه رویی بلی — مهر تابان چون برآید میرود از ماهتاب
خواستم در خواب بینم عارض او را ولی — آب می آید بچشم من از ان عارض نه خواب
با قبولی جور کمتر کن که از دست غمت — داد خواهم زد بنزد خسرو مالک رقاب

وله ایضاً

چه نکو رفت بزلفش دل سودازده یارب — گر برد مردم دیوانه بی خوف کند شب
نه ازین است فغانم که ازین عید بعیدم — سبب ناله ام ازین شد که رقیبست مقرب
دل گرم چو تب از تاب خم زلف تو دارد — نتوان بست جز از رشته گیسوی تو آن تب
ز قدت دم زند اول سر کوی تو اکنون — که نخست از الف آمد سبق طفل بمکتب
چو شد از خط تو ای مه بفلک دود دل من — ز پی لوح و قلم گشت ازان دوده مرکب

حرف التا

کسی کز عشق با درد دلی نیست — بجان دوست کز وی حاصلی نیست
چو ما را روی دل دایم سوی تست — ترا با ما چرا روی دلی نیست

مبارک شادیی دارم که در عشق — تراچون من غلام مقبلی نیست
بجز کویت نباشد منزل من — مرا زین به بعالم منزلی نیست
دلم مجنون لیلی صورتی شد — بقول عشق چون وی عاقلی نیست
نکرد از دهانش هیچ آسان — بعالم غیر ازینم مشکلی نیست
قبولی داد از دست گدایی — که چون شاه تو شاه عادلی نیست

وایضاً له

وه که از سودای زلفت عمر من بر باد رفت — ای لبت بر جان شیرینم بسی بیداد رفت
هر که آن لیلی رخ شیرین سخن را یاد کرد — گر دو آگه زانچه بر مجنون و بر فرهاد رفت
بس که کردم ناله و فریاد بی قد و لبش — جان من از تن روان با ناله و فریاد رفت
خواستم کش بینم و درد دل گویم بدو — لیک چون دیدم رخش درد دلم از یاد رفت
حاصل عمر قبولی این قدر بود از جهان — کز پی زلف تو از بی حاصلی بر باد رفت

وله ایضاً

گر روی تو رشک یاسمن نیست — از بهر چه گشت یاسمن نیست
ای صورت چین بهیچ وجهی — مشکی چو خط تو در ختن نیست
چشمم براستی نگارا — سروی چو قد تو در چمن نیست
ای دل برت نیامد آن تن — پنداشت سر تو بر بدن نیست
چون در بدن تو خوب دیدم — جز روح درون پیرهن نیست
جانت لبت اگر نباشد — یک لحظه امید زیستن نیست
شعرت بکمال شد قبولی — امروز جز این سخن سخن نیست

مرا یک دم بعالم بی غمی نیست   که در عشق توام از غم کمی نیست
بگفتم آدمی باشد رقیبت   ولی چون نیک دیدم آدمی نیست
بدیدار تو خرم گشتم ای دوست   مرا زین به بعالم خرمی نیست
بود پیوند دل محکم بزلفش   ولی پیوند جان را محکمی نیست
قبولی با غم هجرت بهمدم   چو با شادی وصلش همدمی نیست

وله ایضاً

مجلسی که جمال تو شمع محفل نیست   فروغ انجمن از هیچ روی حاصل نیست
بغیر کین منت نیست در دل ار چه مرا   بجز محبت روی تو هیچ در دل نیست
ز بی عنایتی‌ات مشکلی که مراست   وگرنه جور و جفای رقیب مشکل نیست
فرشته خوانمت ای ماه یا پری یا حور   که آدمی بچنین شیوه و شمایل نیست
ز مقبلی دل ما گشت قابل عشقت   که نیست قابل عشق آن دلی که مقبل نیست
بود حدیث قبول قبول پیش حبیب   پسند دوست بلی جز حدیث قابل نیست

وله ایضاً

نفسی با تو بودنم هوس است   حاصل عمر من همین نفس است
چیست گفتی هوس ترا بجهان   در وفای تو مردنم هوس است
گفتم این جور با منت بس نیست   میل بیداد کرد و گفت بس است
گر مرا دست رس بود نبود   به نهال امید دست رس است
شد قبولی کسی بدولت عشق   ورنه پیداست خود که او چه کس است

وله ایضاً

نرگس مست او بخواب خوش است   سنبل شست او بتاب خوش است
بی سر و پا شوم چو ساقی اوست   زانکه از دست او شراب خوش است
سایل اوست دل پی تیرش   گر چه بد شست او جواب خوش است
بی پر و مرغ دل ازان سر زلف   بهر پابست او طناب خوش است
ای قبولی چو فتنه انگیز است   نرگس مست او بخواب خوش است

وله ایضاً

جام جهان نما بحقیقت جمال اوست   وصل بهشت و حور بدین ره وصال اوست
آب حیات خضر ببین الیقین عشق   چون بنگری خط و لب چون زلال اوست
پامال او چو گشت سرم یافت دولتی   هر سر که دولتیست در و پامال اوست
از انفصال غیر بود یابی اتصال   چون انفصال غیر یقین اتصال اوست
باشد مدام روی قبولی بدان جمال   زان رو که قبله همه عالم جمال اوست

وله ایضاً

یارب بخت ما و جای بی عنایت است   ما را ز بخت خویش ازان رو شکایت است
دل را اگر شد بچنگ سپاه غمش اسیر   شکر خدا که هم ز غم او حمایت است
شاه ولایت دل من اوست در جهان   جانم نثار مقدم شاه ولایت است
گفتم حکایتی ز دهانت بگو بمن   خندید یار و گفت چه جای حکایت است
تا ای قبولی از لب او گفته سخن   در جان اهل دل نمکت را سرایت است

وله ایضاً

بی لعل تو دل ز جان غمین است   دایم دل خسته را غمین است

هر بد که رسد ز نازنینان / ای دل همه خوب و نازنین است
این تحفه‌ای ز خاتم وصل / کش زهر فراق در نگین است
گفتی که کینه بنده‌ام کیست / این دل شده بنده کمین است
وین صرف رحمت کند قبولی / گر میل تو خود صنم بدین است

وله ایضاً

زلف تو که رشک مشک چین است / از هر طرفش هزار چین است
دارم سخنی گدایی از تو / ای شاه کسی سخن همین است
دل پیش تو دید ترک جان را / احسنت دلی که پیش بین است
زلف تو بجهت پر آشوب / بالات بلای راستین است
شد منزل او دولت قبولی / چون منزل اوست شه نشین است

وله ایضاً

بغمزه تا گذرت بر سر من افتاد است / مرا ز تیغ تو باری زگردن افتاد است
تن ضعیف من از شوق آن میان و دهان / چو رشته‌ایست که در سُنبِ سوزن افتاد است
خط عذار ترا دید بی مطالع خواند / خوش است خواندن خطی که روشن افتاد است
حدیث عشق اثر در دل رقیب نکرد / که این همان مثل سنگ و آهن افتاد است
ز خط و خال تو بستم خیالها زان رو / خیال من همه بر وجه احسن افتاد است
رقیب چونکه مرا دید بر سر کویت / تبش گرفت و ازان تب بمردن افتاد است
نشد ز مرگ قبولی ترا بدل رحمی / ولی میانهٔ عشاق شیون افتاد است

گفته فردا دهم کامت چو دل کام از تو خواست / وه که فردای ترا بسیار فردا در قفاست
سدره را با آنکه بود پای بوست دسترس / دارد اندر سر هوای قد تو این منتهاست
یکسر مو نیست واقف کس ز سر آن دهان / سر غیبی را چه میداند کسی دانا خداست
زاب چشم و خون دل آسوده شد جانم بلی / جان من پرورده در کوی تو زین آب و هواست
گر ببخشایی یکی یا داز قبولی دور نیست / زانکه میدانی که این مسکین دعاگوی شماست

وایضاً له

ذکر دهنت چو بر زبان رفت / دل سوی عدم بجان روان رفت
آگاه شو از طریق ای دل / در خواب مرو که کاروان رفت
تنها مگذار پیش ازینم / ای سرو روان بیا که جان رفت
آبی که دهد حیات ما را / از یاد لب تو بر زبان رفت
در راه حبیب رهبری جو / کین راه بخود نمی توان رفت
طرفی ز میان او نبسته / بیچاره قبولی از میان رفت

وله ایضاً

دلم را بی لبش از جان ملال است / بدین حالم خدایا این چه حال است
همی پندم که عشق آمد و بالت / برو ناصح که این پندم وبال است
گذار این قال و یکدم حال را باش / خدا را ای مدرس این چه قال است
به بستان گه برآید سرخ و گه زرد / گل از رویش مگر در انفعال است
قبولی چون نبیند آن لب و زلف / ز عمر و جان خود او را ملال است

دلم دیوانهٔ آن خط و خال است	بدین سودا اسیر زلف تو دال است
ز ماضی وز مستقبل بعاشق	مگو واعظ به بین او در چه حال است
ز جنبش ماه ناقص ی تمامه	تعالی الله چه حسن بر کمال است
نباشد مثل ابروی مه نو	که ابروی تو طاق بی مثال است
بوصف غنج آن چشم جادو	قبولی شعر تو سحر حلال است

ولہ ایضاً

دلم اسیر بلای بلند بالائیست	گرفته خم سر زلفش کمند شیدائیست
چو آن دو عارضم اندر نظر همی آید	بهر طرف که نظر میکنم تماشائیست
مرا به از سر کوی تو هیچ جائی نیست	دلم مدام بدانجا شده که خوش جائیست
با زجنت ماوا سخن مگو ای شیخ	درا بکوی مغان و به بین چه ماوائیست
شب دراز همین پس دهد قبولی را	که در غم خم زلفت اسیر سودائیست

ولہ ایضاً

ساقی بیا و دو دست لعل ارزوست	یکدم بیاری که بنوشم بیاد دوست
ما می بدست و دست نگوئیم که بد است	از صاف و درد هر چه بود پیش ما نکوست
دارم بکوی میکده آب رخی بطلب	آنرا که خاک گشت درین کوچه آبروست
چون عکس جان بجام می صاف دیده ام	دایم دلم بآینهٔ جام روبروست
شو خاک ای جوان بره پیر می فروش	در میکده چو صدر قبولی ات آرزوست

وایضاً له

عاشق بعشق دوست دلی پر ز درد اوست	ناصح مباش مانع عاشق بعشق دوست

تا شد مقابل به روی تو آینه	روشن شد این حدیث که آینه بخت اوست
از جستجوی وصل ترا یافتم ولی	واصل شود بدوست کسی را که جستجوست
لبی یار داد و دلم نفسی دم سینه زند	ور میزند دمی دل پرخون بیاد اوست
دم در کش ای قبولی و بگذار گفتگو	چون خامشی است الفت کار این گفتگوست

ولہ ایضاً

مرا دور از رخ او بی‌حضوریست	نمیدانم خدایا این چه دوریست
ضروری گشت دوری زان نگارم	ولی بسیار دوری از ضروریست
بپرس از دوستان کوری دشمن	که دشمن را ازین پیوسته کوریست
صبوری نیست با او هیچ جانم	مرا با او کجا جای صبوریست
حضوری چون نمی‌بیند ز هجرت	قبولی را بیا در بی‌حضوریست

وایضاً له

دلم ز هجر تو خون است و دیده جیحون است	به بین که حال دل و دیده بی‌رخت چون است
نه هر که بستهٔ شیرین لبیت فرهاد است	نه هر که خستهٔ لیلی وشیست مجنون است
غمی که هست درون دلم ز دوری تو	چگونه شرح دهم کز حساب بیرون است
همای زلف تو تا سایه بر سرم افکند	ز بخت سعد مرا طالع همایون است
ز یاد وصل تو هر دم چگونه جان ندهد	کسی که همچو قبول ز هجر دل خون است

ولہ ایضاً

چو تیر غمزهٔ او در دل فقیر نشست	بدیدهای رقیبان ز رشک تیر نشست
ز یاری سگ او گشته‌ام کسی آری	گدا عزیز شود چونکه با امیر نشست

خطی نشسته بلوح رخش که پنداری
دلم خدنگ تو میخواست شد نشانهٔ او
دگر چه باک دلم را ز حکم شحنهٔ عقل
فقیر باز نشاند باب دین روان
قبولی از نظر عشق یافت مسند عشق

غبار رشک بگرد مه منیر نشست
بدان نشانه خدنگ تو دل پذیر نشست
کنون که رخ چه و عشق تو بر سریر نشست
بدامن تو غباری گر از فقیر نشست
مرید را چو نظر شد بجای پیر نشست

وایضاً له

دهٔ که آن جان کسی در پی آزار منست
من بآزار نخواهم شدن از تو بیزار
دیده پسودای بازار خودم آن مه گشت
مست عشقم مکن ای زاهد شهر انکارم
ناوکی سوی دل زار من انداز که آن
آنکه شکر ز حدیث لب او رشک برد
یار اغیار شد آن یار قبولی لیکن

فارغ از ناله و افغان دل زار منست
گرچه ای جان کسی کار تو آزار منست
نعلی غمزه ده بر سر بازار منست
گرچه انکار ترا کار شد این کار منست
مرهم سینهٔ ریش دل افکار منست
یار شیرین سخن ما دره کشار منست
لله الحمد که باری غم او یار منست

وایضاً له

تا دلم زان دهان حدیثی گفت
حال عشاق بی نوا همه دم
ابروی او بچشم طاق آمد
کی نهد دوست رخت در دل او
سخن اش کام جان کند شیرین

غنچه از شوق آن سخن بشکفت
راستی نی ادا کند بنهفت
زانک در نیکوئی ندارد جفت
هر که از دل غبار غیر نرفت
تا قبول سخن از آن لب گفت

وایضاً له

دل من بی رخ تو غمناک است
چاک دامان گریه گستر کن
گر ندارد خبر ز دل ز نست
واعظ از منبر است مست مدام
جای در چشم مردمان دارد

بخدائی که ذات او پاک است
که گریبان عاشقان چاک است
این چه آشفتگی و پیچاک است
گویا چوب سبز از تاک است
تا قبولی براه او خاک است

وله ایضاً

خط تو قیمت مشک سیاه را بشکست
شکست جان و دل عاشقان در چشم شد
ز عقل و صبر سپه بود در ولایت دل
شکست سنبل پرچین یار آهو چشم
بهیچ سینه قبولی دلی نماند درست

رخ تو رونق خورشید و ماه را بشکست
قبا چو بر زد و طرف کلاه را بشکست
رسید عشق تو قلب سپاه را بشکست
رواج نافهٔ مشک سیاه را بشکست
چو یار سنبل زلف دو تاه را بشکست

وله ایضاً

در کشور حسن شاه این است
تیر تو بسوی دل همی رفت
ناگشته مرا چه عذر خواهی
بیداد تو داد خواه را گشت
اشکم بنگر که در غم تو
گر تب کشد از غم تو گر آه

رویش بنگر که ماه این است
جان گفت بیا که راه این است
عذری بتر از گناه این است
حال دل داد خواه این است
پرخون جگر گواه این است
احوال دل تباه این است

آنکس که قبولی حزین را | خون ریخت بیک نگاه این است

وله ایضاً

هر شبی تا سحر همنفس من آه است | نیست خوابم زغم هجر خدا آگاه است
بخدا از آه بفریاد دلم کس نرسید | زانکه فریادرس عاشق مسکین آه است
گفت گفتا بجهان بندهٔ دولتخواهم | گفتم این سوخته دل بندهٔ دولتخواه است
در رهش گاه بمن تیغ و گهی تیر رسد | چه بلاهاست که این دلشده را در راه است
ای قبولی منم و دامن آن سرو بلند | گرچه دست من بی خویش بسی کوتاه است

وایضاً له

هر شبی آه مرا تا روز با مه همرهیست | نیست کس آگه ز حال من خدا را آگهیست
هر دلی کز لعل او بنود در ذوق مدام | پیش مستان حقیقت شیشهٔ از می تهیست
گفت آن دل که گرد خاک راه من گراست | هست آن دل بنده را و منت آن بر رهیست
گشت کوته زلف او تا خط دمید از عارضش | چون بهار آمد بلی شب را زمان کوتهیست
از دم تیغ توی یابد حیاتی جان من | آنچه از تیغ تو دیدم در دم روح اللهیست
در ره کوی مغان رفتند رندان سربسر | ای قبولی پای در ره نه که وقت همرهیست

وله ایضاً

براه عشق مرا جان سپاری قدمیست | بدین طریق اگر نسپرم زبی قدمیست
چنین که آن شه خوبان بناز میگذرد | اگر بسوی گدا ننگرد ز محتشمیست
مرا بعشق تو هر لحظه درد و غم پیش است | چو هست درد و غم تو مرا دگر چه کمیست
نماند هیچ بسر اشک و فزود نالهٔ دل | همیشه نالهٔ مفلس ز دست بی درمیست

غلام نیک قبولیست شاه را بکن | همین بدست که بیچاره بنده عجمیست

وایضاً له

از بلای توام گریزی نیست | با قضا بنده را ستیزی نیست
زان دهان هیچکس نیافت نشان | جز سخن در میانه چیزی نیست
کمش آنقدر بخواریم چو ما | در جهان غیر تو عزیزی نیست
ماه را دیده چون رخ تو ندید | مردمان را بکم تمیزی نیست
چون قبولی چو دیدم آن بالا | از بلای توام گریزی نیست

وایضاً له

فصل نوروز و بهار است و چمن خندان است | ساقیا باده بمن آر که بر قندان است
چند روزی بود این عشرت دوران دریاب | تا توان دور بعشرت گذران دوران است
خاکیان جان نواز باد بهاری دیدند | تهنیت زلف او ز کی کشش جان است
تا بشوال مطیع رمضان باید بود | فرصت از دست مده تا که شعبان است
شد قبولی بجهان بندهٔ آزاد که او | چاکر شاه جهانبان چلبی سلطان است

وله ایضاً

لبت ای حور پیکر سلسبیل است | بدین معنی رخت روشن دلیل است
رقیبت سوخت از لطف تو با ما | مروت آتش کور بخیل است
دو چشم ای بنفشه خط ز سحرت | بهر سو سی که بینی جوی نیل است
بخلوت خشک مجنون زن تو ای شیخ | که کور کنده و خشت سبیل است
نباشد عدل ای ماه جهانتاب | اگر گویم که خورشیدت عدیل است

قبولی را بهشت آن روی زیباست — لبت ای حور پیکر سلسبیل است

ولہ ایضاً

از تیغ غمت دلم دو نیم است — تو بیخبری خدا علیم است
از گلشن رخ نسیم زلفت — گلزار بهشت را نسیم است
آنکس که لب و رخ ترا دید — آسوده ز جنت و نعیم است
تا کوه غم تو بر دل ماست — ما را ز تو منت عظیم است
دل در خم زلف او قبولی — سودازده سیه گلیم است

وایضاً

چون رخت آفتاب ممکن نیست — چون لبت لعل ناب ممکن نیست
همه دم خون خورم بیاد لبت — چون مرا آن شراب ممکن نیست
خواستم بینمت بخواب ولی — دیده را بی تو خواب ممکن نیست
تا شرابم بود ز خون جگر — بجز از دل کباب ممکن نیست
تا برآری دلم ز چاه ذقن — غیر زلفت طناب ممکن نیست
ای قبولی بگو بدولت شاه — کین غزل را جواب ممکن نیست

وایضاً له

تیغ تو حجتیست که در قتل قاطع است — درد تو داروئیست که بسیار نافع است
گر طالعم مدد نکند در وصال تو — بیچاره من چه چاره کنم کار طالع است
قانع شدم بدرد غمت خوش دلم از آن — آری مدام خوش بود آن را که قانع است
گفتم شبی ترا بواقعه بینم ترا ولی — زان رو ز خواب نیست مرا تا چه واقع است

دیدار رخ تو دیده و دل روشنی ولی — هر جا که هست لمعهٔ روی تو لامع است
خواهم مساز از طمع وصل ای عزیز — عزت نیافت گرچه هر آنکس که طامع است
گفتی کشم بغمزه قبولی خسته را — حکم آن تست تیغ برآور چه مانع است

ولہ ایضاً

تا لاله این پیاله پر خون گرفته است — جامی بیاد آن لب میگون گرفته است
رویم چو گشت خاک رهت اشک من روان — بنگر طریق خاک رهت چون گرفته است
خواهند کشته گشت جهانی بتیغ تو — از غمزه‌ات چنین که جهان خون گرفته است
در حد اعتدال بود سرو راستی — نیکو طریق آن قد موزون گرفته است
سیل سرشک من بنگر کز فراق تو — هر سو هزار دجله و جیحون گرفته است
از آب دیده دفع نشد آتش دلم — کین شعله از درون نه ز بیرون گرفته است
کم باد از رقیب قبولی خسته دل — خود را اگر از سگان تو افزون گرفته است

ولہ ایضاً

اگر نه دلبر ما را بصلح آهنگ است — مدامش از چه بعشاق بی‌نوا جنگ است
دهان تنگ ترا با دلم بسی نسبت — که او بیار شکر دارد و دلم تنگ است
نیافت از لب لعلش صفا دل صوفی — مکان لعل مدام ار چه در دل سنگ است
صفای کوی تو در کعبه نیست چون بصفا — ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگ است
بخوان بنام سگ کوی خود قبولی را — سگان کوی ترا گر ز نام او ننگ است

ولہ ایضاً

چو من دزدم دم از خار جفایت — خسان را باش گو ای گل وفایت

برای کیت کنتی مردن تو / برای کیت جان من برایت
جرا بیکانه ام میداری آخر / نه ز اول بوده ام ای جان آشنایت
بلایی چون توان با ناتوانی بسرو / منم از جان کرفتار بلایت
بصد حسرت قبولی را ازین شهر / بسفر اشا و ماهم از جفایت

و ایضاً له

کلرخ من آنکه سنبل زلف و مشکین کاکل است / بر نقش جامه اش خورشید یک زرین کل است
کرچه کل سنبل ندارد بر چه دیدم خط او / بر عذار نازکش کفتم که بر کل سنبل است
نیست غم کر شد ز لعلش چهره ام رنگین بخون / زانکه میدانستم از اول که فی رای این کل است
زلف و خطش کرچه سرکی عالمی را فتنه اند / آنکه در آشوب از ایشان برسر آمد کاکل است
ای کل خندان نداری چون قبولی بلبلی / کرچه کلزار جمالت را هزاران بلبل است

و ایضاً له

درین طریق براند یکسی که ره داشت / ز بیستی سوی پستی شدن تبه داشت
چرا ز طاعت زرق و ریا نشد تایب / کسی که رندیی و میخوارکی کنه داشت
ز خانقه بسوی میخانه رفت صوفی شهر / بسرود میکده را ذکر خانقه داشت
نخوانده بود خط سبز ساقی از لب لعل / کسی که نامه سیه خانه را سپیه داشت
بتخت مصطبه رندیی که جام جم برداشت / ترک تاج جهان بهترین کله داشت
بجرعه نوش ما هر که برد بی خود را / بر آستانه میخانه خاک ره داشت
ز دلبران من صاحب نظر بتی دارم / که هر که داد بدو دل بیک نگه داشت
نبود واقف اسرار حسن روز افزون / کسی که روی ترا ماه چارده داشت

بهر دمر قبولی مباش بنجود کر / که لطف طبع تو در شعر پادشاه داشت

حرف الجیم

سوزدم خون جکر در دل چو روغن در زجاج / زانکه بی روغن ندارد روشنی مرکز سراج
چاره از سودای آن لیلی ندارم ای طبیب / کی بود مجنون مادرزاد را ممکن علاج
دل ز تاب عارضش ره برد در کیسوی او / زانکه قندیل است اکثر رهنبر شبهای داج
میستاند دایما جان رقیب آن مه بلی / شاه غازی میستاند دایم از کافر خراج
رنجد از من زکست کر زو نظر خواهم بلطف / مردم بیمار کم دیدم چنین نازک مزاج
زد قبولی داد از دست بشاهی کز شرف / خاک پایش بر سر کردون کردانست تاج

حرف الحا

بخنده لب بکشا تا فتوح یابد روح / که از دهان تو لی خنده مشکل است فتوح
بدو بدعوی دل جان و تن که او مسند / بغمزه انکند کرکو او را مجروح
بشام خط ز مه آن لب میوش تا نوشم / بشق مهر و مه آن دو رخ شراب صبوح
بخواب کی شدی ای دیده کر نشستی در خواب / چو سیل اشک تو طوفان بخواب دیدی نوح
قبولی سایه آن قد مرات روح روان / بغیر سایه آن قد که دید سایه روح

حرف الخا

چنین که شد مکس خال بالبت کستاخ / حمام روح از آن رنک بی پر و از شاخ
خیال آن مژه در دین سنت اشک مرا / که در مدام باماس میشود سوراخ
چو نسخ یافت ز توقیع لعل او ریحان / محقق است که یاقوت باشد این نساخ
چو خط روی تو تحریر صورت مانیست / از آنکه نسخه خط تو داشت استنساخ

پر زند بر لبت مرغ جان قبولی را / بلی مدام مگس با شکر بود گستاخ

حرف الدال

درد عشقت دل مرا خون کرد / نیست دردی ترا زهی بیدرد
دم نقد آنچه در نظر دارم / نیست جز اشک سرخ و چهرهٔ زرد
گر نیاید بدل مرا تیر غمش / غم نا آمده نشاید خورد
اشک گرمست و آه سرد مرا / آنچه هست از غمش ز گرم و ز سرد
شد قبولی بدان دهان مایل / خسته را روی در عدم آورد

وله ایضاً

کشتیم از جفا و محنت و درد / رحم کن بیش ازین چه خواهی کرد
بر بیاگر دل لعل او ای خط / حال جانم ببین و گرد بگرد
از خط سبز او مرا رنگی / نیست جز اشک سرخ و چهرهٔ زرد
تا غبار خطش ز لب برخاست / زآب حیوان روان برآمد گرد
ای قبولی ز درد روی متاب / تا بدرمان رسی ز پشتی درد

وله ایضاً

در عدم هر دم دهان او دلم گم میکند / چون از او دل بازجویم تبسم میکند
زآتش سوز فراقش دیده را آبی نماند / زان سبب بر خاک راه او تیمم میکند
میل خون مردم چشم است آن ماه را / آه ازان شوخی که قصد خون مردم میکند
این چنین کان چهره و خط برگرد لب می‌پرورد / عاقبت در سبزه لعل ناب را گم میکند
بوی جان می‌آید از گفت قبولی هر نفس / چون حدیثی زان لب شیرین تکلم میکند

وله ایضاً

ناله از شوق گل بیچاره بلبل میکند / چونکه دارد جا لبتی جا در دل گل میکند
گلبن عشقش چو میکشتم تبسم کشته بود / کین نهال آخر میان مردمان گل میکند
رفتم از دست و ز پا خواهم در آمد عاقبت / زانچه زلف سرکش او از تطاول میکند
حالت عشاق را آن غمزهٔ مردم شکار / نیک میداند ولی هر دم تغافل میکند
تا قبولی شد جدا از گلستان خویشتن / نالهای زار هر دم همچو بلبل میکند

وله ایضاً

گردی چشمت بخون ریزی تعلل میکند / بهر غافل کردن مردم تغافل میکند
برد عقل و هوش و صبر از ما و جان هم میبرد / پی برد آن دلبر و در بند کاکل میکند
ای خوش آن رندی که در کوی مغان از بیخودی / باده از خون دل و از غم تنقل میکند
دل بزلفش رفت و صد غم می‌کشد از بهر خویش / یارب آن بیچاره اینها چون تحمل میکند
گر سخن از دست میگوید قبولی عیب نیست / زانکه هر جا جزو باشد قصهٔ کل میکند

وله ایضاً

هر که ناگاه سوی دیر مغان ره یابد / از در میکده‌ها دولت ناگه یابد
هر دل محرم اسرار الهی نشود / هر گدا راه کجا در حرم شه یابد
ای دل ار مایل آن قد بلندی در باغ / سرو را همت عالی تو کوته یابد
راه گم کرد دلم در شب زلفت جانا / روی بنما که ره از روشنی مه یابد
پیش مستان خرابات که شیران رهند / خویش را زاهد پر حیله چو روبه یابد
صدر میخانه قبولی ز ره رندی یافت / هر که این مرتبه جوید هم ازین ره یابد

مردم چشم ز اشک ما چرا درهم شود	کاشنایی را چو بیند آشنا بی غم شود
مردم خونین دلان زان لعل او جان میدهد	بر نیارد دم مسیح از وی اتقیاین دم شود
چون کنم نسبت بماه چارده روی ترا	زانکه ماه از چارده چون گشت افزون کم شود
سنبل زلف تو خم از دانهٔ دلهای ماست	خوشه کز دانه پر گردید آری خم شود
شد دل سنگینت از اشک قبولی پرغبار	زنک بر آهن بلی دایم بدید از نم شود

ولە ایضاً

زاب چشم ما غبار خاک کویش کم شود	گر دگم گردد بلی مردم که جایی نم شود
با سگ کویش برابر میکند خود را رقیب	کافرم گر هرگز آن نا آدمی آدم شود
هم مگر از جام لعلش کم شود غم از دلم	زانکه از جام شراب لعل دفع غم شود
دل چو خاک پای او را یافت خرم شد بلی	مفلسی را چون بدست آید زری خرم شود
ای قبولی از حدیث مدعی درهم مشو	روبه ار صد حیله انگیزد نه چون ضیغم شود

وایضاً له

هر کسی را بجهان چون دل خرم دادند	قسمت جان من سوخته هم غم دادند
جز غم او بدلم هیچکسی راه نیست	کین ولایت بغم یار مسلم دادند
ای دل ار کام ندیدی ز دهانش غم نیست	کر مراد دل عاشق بجهان کم دادند
آنچه دادند بعشاق ز اندوه و بلا	در غم آن مه بد مهر مرا هم دادند
اسم اعظم بسلیمان مددی می فرمود	تا نگویی که بدو ملک بخاتم دادند

بقبولی ز غم یار ندا آمده بود
پیش ازان دم که ندا در همه عالم دادند

دست نقاش قضا خامه چو بر نامه نهاد	از خطش آتش سودا بدل خامه نهاد
ما نهادیم بمیخانه گرو جامه و چاک	ای خوش آن مست که در کوی مغان جامه نهاد
فتوی مسئلهٔ عشق ندانسته هنوز	خویش را مفتی دوران بچه علامه نهاد
بدر پستی همه هنگامه خوبان بشکست	چون ببازار جهان حسن تو هنگامه نهاد
کام خود زان دهن تنگ همی جست ازان	رو بسوی شهر عدم این دل خودکامه نهاد
بقبولی رقم پا سر و پایی بر زد	دست قدرت قلم صنع چو بر نامه نهاد

وایضاً له

هر که رندانه قدم بر در میخانه نهاد	دست شست از خود و سر بر سر پیمانه نهاد
ماه لیلی وش من چونکه مرا مجنون دید	سنگ بر داشت و رو بر من دیوانه نهاد
دوش افسانهٔ دل با مه خود می گفتم	برد خوابش چو دمی گوش بافسانه نهاد
شمع رخسارهٔ جانان چو بر افروخته شد	آتشی تابش آن در دل پروانه نهاد
پشت پا بر سر عالم زد و دستی افشاند	چون قبولی قدم اندر ره میخانه نهاد

وایضاً له

شیرینی لبت چو ملاحت نمک نهاد	بر ما ز شور عشق تو بسیار حق نهاد
تا پسته با دهان تو لافی ز خنده زد	خندید و خویش را همه جا بر طبق نهاد
نقش مثال صورت او بر ورق ندید	نقاش ازان دمی که قلم بر ورق نهاد
حاشا که همچو من شده باشد ز درد عشق	آنکس که در زمانه محبت نسق نهاد
از زرق و شید زهد قبولی خلاص یافت	زاندم که چشم بر کرم و لطف حق نهاد

وایضاً له

دمی که غمزهٔ غماز او بناز درآید
دل مرا ز جگر آه جان گداز برآید

بجز نیاز نیاید ز جان عاشق بیدل
دمی که آن مه نامهربان بناز درآید

نخل عشق چو محمود مرکز دست سر آمد
برای او ز نهال قد ایاز بر آید

چو غیر ناز نیاید از آن نگار رحمان بر
که عمر عاشق بیچاره در نیاز بسر آید

جدا نها که بر آید ز جان زار قبولی
چو دل نوازیش آن یار دلنواز کر آید

ولد ایضاً

آنان که در طریق محبت قدم زدند
از فقر بر تر از همه عالم علم زدند

ارباب فقر را بنود غم ز بیش و کم
کین قوم پشت پا بسر بیش و کم زدند

زانم که دم زدم زدهانش بهیچ
نام مرا ز صفحهٔ هستی قلم زدند

قومی که شرح قد و دهان تو داده اند
گاهی دم از وجود و گهی از عدم زدند

بر هر کسی رقم چو زدند از صلاح و زهد
بر ما بمی پرستی و رندی رقم زدند

مستان عشق غرقه دریای وحدتند
زان رو که خویش را همه بر قلب یم زدند

خون خورده اند سر دم و دم در کشیده اند
آنان که چون قبولی ازین باد دم زدند

وایضاً له

دلم خوش وقت گردد چون لب جان پروری بیند
دلی می خواره را شادی رسد چون ساغری بیند

چو بیند روی او را ماه پنهان میشود آری
نمی خواهد که در خوبی ز خود نیکوتری بیند

سری می دید زلفش خویش را در پا فتاد آخر
دلی در پا فتد هر کس که او خود را سری بیند

چو سنگی دیدم از کویش بهبت خود شدم شادان
چو درویش که ناگه بر کف خود گوهری بیند

مزن آتش بمن ای ماه در کویش که می ترسم
بجای استخوان من سگش خاکستری بیند

زروی فقر تاج سر بود در سر کجا باشد
کسی کو چون قبولی خویش را خاک دری بیند

وایضاً له

شیرین دهان من چو بگفتار در رود
شکر تنگ آید و در بار در رود

مه در سرای او نتواند شدن ز در
چون شب روان ز روزن دیوار در رود

اشکم برهنه پای رود بر سر مژه
در پای او مباد که این خار در رود

بازاریان شهر ز سودا کنند سود
بهم اگر ز خانه ببازار در رود

پیکان همچو نشتر از دل چه میکشی
بگذار بیشتر بدل زار در رود

چون در رود قبولی بیدل بکوی او
از دیده پای سازد و آن بار در رود

وایضاً له

خط تو خضر و لعل تو آب حیات شد
روی تو شمع خلوت اهل نجات شد

شاهی که او گدای سر کوی تو نگشت
در عرصهٔ جهان بیقین شاه مات شد

آنکس که گشت عارف تحقیق من عرف
در پیش او صفات یقین عین ذات شد

غافل مشو ز واجب و ممکن چو در یقین
زین سر و فهم نکتهٔ ذات و صفات شد

مرآت ذات اوست قبولی رخش از آن
چون آفتاب آینهٔ ممکنات شد

وایضاً له

حال دل ما جانب جانان که رساند
پیغام گدا را بسوی سلطان که رساند

بلبل که گرفتار قفس ماند بخواری
افغان دلش را بگلستان که رساند

موری که شد از دست ز پامال حوادث
سرگشتگی او بسلیمان که رساند

درمانده دل خسته ام آن جان جهان است
درمانده دلی را بسوی درمان که رساند

یارب که ز احوال دل زار قبولی   در بزم نگه خبر و دوران که رساند

ولە ایضاً

را از دلبر به مهر خود چون یاد می‌آید   شب هجر از دلم صد ناله و فریاد می‌آید
چو بوی آن قد و خد نیست همراه ای صبا ما را   چه کار آید نسیمی کز گل و شمشاد می‌آید
برفت آن ماه و نامد نامه از پیش او روزی   ولی شادم که گه گه قاصدی از یار می‌آید
دل ناشاد من از یاد وصلش شادی کرد   چو وصل او بیاد این دل ناشاد می‌آید
قبولی یکدمی بی یاد آن بت نیستی لیکن   حرام از آن صنم را هر که از تو یاد می‌آید

این غزل را از برای ترسا پسری گوید

هر که او دل بسته جانان نصرانی بود   کافری باشد گرش میل مسلمانی بود
از چلیپای سر زلفش بود زنار بند   هر که او در عاشقی چون شیخ صنعانی بود
گر تنم چون موی گردد دل ز زلفش نگسلد   زانکه پیوند دلم با زلف او جانی بود
از یقین بی شک بکفر زلفش اقرار او   هر کرا ایمان بدین عشق ارزانی بود
هر مسلمانی که دل در زلف آن بدکیش بست   ای قبولی حاصلش از وی پریشانی بود

ولە ایضاً

این چنین کز هجر او هر دم دلم خون می‌شود   هیچ پیدا نیست کاخر حال دل چون میشود
جانم از هجرش به آه و ناله از تن شد برون   چون کسی کو از دیار خویش بیرون میشود
زلف چون زنجیر بی تابی تو ای لیلی وباز   عالمی از شوق این زنجیر مجنون میشود
آب جوی چشم ما افزون شد از سیل سرشک   لاجرم از سیل آب جوی افزون میشود
ای قبولی دم مزن از تیغ همچون آب او   ور زنی دم در میان ما و تو خون میشود

ولە ایضاً

هر که در کوی تو از من خبر دل پرسد   همچو تحقیقیست که ره بیند و منزل پرسد
سبب قتل من خسته سودازده را   هیچ کس نیست کز آن غمزه قاتل پرسد
شیخ شهر از من دیوانه چه پرسد ز صلاح   این سخن به که هم از مردم عاقل پرسد
دلم از سلسله زلف تو پرشد دایم   هیچ دیوانه بعالم ز سلاسل پرسد
گر بپرسد ز قبولی بزبان باکی نیست   یارانت که از یار خود از دل پرسد

ولە ایضاً

با من آن مه دگر بکین افتاد   تخم مهر بر زمین افتاد
زآستین دیده پاک میکردم   از دلم خون در آستین افتاد
دعوتم می‌کند بدین زاهد   عاقبت کار من بدین افتاد
از ازل دل غمین شد از عشقت   چکند قسمتش همین افتاد
دیده جز قامتت نمی‌بیند   دیده را این که راست بین افتاد
بکمین سیه کشی قبولی را   کو ترا بنده کمین افتاد

وله ایضاً

نگارا رخم هیچ رنگی ندارد   گر از خاک پای تو رنگی ندارد
شوا یمن از دولت خوب رویی   گر این دولت آخر درنگی ندارد
رقیبان اگر جنگ دارند با من   گدا با سگان هیچ جنگی ندارد
مبادا بعالم که نابودن اولی   کسی کو بت شوخ و شنگی ندارد
قبولی مشو مایل زهد و تقوی   گر اینها برای تو ننگی ندارد

وایضاً له

ز دست داد داد جان من داد ... ولی جانا تویی سلطان بیداد
بشوخی غمزه‌ات زابرو برد دست ... بسی شاگرد باشد به ز استاد
منم چون خاک در راهت فتاده ... نپرسی زمن آخر چه افتاد
همین است یاد باد ای جان که هرگز ... نیاوردی من دلخسته را یاد
مبین ای خوب رو روی بدان را ... که روی خوب هرگز بد مبیناد
بدست خویشتن خون قبولی ... بیکدم ریختی دستت مریزاد

وله ایضاً

تا خون دل ز دیده بدامن سبیل شود ... حال دلم به پیش تو روشن نمی‌شود
زینسان که بخت از من برگشته روی تافت ... دارم عجب ز دوست که دشمن نمی‌شود
با رغمی که هست بگردن مرا ز سر ... بی تیغ آن نگار زگردن نمی‌شود
تا دود دل ز سینه علم بر نمی‌کشد ... واقف ز آتش جگر من نمی‌شود
روزی که نیستی و که بیکدم هزار بار ... دور از لب تو جان من از تن نمی‌شود
ریحان بوصف خط غبار تو عاجز است ... تا ده زبان بسان چو سوسن نمیشود
زان در دل تو اشک قبولی اثر نکرد ... کز شست و شوی زنگ ز آهن نمی‌شود

وایضاً له

شمع را گر آگهی از سوز و آه من شود ... کافرم گر بعد ازین در انجمن روشن شود
با تو گویم قصهٔ چاک گریبان مرا ... جای اشک من اگر روزی بران دامن شود
تیر آهم از دل سخت رقیبان بگذرد ... گر دل سنگین ایشان فی المثل آهن شود

در جهان نامی بآزادی برآرد همچو من ... هر که از جان بندهٔ آن سرو سیمین تن شود
همچو من بی مسکن و ماوا اندی شب و روز ... گر ترا چون من حبشی در کوی او مسکن شود
ای قبولی از نصیحت دم نخواهد زد دگر ... ناصح بی درد اگر واقف ز درد من شود

وله ایضاً

چون گل روی تو از خوی بسمن ژاله زند ... در چمن آتش سودا بدل لاله زند
سینه سوراخ و رخش زرد و تنش خشک بود ... هر که چون نی ز هوای تو دم از ناله زند
گیسوی او ز قفا زد ره عشاق بلی ... بیشتر قافله را دزد ز دنباله زند
زاهد چله نشین را که بود صد ساله ... راه تشویش کمان ابروی ده ساله زند
ای قبولی سخنت سحر حلال است چه غم ... مدعی گر ز حسد بانگ چو گوساله زند

وایضاً له

چون ساقی ازل می ما در پیاله کرد ... ما را نخست با لب جانان حواله کرد
دفتر برهن باده نهادم بمیکده ... تا می‌فروش نام مرا در قباله کرد
در شان زهد زاهد اگر یک رساله ساخت ... در شرح باده پیر مغان صد رساله
هر طرف لاله زار منه جام می ز کف ... باد صبا چو دامن گل پر ز لاله کرد
جام میست دست قبولی و پای خم ... کین دور کاسه سر جم را پیاله کرد

وله ایضاً

درد تو دم بدم دل بیچاره خون کند ... بیچاره دل بدرد تو ای دوست چون کند
چشمت چو خون کند دهد آن غمزه خون بها ... آری غمم دیت خورد آنکس که خون کند
دیوانه شد ز زلف تو دل لب مپوش از او ... شاید شراب لعل تو دفع جنون کند

پرویز را زمانه ز شیرین دید مراد	نبه تا در احواله سوی بیستون کند
زلف تو دلبرست و ز من جان برد بلی	هندوست کارها همه زان باژگون کند
ای ماه رو قبولی دلخسته بعد مرگ	باور مکن که مهر تو از دل برون کند

ولـه ایضاً

یاری که سر وفا ندارد	بگذار که طور ما ندارد
چشمت که طریق مردی داشت	با ما نظری چرا ندارد
جان رفت و هنوز پای دارم	در عشق که کوه پا ندارد
ما از ره صلح بر نگردیم	گر یار سر صفا ندارد
خوش آنکه بگور چون قبولی	شادست و غم از جفا ندارد

وایضاً له

مرا جز بسمل تیغ تو بودن دل نمی‌خواهد	ولی آن غمزهٔ قاتل چو من بسمل نمی‌خواهد
خدنگ غمزه‌اش را دیده دید و خواستن از جان	بلی تا دیده را چیزی نه بیند دل نمی‌خواهد
بحجت ناصح از عشقش دلم را توبه فرماید	ولی هرگز دلم آن حجت باطل نمی‌خواهد
چو کردم کشتهٔ عشقش نخواهم خون خود آری	قتیل عشق خون خویش از قاتل نمی‌خواهد
قبولی منزل خود کوی آن دلدار میداند	که در عالم بغیر کوی او منزل نمی‌خواهد

ولـه ایضاً

ز آتش هجر آن صنم تا جگرم کباب شد	دیدهٔ من ز خون دل ساغر پر شراب شد
دی چو سواره دیدمش جلوه کنان به پشت زین	رفت عنانم از کف و پای دل از رکاب شد
بس که ز هجر روی او آب ز دیده ریختم	خانهٔ مردمان ز نم هر طرفی خراب شد

با دو لب شکر فشان تا بسخن در آمدی	قند ز شرم در عرق پیش لب تو آب شد
هیچ گهی بکام دل خواب مباد روزیم	در غم او اگر شبی دیدهٔ من بخواب شد
در گذرم ز خویشتن تا بوصال او رسم	زانکه براه او مرا هستی خود حجاب شد
دوش بخواب خسروم گفت قبولی حزین	کی سخنان این چنین شعر مرا جواب شد

وایضاً له

چو سواره بهر قتل من زار خواهی آمد	بره غبار گردم که سوار خواهی آمد
ز خیال ابرویت شد دل من هزار پر خون	که بدان کمان تو روزی بشکار خواهی آمد
بمیان بحر خونم من خوار و اوفتاده	که تو ای نگار یکدم بکنار خواهی آمد
بمزار خواهم آمد ز پس وفات گفتی	چه خوشست مردن ار تو بمزار خواهی آمد
ز شراب حسن تا کی بغرور مست بودن	که چو نرگس خود آخر بخمار خواهی آمد
دم از آشنایی ما زنی ای سرشک و ترسم	که نیاید از تو کاری چو بکار خواهی آمد
چو کنند اهل معنی سخن شمار خسرو	تو کئی ای قبولی آنجا بشمار خواهی آمد

وایضاً له

نگه میدار ای دل نقد جان تا آن نگار آید	شنو پند مرا شاید ترا روزی بکار آید
دلم را شد جنون افزون چو آمد خط او آری	جنون افزون شود دیوانه را هرگه بهار آید
سوارم چون رسد نزدیک خاک راه او گردم	اگرچه دور باید گشت از ره چون سوار آید
قرارم کرده تیری و دل شد بیقرار ای جان	بجای آور قرار خویش تا دل برقرار آید
نگار خویش را در آمدن چون دید خندان شد	بلی افزون شود شادی شهانرا چون نگار آید
چه غم ما را رقیب از بحر عشق ار بر کنار آمد	که خاشاک از میان بحر دایم بر کنار آید

نسازی دور از حلق قبولی تیغ خود بکام	کر این لب تشنه را زان آب دایم ساز کام الله

وایضاً له

دی کان غمزهٔ غماز خستم آلود میکرد	دلم از جنگ ناز آمیز او خشنود میکرد
ز خطش دود آهم سر دو بر رخ وی بستم	که روی آفتاب آخر سیه زین دود میکرد
بجز عاشقان آندم که باشد تیغ در دستت	خوشا آن سر که در پای تو خون آلود میکرد
تن زارم ز غم فرسوده شد از ناله چون نالی	غمت تا در درون جان غم فرسود میکرد
قبولی چون ز هجر آن دهان رو در عدم دارد	بهیچ آخر وجود خسته اش نابود میکرد

وله ایضاً

چو زلفت نافه در چین نباشد	اگر باشد چنین پرچین نباشد
شدم پیچان آن گیسوی شکین	کسی چون پیش او مسکین نباشد
چو گفتم زان دو لب بوسی بده گفت	همه باشد ولیکن این نباشد
نمی بینم خود را در ره دوست	که هرگز مرد ره خود بین نباشد
نباشد هیچ رنگ از تیغ یارم	بجز از چهره ام رنگین نباشد
قبولی گر سخن زان لب نگوید	حدیثش اینچنین شیرین نباشد

وله ایضاً

بجلوای ناب لبت نسبت قند	حدیثت شیرین بجان تو سوگند
بجانت که یک روز بنما وفایی	جفا با من بیدل ای دوست تا چند
چو دل را خداوند گشتی و رفتی	من بی دل از دل چگویم خداوند
چو بستی دلم را بزنجیر زلفت	بچاه زنخدان نگه دار در بند

دهد پند ناصح که لعل ز خوبان	چو بندیست یاران مرا بر دل این پند
قبولی چو وصف لب یار گفتی	حدیث تو افتاد شیرین تر از قند

وایضاً له

ماه را از مهر عالم تاب او تابی نماند	سبزه را از سنبل سیراب او آبی نماند
کاکل شکین او تا از صبا در تاب رفت	رشتهٔ جان مرا از تاب او تابی نماند
دل ز تاب سنبل پر تاب او بر تاب شد	دیده را بی نرگس بی خواب او خوابی نماند
پرتو مهتاب حسنش چون مقابل شد بمهر	مهر را از پرتو مهتاب او تابی نماند
آستان او بهر بابی قبولی راست جای	چون کند او را بغیر از باب او بابی نماند

وایضاً له

آب رخم بخاک رهش چشم تر دهد	مردم که زاهل دیده بود زر بزر دهد
چون طاقت آورد دو نظر دیدن رخش	بیچاره که جان ز پی یک نظر دهد
بخشد بر آب دیده و بر آتش دلم	گر زانکه باد وشش از من خاکی خبر دهد
یابد ز ضعف دل تن بیمار تو قوی	گر زانک یار از لب و رخ گل شکر دهد
چون من نیی شوم بنصیحت کسی چرا	ناصح بگفت بیهده ام درد سر دهد
بیمار چشم ماه رخانرا طبیب عشق	شربت ز آب دیده و خون جگر دهد
از درد دل منال قبولی که عاقبت	داد دل ترا شه والا گهر دهد

وله ایضاً

چو ماهم برقع از رخ بر گشاید	خیال روشنم روی نماید
کسی باید بملک عشق شاهی	که او آنجا بدرویشی درآید

ای لعل ترا این جان غمگین
سودای کوی او بکشود دل را
گهی جان خواهی از ما و گهی دل
بلاها گر رسد بر جانت از دوست

اگر بیند بیک دم خوش برآید
سودای خوشش بلی دل بگشاید
ز جان و دل بیاریم آنچه باید
قبولی دل مکن بد هر چه آید

ولهٔ ایضاً

کس نیست که حال دل ما را بتو گوید
گفتم که خود آیم بتو گویم سخن خویش
دانم که دلت رحم کند بر دل ریشم
بی پا و سرم بر سر کوی تو که باشد
از حال قبولی ز سر لطف بپرسی

ای شاه که پیغام گدا را بتو گوید
آن کیست که این قصهٔ خود را بتو گوید
گر دل المِ جور و جفا را بتو گوید
کاحوال من بی سر و پا را بتو گوید
گر او غم دوری شما را بتو گوید

ولهٔ ایضاً

اگر جانان سر جفا دارد
آب چشمم چو دید خندان شد
سر زلفش ببردن دل ها
درد ما را که نیست درمانی
آنچه دارد قبولی بیدل

دل ما روی در وفا دارد
غالباً آن صنم بما دارد
هر طرف صد هزار پا دارد
لب جان بخش او دوا دارد
جان من از جهان ترا دارد

ولهٔ ایضاً

گی ز پیمان تو ای ماه دلم برگردد
ما نه آنیم که از راه وفا برگردیم

گر چه هر روز ز نو عهد تو دیگر گردد
دم بدم تیغ جفا گر ز تو بر سر گردد

بگذر از خاک کف پای وی ای سیم سرشک
همه شب بر سر کوی تو به پهلو گردم
بر نگر دم ز بتان گفت قبولی هرگز

تا که اندر قدمش کار تو چون زر گردد
همچو بیمار که او بر سر بستر گردد
مرد بنو داگر از گفتهٔ خود برگردد

ولهٔ ایضاً

آمد بهار و موسم عیش و طرب رسید
باد بهار آتش گل را چو بر فروخت
عشاق را نوا است ز گل گشت راستی
خواهی رسی بدوست ورا در رهِ طلب
از خط فروغ شمع رخت بیش شد بلی
شد در دمشق عشق قبولی عزیز مصر

ساقی بیار باده که وقت عجب رسید
در باغ وقت عشرت آب عنب رسید
مطرب بساز چنگ که روز طرب رسید
زان رو که دل بدوست ز راه طلب رسید
نور چراغ بیش شود چونکه شب رسید
چون بادهاش بکام ز جام حلب رسید

وایضاً له

دردا که دورم از لب تو جان بلب رسید
گفتم که جان دهم چو لبت بر لبم نهی
در پیش دوست جز بادب کس نیافت راه
در تاب و تب از رخ و زلف تو روز و شب
ای دل چو تیر یار در آمد بسینه ات
میخواستم که جان برم از تیغ و تیر تو
در عهد خود بکام قبولی ز اهل نظم

روز وصال را ز فراق تو شب رسید
لب بر لبم نهاد که جانت بلب رسید
کین منزلت بهر که رسید از ادب رسید
زان زلف و رخ چو قسمت من تاب و تب رسید
بسپار جان روان که غنیمی عجب رسید
تیرت ز راست آمد و تیغت ز چپ رسید
از یمن دولت شه عالی نسب رسید

وایضاً

دم تیغت چو بخون دگری تر گردد	پایم از جای رود در نفس و سر گردد
سر نهادن بکف پای تو و جان دادن	خوش مرادیست اگر زانکه میسر گردد
باورم نیست که رخسار خودم بنمایی	پرده بردار ز رخسار که باور گردد
آستان تو بسی زاب دو چشمم تر شد	دم آن تیغ نگارا که بخون در گردد
صفت قند لبت ای بت شیرین حرکات	خوش حدیثیست سخن به که مکرر گردد
دل عشاق بیازار که تا پس نکشند	زانکه شاهی نتوان کرد چو لشکر گردد
ای قبولی بجهان بندهٔ آزاد بود	هر که سلطان جهان را چو تو چاکر گردد

وایضاً له

دی گذشت سنبل سیراب بر برگ سمن پیچد	ز تاب سنبل او یاسمین بر خویشتن پیچد
لبت را چون بیاد آرم دهانم پر شکر گردد	چو گویم وصف زلفت راز بانم در دهن پیچد
اگر سوی چمن آید روان سرو چمان من	ز رشک قامت او آب بر گرد چمن پیچد
بجز بر خویش پیچیدن دلم طرفی نمی بندد	اگر چون بر میان آن بت نازک بدن پیچد
بنفشه هر دمی بر خویش پیچد در چمن زان رو	که می خواهد چو خط یار بر وجه حسن پیچد
قبولی را سخن در وصف قد او روان آید	ولی از شرح زلفش هر زمانی در سخن پیچد

وایضاً له

دیده ام خاک رهش اشک فشان گرد آورد	خون دل تا نخوری زر نتوان گرد آورد
چشم از بحر روان بهر نثار قدمش	خورد خون جگر و جوهر جان گرد آورد
عاقبت چون همه را نیست نمی باید شد	دلم از هستی خود دامن از آن گرد آورد
دل نمی خواست که صرف ره او گردد جان	بهر صرف ره او نقد روان گرد آورد

زاهد شهر قبولی بمی لعل فروخت	حاصل زهد که عمری بجهان گرد آورد

وایضاً له

دیده زان رخ ز دیده میگوید	وز دهانش شنیده میگوید
هر چه بینم ز چشم او گویم	گر قلندر ز دین میگوید
چون ز دل جای تیر خود جوید	جای او دل بدیده میگوید
تا تو از من رمیدهٔ جانم	وای جان رمیده میگوید
گر قبولی سخن ز میکده گفت	او ز جای رسیده میگوید

وایضاً له

چو آن سرو سمن بر باده گلرنگ میگیرد	از آن رو هر طرف صد لاله و گل رنگ میگیرد
چو گفتم درد دل با او دلش بخشید بر حالم	دل پر درد را آری سخن در سنگ میگیرد
بتنگ آمد خیال نرگس او از دل تنگم	که دایم مردمان را دل ز جای تنگ میگیرد
دلم یک رنگ شد با زلف او ناصح مده پندم	ببین او را که بالای سیاهی رنگ میگیرد
پی آن از تن خاکی قبولی نقد یکتانش	درون جان برد کز خاک آهن زنگ میگیرد

وایضاً له

دیده جز تو نظر بکس نکند	وز تو جز دیدنی هوس نکند
چون رود از پی دهانت دل	تا عدم روی باز پس نکند
جای من دادهٔ سگ خود را	این کرم کس بجای کس نکند
همچو نی بر نیایدم آواز	بختم ار با تو هم نفس نکند
تا بود جان بتن قبولی را	دل ز غم خوردن تو بس نکند

این غزل سه قافیه دارد

یار اگر زان لب و رخ گلشکرم نماید — دل برد زان گل و زان مل جرم برباید
غنچه بودی تو هم از سوز ای گل و میدانستم — کز همان قصه بلبل بسرم می آید
سایه زلف بباد از سر گلزار ارم دور — تا دران سایه سنبل تنم آساید
نی دمی رای سرای همدم شفق ز برام — زانکه آن ناله و غلغل دگرم میباید
ای قبولی شوم قوت دل و قوت روح — یار اگر زان لب و رخ گلشکرم نماید

وایضاً له

صبحی که دل ز مهر رخش آه برکشد — صد آه دیگر از غم دل ماه برکشد
ای ماه چارده بنود چون دو عارضت — نقاش صورتی که بیک ماه برکشد
رویم کشید کاه ز دیوار او تمام — آری همیشه کاه ز باکاه برکشد
دل دست زد بزلف تو از بهر آن ذقن — کاب حیات خواهد ازان چاه برکشد
از مهر تاب می برد آن ماه خرگهی — هر صبحدم که دامن خرگاه برکشد
شاید اگر بخنجر من مه آتش افکند — آهی که دل ز مهر تو ناگاه برکشد
باگفته کمال قبولی حدیث خویش — گر برکشد بتربیت شاه برکشد

وایضاً له

انکه چون حسن از رخ زیبای بتان پیدا کرد — خون را در دل عشاق بلاکش جا کرد
وانکه چون در شکن طره لیلی انداخت — دل مجنون جگر سوخته را شیدا کرد
هست بر وجه حسن نقش خط و خال رخش — کانچه استاد ازل کرد همه زیبا کرد
برقع از روی گشود آن بت دیدار نمود — در رحمت برخ اهل سعادت وا کرد

دل نه امروز ز خوان غم او قسمت یافت — این نصیب ایست که از روز ازل پیدا کرد
رسد از عون خداوند قبولی بمراد — کیمیه چون بنظر تربیت پاشا کرد

وله ایضاً

نامه حسن تو چون منشی غیب انشا کرد — کاتب عشق تو بر صفحه جان املا کرد
دل ز تقدیر گرفتار خم زلف تو شد — هیچ کس بند قضا را نتواند وا کرد
آشنایی بخیال تو کند مردم چشم — زانکه عمری بخیالت سفر دریا کرد
کرد جا دیده بدل تیر قدت را آری — هر که شد راست رو اندر دل مردم جا کرد
خط بخون من سودازده آورد رخش — حاکم محکمه عشق برو امضا کرد
دُرّ بحر سخن ساخت قبولی خاطر — تحفه بهر نثار قدم پاشا کرد

وله ایضاً

لب جان بخش تو تا سبزه خط پیدا کرد — خضر گویا لب چشمه حیوان جا کرد
ریخت در دیده مرا چشمه خونابه ز دل — آب چون از همه سو رو به سوی دریا کرد
جای در دل نکند شوق لب صوفی را — لعل هر چند که منزل بدل خارا کرد
چشم او فتنه بزم خرد و صبر انداخت — ترک مست عجب نبود اگر غوغا کرد
تا که خاک قدمت گشت قبولی ای ماه — عزتی یافت که در دیده مردم جا کرد

این غزلیست که در روز اول که بخدمت خداوندگار رسیده خوانده و آن روز عرض تشکر میکرده

شهسوار من بمیدان چون صف آرایی کند — بس که لشکر دارد از عشاق دارایی کند
دیده ام خواهد که در میدان آن چابک سوار — از مژه فراشی و از اشک سقایی کند
آن منم کاول کنم پیش در سر کار شه جان — در صف خوبان چو شاهم کارفرمایی کند

ما هم آن روزی که در میدان درآید نزد او	گر بود صد ساله پیران روز برنائی کنند
پای دارم در پی اندازی بپاش همچو زلف	با من از دست کی آید که هم پایی کند
در فصاحت طبع گویای قبولی طوطی است	گو بمدح شاه پیوسته شکرخوایی کند
آن شهنشاهی فلک گاهی که شاه اختران	گرد راه موکبش را کحل بینایی کند
تا بود از لطف حق ملک جهان آراسته	یا رب او بر تخت شاهی ملک آرایی کند

وایضاً له

شهیدت را که او از سرخ رویی گر نه خون باشد	که میداند که او را در قیامت حال چون باشد
مرا زلف تو بخت و بود بختم نگون دایم	نمیدانم که این بخت سیه تا کی نگون باشد
زبون شد دل چو چشمت ناوکی از غمزه زد بر دل	چو آید زخم کاری صید را آری زبون باشد
درون آتشینم را فزون شد سوزش از آهم	بلی چون باد بر آتش وزد سوزش فزون باشد
قبولی از فسون خط او دیوانه میگردد	فسون هرچند اکثر از پی دفع جنون باشد

وایضاً له

غبار خط چو بر لعل تو بنیاد رقم گیرد	پی تحریر آن نقاش چین از مو قلم گیرد
مرا جام سخن گو از لب لعل تو روشن شد	که گاه نوشش سر دم نکتها بر جام جم گیرد
کرم کن ناوکی وز قلب دلها جان فشانی بین	که لشکر جان دهد چون شاه آیین کرم گیرد
ز آه من چرا کج میشود آن گوشهٔ ابرو	کز آتش راست گردد چون کمان را گوشه خم گیرد
بزلف و خط گرفت آن ماه رو اقلیم جان و دل	بلی شهر و ولایت شاه با خیل و حشم گیرد
چو زلفش را گرفتم ترک آن بت کی شود ناصح	کسی کو بت این زنار چون ترک صنم گیرد
شدم بر ره گذر خاک و نشد بر من گذر او را	پرست این هم که آن ماهم ز خاک راه کم گیرد

برخسارت ز تحریر شوقش بکند مژگان	چه گر نتوان نوشتن خط بر آن کاغذ کم گیرد
قبولی از دهان او دل گم گشته میجوید	پی دل میرود بیچاره تا راه عدم گیرد

وایضاً له

سرم بپای تو آن دم که جان سپر گردد	پی خدنگ تو خواهم که جان سپر گردد
شدست مانع دیدار دیده را مژه ات	چو تیر مهر که او مانع نظر گردد
ز خاک من چو دمم جان بشوق قند لبت	هران نبات که روید همه شکر گردد
ز جور دوست دلا دم مزن بدیده خوابش	مباد دشمن ازین حال باخبر گردد
عجب مدان که ز رشکم فرو رود بزمین	بدین صفت که چو قارون بروی زر گردد
دلی که غمزه و زلف ترا بیاد آرم	پسند اگر شودم دیده بار و سر گردد
اگرچه شعر قبولی ترست و خوب ولی	بوصف عارض آن ماه خوبتر گردد

ولا ایضاً

آنکس که بتی ببر ندارد	از ذوق جهان خبر ندارد
گفتم چو لبش بود شکر لیک	شیرینی او شکر ندارد
دارد مه من رخی چو خورشید	رخسار چنین قمر ندارد
بر گریهٔ ما چه خندد آن سرو	با ما نظری اگر ندارد
خون شد جگر قبولی از هجر	پیکین چکند جگر ندارد

وایضاً له

دل پیش قدت ز جان برآمد	جان بهر قدت روان برآمد
خورشید ندید چون تو ماهی	هرچند بر آسمان برآمد

بر گرد رخ تو خط ریحان	چون سبزه ز گلستان برآمد
چون قد تو سیم بر ندارد	سرو ار چه ببوستان برآمد
از شوق خط لبت قبولی	خرم شد و خوش ز جان برآمد

وایضاً له

دو چشم روشن من آن دو رخ را نیک خواهانند	بلی اهل نظر روی نکو را نیک خواهانند
گدایان را بکوی ماه رویان نیست قرب آری	گدایان بر سر کوی نکویان پادشاهانند
خط سبزت دل سودایم برد و بدین دعوی	سر اشک سرخ و روی زرد من ای دلبر گواهانند
سپاهت جمله خوبانند ای سلطان مه رویان	چه گر سر یک بملک دلبری صاحب سپاهانند
قبولی راستی را در عراق از شعر رنگینت	نواها یافته عشاق چون اهل صفاهانند

وایضاً له

گرفتم که تنم بسر میرود	مرا بی تو هرگز بسر میرود
بخاک رهت اشک ما سایلت	که پیوسته بر روی زر میرود
بهر جا حدیثی رود زان دو رخ	مرا بحث در ماه و خور میرود
گر از خانهٔ دل خیال لبت	رود جانم از تن بدر میرود
شدم خاک در رهگذارت بلی	مرا جان ازین ره گذر میرود
خیالت که غواص چشم منست	بدریا ز بهر گهر میرود
ز شوق دهانت دل صید من	چو نخچیر سوی کمر میرود
ز عشقم چو حسن تو ای ماه رو	بهر شهر آخر خبر میرود
مکن با قبولی جفا کو بداد	بنزد شه دادگر میرود

وایضاً له

سبزه کز خاک من ای سرو سر بر میکند	همچو طوطی وصف خط لعلت از بر میکند
آنچه هجرت میکند ای شمع با مومن دلم	کافرم گر با مسلمان هیچ کافر میکند
رحم کن بر حال مسکینی که همچون اشک خویش	بر سر راهت فتاده خاک بر سر میکند
دیده تا دارد خیال عارضت را در نظر	همچو ابر نوبهاری روی گل تر میکند
میکند با جان جفا زلف تو چون دل میبرد	میکشد ناچار جان جوری که دلبر میکند
حال دل چون پوشم از مردم که میدانم ز اشک	عاقبت از گوشه این قصه سر بر میکند
جور کم کن با قبولی ماه من مهری نمای	گو شکایت نزد شاه دادگستر میکند
کسری دارا ثبات جمشید افریدون نسب	آنکه دربانی درگاهش سکندر میکند
آفتاب دولتش پاینده بادا در جهان	تا مه تابنده دور چرخ چنبر میکند

وایضاً له

مه از رخ تو داغ حبشی بر جبین بود	مهرت ز روی مهر غلام کمین بود
چشمت بصید دل کشد از ابروان کمان	زلف تو با کمند بلا در کمین بود
رفتی و اینچنین بفراقم گذاشتی	رحمی نداشتی مه من این چنین بود
از آب چشم ما دل سختش نگشت نرم	نبود عجب اگر دل او آهنین بود
در وصف چشم یار قبولی عجب مدان	گر شعر دلفریب تو سحر مبین بود

وایضاً له

دل مرا گوید برو هر جا که جانان میرود	من ندارم قوت رفتن ولی جان میرود
میرود آن دلبر و خیلی ز جانها همرهش	میرود لشکر بلی جایی که سلطان میرود

پیش راه آن ماه را منزل بمنزل بحرهاست
سودی از بخشش ندیدیم و شد از دست آن نگار
میکند شبگیر و جانِ خستهٔ من در پیش
از برِ من رفتنِ جانان بغایت مشکل است
در پیش جان قبولی باچنین ضعفِ بدن

بس که عاشق در پیش با چشم گریان میرود
عمر ما آخر درین سودا بپایان میرود
چون نسیم صبحدم افتان و خیزان میرود
هیچکس را جان ز تن دیدی که آسان میرود
مرکبش مورست و همراهِ سلیمان میرود

وله ایضاً

چو بی روی تو بر رخسارم اشک لاله گون غلطد
سحر گویا که غلطانست شبنم بر گلِ خودرو
اگر فرهاد کوه بیستون را کند از تیشه
اگر بر بام بیند ماهِ رخسار تو از گردون
قبولی بر سرِ راه تو ای لیلی صفت غلطان

زاشک لاله گون من بگلشن گل نگون غلطد
چو از جام صبوحت خوی بر روی لاله گون
زاشکم دور ازان شیرین دهن صد بیستون
زحیرت سر بگرد مهر را و سرنگون غلطد
چو مجنون ایت کو بر خاک از فرط جنون غلطد

وله ایضاً

سحر چو ماه من از خانه مست خواب برآید
خبر ز سوزِ دلم دودِ آه سیه بدآری
ز خونِ چشمهٔ چشم چنان گرفت زمین نم
خودی حجاب بود در رهش ز خود گذر ای دل
طلوع مهر تو شد از دل خرابِ قبولی

کمان مبر که بحسن وی آفتاب برآید
خبر ز سوز دلم دود گز کباب برآید
که بعد ازین ز زمین خون بجای آب برآید
که مرد راه همان به که از حجاب برآید
مثال گنج که ناگاه از خرابه برآید

وله ایضاً

شب گز خیال زلف تو خوابم نمی برد
ز آشفتگی و پیچش و تابم نمی برد

افتاده ام چو خاک براهت ز اشک و آه
برد از خودم حجاب لبت بر دو آن بلا
هر دم نسیم کوی تو در دم فزون کند
رنگین خیال بنده م ازان لعل لب مدام
گفتی نبرد خواب قبولی ترا شبی

گر زانکه گاه باد و گه آبم نمی برد
جز بی خودی باده حجابم نمی برد
بوی بهشت هیچ غنه ابم نمی برد
تا که اگر خیال شرابم نمی برد
سودای زلف تو خوابم نمی برد

وله ایضاً

تا مه روی تو خورشید جهان آرا شد
دقت سر دهانِ تو مرا مشکل بود
آشنایی بخیال تو کند مردم چشم
تا که ترکان جفا جوی تو پیوستند بناز
سروِ دلجوی تو خرمای تر از لب برداد
نافه از چین سر زلف تو بویی دزدید
صفتِ قدِ تو چون کرد قبولی بکمال

از خطت فتنهٔ دورِ قمری پیدا شد
خنده گر دو لبت مشکل من حلوا شد
زانکه بسیار بد و هم چو سفر دریا شد
زان دو بدمست بهر گوشه بسی غوغا شد
سرو را هیچ ندیدیم که برخرما شد
آن سیه روی ازان دم بجهان رسوا شد
خسرو از روضه روان گفت سخن بالا شد

وله ایضاً

گرچه سرِ غم عشق تو عیان نتوان کرد
وصف ابروی تو گفتیم بروی تو ولی
بی قد و روی تو و کوی تو ای حور سرشت
مکش از فتوی چشمانت خود دم ای ساقی
بگذر از خویش قبولی و جهان را بگذار

لفر ای جان چه کنم مشک نهان نتوان کرد
صاف تا نیست هوا ساز کمان نتوان کرد
صفت سرو و گل و باغ جنان نتوان کرد
هرچه مستان بتو گویند همان نتوان کرد
ترک خود تا نکنی ترک جهان نتوان کرد

وایضاً له

چونکه روح افزای من طنبور در چنگ آورد	از نوا عشاق را ز لفش بآهنگ آورد
سوختم چون عود تا لعلش بقانون شفا	از پی درمان در دم جام گلرنگ آورد
چون کمانچه مو بمو گویم ز زلفش حال خویش	چون مغنی دست سوی گیسوی چنگ آورد
چشم و گوشم چون دف و نی تا که یکدم ساز را	ساز کرده آن بت دلجوی در چنگ آورد
همچو نوروز از صبا بر میفروزد دل مرا	ای قبولی چون خزان دلبر شنگ آورد

وایضاً له

چو آن یاقوت لب بر کف شراب لعل رنگ آرد	ز یاقوت لبش جام شراب لعل رنگ آرد
چو روح افزای سازد ساز سوز دل چو عود آوازی	مگر مطرب دل ما را بدین قانون بچنگ آرد
از آن لعلش بخط پوشیده می سازد دهانش را	که تا همچون دهان او دل ما را به تنگ آرد
بناز و شیوه هر گه صید دلها خواهدش خاطر	کمان از ابروان و ز غمزه ها تیر خدنگ آرد
قبولی تا گدایش شد بشاهی نامدار آمد	مبادا اینکه سلطان از گدای خویش ننگ آرد

وایضاً له

اگر چه ناصح ما دم بدم افسانه می سازد	مرا گفتار نامربوط او دیوانه می سازد
ز ماضی و ز مستقبل مگو دیگر بمن واعظ	که از سودای او حالی مرا پیمانه می سازد
حدیث شیخ در خاصان نگردد کارگر چون او	ز زرق و شید بهر عام دام و دانه می سازد
بمن افسانهٔ واعظ ز سردی در نمیگیرد	که آن افسرده بسیاری خنک افسانه می سازد
چو اندر خانقاهش نیست جا از نفرت زاهد	قبولی جای من من بعد در میخانه می سازد

وله ایضاً

شبی نبود که مه را دل ز آه من نمیسوزد	دلی بر من دل آن ماه سیمین تن نمیسوزد
دل کشش مهر افزون تا بشد سوزاو روشن	چراغی را که روغن کم بود روشن نمیسوزد
چنین کز روی گندم گون او آهم بگردون شد	عجب گر ماه را از آه من خرمن نمیسوزد
من بیدل چنین کز تاب مهر دوست میسوزم	عجب دارم اگر بر من دل دشمن نمیسوزد
قبولی سوخت جان من ز مهر ماه رخساران	ولی آن قوم را یک روز دل بر من نمیسوزد

وایضاً له

ز آهم وقت کشتن خنجر جلاد بگدازد	بلی ز آتش عجب نبود اگر پولاد بگدازد
دل سوزان من از آه حسرت تیز میسوزد	چو آن شمعی که روز از رهگذار باد بگدازد
نمیسوزد دلت ای خسرو شیرین دهان بر من	اگر چه سنگ از سوز دل فرهاد بگدازد
حلاوت وام می خواهد شکر از لعل شیرینت	اگر صد ره مگر قند را قناد بگدازد
چنین نخلی به بنیاد قبولی کس نمی بندد	اگر موم سخن صد بار از بنیاد بگدازد

وایضاً له

رقیبت را دل از آه من ناشاد بگدازد	چه جای خاره کز تاب چنین پولاد بگدازد
ز سحر انگبین لعل شیرین شمع وش مردم	چو از دل برکشد آهی دل فرهاد بگدازد
چو شد ورد زبانم ذکر آن لب آب میگردد	بلی چون در دهن حب نبات افتاد بگدازد
گدازد در دلم پیکان تیرش از دم آهم	ز دم آهن بلی در کورهٔ حداد بگدازد
قبولی چونکه در وصف لبش شکر نمیریزد	اگر روح نبات خویشتن قناد بگدازد

وایضاً له

روی او عشاق را در ناله زار آورد	آری آری بلبلان را گل بگفتار آورد

در تکلم غنچه را آرد بگلشن در سخن
در دل زاهد صفایی نیست بی مهر رخش
کافر عشق حقیقی شو بدین اقرار کن
جان بیمار قبولی از لبش جوید شفا

در خرامیدن صنوبر را بگفتار آورد
نور باید تا صفا در خلوت تار آورد
هر مسلمانی بدین باید که اقرار آورد
کو طبیبی کو دوای درد بیمار آورد

وایضاً له

گر تیغ او صد سر برد از تو تنم را سر دهد
دارم تنی خاکستری دل اخگری در وی نهان
از آه من سردم ز دل آتش علم بر می کشد
نبود عجب گر عالمی سوزند از مهر رخش
از بس که شد در راه او خون شهیدان ریخته
در زیر دیوار تو چون روی قبولی خاک شد

زان غمزه سر گه جان دهم از خاک من خنجر دهد
باید نشان زین دل کسی گر دم بخاکستر دهد
آری بر آید شعله چون باد بر اخگر دهد
چون از سر بالین او هر صبحگاهی خور دهد
تا روز محشر از رهش گلهای احمر بر دهد
نبود عجب گر بعد از این چون سبزه زانجا زر دهد

وایضاً له

از ازل مهر توام همنفس سینه بود
پیش از امروز میان من و تو الفت بود
نیست رویی که بروی تو مقابل گردد
دل برود در مرا حلقهٔ زلفت بخیال
ای خوش آن وقت قبولی که بدلبر ما را

دوستی آن بود ای دوست که دیرینه بود
قرب امروز از آن الفت پیشینه بود
گر مقابل شود آن رو مگر آیینه بود
همچو قفلیست که آن بر در گنجینه بود
از صفا روی بر و سینه بر آن سینه بود

وایضاً له

ز گیسویش چو آهم بر فلک آهنگ میگیرد
بدان آهنگ زهره چنگ در چنگ میگیرد

بیرد آن غمزه نقد جان ز دل گاه عتابی
دهانش در تبسم چون بدندان می گزد لب را
بی افشا وصوفی یک رنگی نیست از عشقش
چو آن لیلی صفت یاد قبولی آورد در دل

سپاهی کام از تاراج روز جنگ میگیرد
تو پنداری که قنادی شکر در تنگ میگیرد
گلیمش چون سیاهست از ازل چون رنگ
پری رویی پی دیوانه گویا سنگ میگیرد

ولا ایضاً

می گذشتم در چمن روی توام آمد بیاد
لاله را دیدم بخون آغشته با داغ جگر
باد مشکین بوی می آمد ز طرف بوستان
سرو را دلجوی دیدم بر لب آب روان
ای قبولی وصف آن رخ گفتم و میخواست دل

نازکی دیدم ز گل خوی توام آمد بیاد
از شهیدان گل روی توام آمد بیاد
نکهت زلف سمن بوی توام آمد بیاد
جلوه های قد دلجوی توام آمد بیاد
گفتهای طبع نیکوی توام آمد بیاد

وایضاً له

ماه نو را دیدم ابروی توام آمد بیاد
مهر و مه در حلقه میخواستم با آن دو رخ
تیر خورشید و کمان ماه نو بستم خیال
خواستم دل را که دارم ز قید دلبران
خواست دل در جیب حال درد مندان گشته

مشک چین را دیدم از موی توام آمد بیاد
از کمند زلف هندوی توام آمد بیاد
غمزهٔ دلدوز و ابروی توام آمد بیاد
از فسون چشم جادوی توام آمد بیاد
ای قبولی نظم دلجوی توام آمد بیاد

ولا ایضاً

بجانم دارد آن دلدار دلدار اینچنین باید
زد آتش در دل خورشید ماه حسن رخسارت

دلم را دارد آن غمخوار غمخوار اینچنین باید
زهی حسن و زهی رخسار رخسار اینچنین باید

ز شیرینی گفتارش شکر ریزد لعل او
میان سرو قدان نیست کس را چون تو رفتاری
قبولی زان دو رخ اشعار تو وجه حسن دارد

زهی شیرینی گفتار گفتار این چنین باید
که دارد اینچنین رفتار رفتار این چنین باید
که دارد اینچنین اشعار اشعار این چنین باید

وایضاً له

باز مخموریم و عزم بزم می خواهیم کرد
سوی میدان قدح گلگون می خواهیم راند
شیخ گوید ترک می یا ترک صحبت کن بما
زاهدا تا چند ما را بی بها انگاری
چون قبول از کار رندی ای صوفی دگر

کاسه از کاسهٔ سپهر کاوس کی خواهیم کرد
بارهٔ زهد و ریا را باز پی خواهیم کرد
ترک می نتوان ولیکن ترک وی خواهیم کرد
داغ می داریم ما این کار کی خواهیم کرد
خرقه و سجاده رهن نقل و می خواهیم کرد

وایضاً له

بگوی تو تا که دلم راه برد
تن زرد و زار مرا زآب چشم
دل مهر زاه دل من بسوخت
عذار تو ماهیست ای آفتاب
قبولی ز هر باب کویت گزید

وزان راه اقبال ناگاه برد
تو گفتی که سیل آمد و کاه برد
ز بس کز غمت بر فلک آه برد
که روشن دلی مهر از آن ماه برد
گدا التجا بر در شاه برد

وایضاً له

تا مه به فلک هلال باشد
در عارض و خط او نظر کن
بستم ز میان تو خیالی

از ابروی او مثال باشد
ای دل اگرت ملال باشد
لیک از دهنت محال باشد

گفتی که بهجر ریزمت خون
ما را بوصال تو خیال است
گفتی بچه حالی از غم دور
از غمزهٔ جادوانش قبولی

خود هجر پس از وصال باشد
وصل تو بلی خیال باشد
دور از تو مرا چه حال باشد
سحر سخنت حلال باشد

وایضاً له

چو ماهم روی نیکو نماید
در آب دیدهٔ ما عارض او
مرا رو میدهد معنی باریک
اگر روزی مه نو بینم از چرخ
بر ویش میکند دعوی گلشن
نه من چون بر آید بر لب بام
قبولی را چه حسن شد نظم از آن رو

خیال روشنم روی نماید
چو عکس لاله از جو می نماید
هلال آسا چو ابروی نماید
بچشم ابروی او می نماید
گل سیراب خود روی نماید
چو حور از قصر مینوی نماید
حدیثش جمله نیکو می نماید

وایضاً له

دو رخ افروخته یارم پی گلگشت باغ آمد
لبش جویم که تا یکدم فراغی یابم از عالم
رخت افکند پرتو بر دل و شد فاش راز دل
دماغ دل ز مشکین سنبلات خشک لب نما
زکوی خود قبولی را مران در دو رخسارت

دل گل سوخت زان آتش بجان لاله داغ آمد
نخستین ذوق آری باده را یکدم فراغ آمد
شد ظاهر بلی اسرار خانه چون چراغ آمد
شراب لعل چون از بهر ترطیب دماغ آمد
که بلبل وقت گل عشرت فزای بزم باغ آمد

وایضاً له

ما بهم جگر سوخته هجر مهی چند	چون لاله بخون دل و داغ سیهی چند
با پسته دندان تو پروین بچه ارزد	در پسته درجیت بهای کشبی چند
با مهر رخ تو نتوانند برآمد	هر چند که هستند درین شهر مهی چند
ای شیخ تو دانی و ثواب تو درین راه	ما را بنود توشه بغیر از گنهی چند
حاصل نشد از مدرسه ام هیچ قبولی	شد صرف ولی عمر در او سال و مهی چند

وایضاً له

ای سر طرف از روی تو شرمنده مهی چند	افکن نظر مهر برین خاک رهی چند
پیش لب جان پرورا و کوثر و زمزم	چون چشمه حیوان بود و آب چهی چند
هر سو ز رخت در قدم آن سنبل مشکین	روی صنمی راست بخدمت سیهی چند
وصف دو رخت را نتوان گفت بماهی	آن به که درین فکر برآریم مهی چند
از بس که دو رخ بر گل دیوار تو سودم	پیداست ز دیوار سرای تو گهی چند
در منع طریق ره عشقی که بدینسم	ای شیخ مرا با تو بدین هست رهی چند
نظم دگران پیش حدیث تو قبولی	در عقد لآلیست کشیده شبهی چند

وایضاً له

بودم ز پی زهد و ورع سال و مهی چند	دارم هوس شاهد و می نیز گهی چند
گر رند و گر شیخ نگشتند خبردار	از رد و قبولش بثواب و گنهی چند
دریا دیده عشق بهر کام رهی بود	آخر نشد آن گرچه بریدیم رهی چند
گر نامه سیاهیم سحاب کرم اوست	باران ز پی رحمت نامه سیهی چند
خالست همه بر رخ آن ماه قبولی	یا بر طبق لعل نهاده شبهی چند

وایضاً له

دلی که با لب جانان حریف مجلس شد	دلیت آنکه بجان عزیز مونس شد
هنوز آن مه نو طفل ابجد خوبیست	چه شیوه کرد که در دلبری مدرس شد
مراست مصطبه صدر ره ز طاق کسری به	که پیر میکده در این بنا مهندس شد
ز جام لعل تو مدهوش تر شوم هر دم	کسی که خورد دمادم پیاله بی حس شد
ملک نیم بشرم زان شراب می نوشم	که آدمی بکشد در ازل مهوس شد
درآمد آن مه و شد میر عاشقان در بزم	چه صحبتیست که محبوب میر مجلس شد
بروی زرد مرا نقد قلب صرف کیاست	زهی زری که مرا روی پوشش این مس شد
چو جان و دل بلب و غمزه بتان دادم	مرا صفای می لعل و جام نرگس شد
بدور بزم شهنشه توانگری مدام	چو یافت قبولی زمی نه مفلس شد

ولایضاً

خط تو دایره شب بر آفتاب کشید	نقاب بر مه تابان ز مشک ناب کشید
چه دلکشی تو که نقاش خامه تقدیر	نمونه دو رخت ماه و آفتاب کشید
بشام خط تو خورشید شد بپرده شب	بصبح روی تو مه روی در نقاب کشید
بران شال که بر گرد آب سبزه دمد	خط عذار تو از سبزه خط بر آب کشید
بجای کحل قبولی ز بهر نور بصر	بدیده خاک ره شاه کامیاب کشید

وایضاً له

صبا ز سنبل تر از گلت نقاب کشید	حجاب ابر ز رخسار آفتاب کشید
غبار خاک رهت تا بدین نشانم	بجای آب ز دل دیده خون ناب کشید

بپای خم زلفش پناه می جوید | ز بس که از رخ او آفتاب تاب کشید
دلم ز عشق تو مست مدام شد آری | مدام مست بود هر که این شراب کشید
قبولی از پی وصف لبش کتابی ساخت | بجز ز دیده و دل جدول کتاب کشید

وله ایضاً

دلم از سنبل مشکین تو تابی دارد | چشم از عارض گلگون تو آبی دارد
سینه‌ام از خون دل ریش و کباب است جگر | ای خوشا آنکه شرابی و کبابی دارد
سرگران میشود از ناله من وقت صبوح | چشم مخمور تو پیداست که خوابی دارد
زلف آشفته و رخساره بجوی می‌آید | ماه من باز عجب آبی و تابی دارد
دارد آن مه رخ گلگون و خط سبز برو | کس بدین خط نشنیدم که کتابی دارد
اگر از نظم حسن گشت قبولی بکمال | نظر از خسرو و جمشید جنابی دارد

وله ایضاً

چون رسد در چارده ماهم چنان مه میشود | گر نگویی بهر پیش روی او که میشود
ماه میخواهد برآید همچو ابروی رخش | بهر پی زان گاه لاغر گاه فربه میشود
خسته شفتالوی او شد دل پر نار من | زان ترنج غبغب و سیب ذقن به میشود
چون کمان فتنه را ابروی او زه میکند | در صف ترکان جنگی در خور زه میشود
عشوه او دیدم و گشتم برو واله بلی | هر که بیند شیوه آن شوخ واله میشود
ماه نو کم دید خود را ز ابروی او بدر شد | خویش را هر کس که بیند کم بلی خود مه میشود

ای قبولی شهره شهری بشعر دلفریب
نیست دور از مدعی زین رشک اگر ده میشود

آن شوخ برسمند چو مهمیز میزند | بر من ز رشک خنجر خون ریز میزند
زهاد داد بی لب شیرین بکوه جان | شیرین شراب لعل بپرویز میزند
آن مه بدیع ام گه نظاره از مژه | چون آفتاب خنجر پر تیز میزند
افتد گره برشته جانم ز هر طرف | چون او گره بزلف دلاویز میزند
زانکه ز شعر گشت قبولی قبول شاه | شاعر صله بپشتی انگیز میزند

این غزل را در ادرنه محبوبی در آب رود شناه میکرد در بدیهه گفته شد

دی شدم با آشنایی آشنا در آب رود | ماهی اندر آب دیدم که ماهی رخ نمود
می شنودم مردم آبی بود در آب لیک | از کسی هرگز پری در آب نشنیدم که بود
پیش تن ماهی که چون در آب دیدم عارضش | مهر را دیدم در آب افتاده از چرخ کبود
زان مهم در آب صد معنی روشن روی داد | لیک چون نتوان یکی زانها بیان کردن چه سود
ای قبولی چند باشی در دو رود دیده غرق | تا برآیی زین دو دریا بر محمد گو درود

وله ایضاً

لبش کان درج یاقوت لبالب از درر دارد | جگر خورد است جانم را از آن رنگ جگر دارد
ترحم کرد بر جانم ز عین مردمی چشمش | که آه دردمندان در دل مردم اثر دارد
بدان سر شد سر زلفت که دست آورد دلها | ندانم باز با سودائیان زلفت چه سر دارد
ز بس کز بحر چشمم موج زد بر دامن گردون | از آن دریا فلک پیوسته دامن پر گهر دارد
نماند آن سرو را با آب چشم ما نظر اما | خیالش را بآب چشم چشم در نظر دارد

قبولی جوهر نظمت بغایت آبدار آمد
که رو بر خاک راه خسرو والا گهر دارد

چو شد در زلف او دل از فغان آزاد کی گردد … بلی در دام مسکین مرغ بی فریاد کی ماند
بجانم گفت روزی داغ شادی بر جبین دل … من از غم سوختم تا بر دل ناشاد کی ماند
رقیبت را شد ای شیرین لب از جا دل آه من … اگر کوهست پیش تیشهٔ فرهاد کی ماند
ز زلفت عاقبت برباد خواهد رفت عمر من … بنایی را که محکم نبودش بنیاد کی ماند
قبولی از کمال خسروی نظم چنین دارد … بلی شاگرد نیکو در سخن زاستاد کی ماند

حرف الرا

گر تیر زند صد پیم آن شوخ کمان گر … من سینه سپر سازم و گویم که روانتر
تا یک پیش از خود فکنی تیر صفت دور … خواهم که رقیب تو برآرد چو کمان گر
خورشید شود حل پی انشان کانت … گر در خورد ای مه بکمان تو چنان زر
ای ماه کمان ابروی من بر پرداز ذوق … هر پی که ز تیر تو برد مرغ روان پر
در وصف کمان ابرویت این شعر قبولی … بنویس و پی پیشکش شاه جهان بر

وایضاً له

خالهای لعل آن شیرین پسر … نقطها آمد به بالای شکر
جان سپر گشتم بتیر غمزه ات … عاشق آن بهتر که باشد جان سپر
آب چشم ما ببین و رحم کن … گر گناهی رفت از ما در گذر
کشتمش جان بی تو آوردم بلب … لب گزید و گفت آوردی دگر
در دو سر دادم سگت باش با ما … ی برم چون صبح آمد در دو سر

گوهر نظم قبولی قدر یافت … از قبول خسرو والا گهر

چند می خندی بر آب چشم ما ای گلعذار … در غمت افتاده ایم از پای دست از ما بدار
اعتباری نیست بر عالم ز من بشنو سخن … خویش را خوش دار چون عالم ندارد اعتبار
گفتمش غم دارم از دست رقیبان چون کنم … گفت اگر ما می خواهی بی از اینها غم مدار
هر کسی را هست کاری در جهان لیکن نقد … ما و جام باده با کار کسی ما را چه کار
گفتم از بهر تو ای آرام جان از خون جگر … لب گزید از شوخی و گفت ای قبولی دم میار

وله ایضاً

تیر کش بدلم نیامد از غار … ای وای به بین نیامد کار
بی یار مرا نماند آرام … یا رب که کسی مباد بی یار
ما را که ز حال خود خبر نیست … یک لحظه بحال خویش بگذار
سر از قدم تو بر ندارم … گر زانکه سرم کنند بر دار
زنهار مجو قبولی از عشق … گر زانکه ترا کشند زنهار

وله ایضاً

پیش از آنم کاندرین عالم کند آدم ظهور … با خیالت داشت جان ما در آن عالم ظهور
از دو بینی در میان جنت و کوی مغان … زاهد از بیند قصوری من نمی بینم قصور
هر دلی را کو نباشد عشق نبود با فروغ … هر چراغی را که نبود روغن او را نیست نور
زاهد افسرده بحور بپیه ما را کار نیست … چون بنقد امروز می بینیم ما دیدار حور
ای قبولی ظاهر از عشقت عالم سر بسر … گر نبودی عشق عالم را کجا بودی ظهور

وله ایضاً

جز لعل آبدار ترا با خط غبار … انگشتری بلعل ندیدم سواد کار

خط میدمد زگرد لب لعل یار ما	ترسم نگین لعل شود کم بسبزه زار
ریحان خط چو برلب جانان بدید گشت	از چشمهٔ حیات برآمد روان غبار
خط لبش بدیدهٔ جان میدهد صفا	زینسان مذهب ام خط یاقوت آبدار
وصف خط رخ تو قبولی نوشت تا	شعری بخط خوب برد نزد شهریار

ولهُ ایضاً

چو خط آورد از رخ گرد قطع زلف آن دلبر	بحمد الله که غالب شد سپاه روم بر کافر
بهر جا میروی خیلی ز دلهاست همراهت	جهان گیری ترا ای زیبدای دلبر بدین لشکر
دل و جانی نمی‌بینم که قربانت نمی‌کرد	چو ترکش بسته ای تازی سمند نازای دلبر
چو بیند از قفا جانان بغمزه میزند تیرم	کمان داریست بس دنباله انداز آن پری پیکر
قبولی بعد ازین کافر نبیند کس بجز خوبان	چو نیت کرد از بد غمزه سلطان دین پرور

حرف الزا

یارب چه شد که یار زما روی تافت باز	بگذاشت وصل را و بهجران شتافت باز
جانا زمان وصل غنیمت شمر دمی	وقت گذشته را چو کسی در نیافت باز
تا بافتند رشتهٔ جان من از ازل	جز پنجهٔ فراق تو اش کس نتافت باز
صد دل شکاف بود ز سهم خدنگ تو	تیغ تو نیز آمد و صد جا شکافت باز
بودای قبولی آن بت بدکیش بخت ما	یارب چه شد که یار زما روی تافت باز

وایضاً له

دلم اسیر کمان ابروئیست تیرانداز	که مرغ جان بهوایش همی کند پرواز
مباش مانع عشق مجازی ای زاهد	که عاشقان بحقیقت برند ره ز مجاز

چو پسته شد ره آوازم از ضعیفی تن	عجب نباشد اگر برنیایدم آواز
چو دیده راز تو پوشیده داشت دل ای	سخن نهفته نکوتر ز مردم غماز
ز حیرت رخ او دم نمی‌تواند زد	اگرچه هست قبولی نکو سخن پرداز

حرف السین

گرد لب تو نیست پر از دم روح نفس	گر صد هزار بار برانیش چون مگس
چون جان نهفته ساخته‌ام راز آن دهان	کز سرّ غیب دم نتوان زد بهیچ کس
صد روز نیست دل بغمش همچو نی ازان	بی ناله بر نیایدم از هجر او نفس
بر روی اوست در سر زلفش دلم اسیر	چون بلبلی که هست بگلزار در قفس
چون التماس کشتن خود میکنم ازو	سیه پوشد آن عذار که اینست ملتمس
گفتی که کرده‌ام هوس قتل بیدلان	جان میدهد قبولی بیدل بدین هوس

حرف الشین

جام جم نوش و دمی مرتبهٔ جم را باش	گوش کن این سخن از من نفسی دم را باش
طرهٔ او بخم و چشم دل ما میدزدد	طور طراری او بین و خم و چم را باش
غم بهر حال چو هست ای دل غم دیده ترا	چو غم اوست بهر حال تو هم غم را باش
گفتمش ابروی شوخت زمه نو کم نیست	تند شد آن مه و گفتا سخن کم را باش
ای قبولی گل سوری وصالت چون نیست	خار خار غم هجران کش و ماتم را باش

وایضاً له

ای غم بفراقش نفسی همنفسم باش	وی ناله درین واقعه فریادرسم باش
بی خویشم و دور از رخ او یار و کسم باش	ای درد تو یاری ده و وی ناله کسم باش

در قافلهٔ عشق قدم چون زدم اول	ای ناله درین قافله شبها جرسم باش
روی آرزوی گشت مرا دیده ز بهجت	ای سرو روان واقف رو دارم باش
گفتم که هوایی بدلم جز هوست نیست	گفتا که هوا ترک کن و در هوسم باش
تنهاست دلم هیچ قبولی بغم یار	ای جان مرو از تن نفسی هم نفسم باش

وله ایضاً

دوش از کوی مغان بردند سرمستم بدوش	این قدر امروز روشن شد بمن از حال دوش
خواستم در گوش او گوید صبا حالم ولی	او حدیث دردمندان از انی آرد بگوش
چون ترا افتاد با دیوانگان عشق بحث	یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش
در ره عشق ار همی خواهی که گردی پیر کار	سعیها باید درین ره ای جوان نیکو بکوش
زاهدان هرچند می نوشند پنهان باده را	آشکارا رندی تو شد بانگ نای و نوش
ای که گفتی باده می نوشم برای دفع غم	زهر غم را نوش جز می نیست نوش باده نوش
تا نگردد عشق بی علت بود غوغا تمام	باده آری تا نگردد صاف ننشیند ز جوش
چون قبولی گر بود عیش مدامت آرزو	ای جوان دست ارادت ده به پیر میفروش

وله ایضاً

دل که زلفت می کشید ای ماه از هر جانبش	عاقبت دیوانه شد چون گشت سودا غالبش
می کشد خاک درش را جذب سیماب سرشک	زانک چون سیماب زر را دید گردد جاذبش
دل خراب از غمزهٔ او گشت وان مه بیخبر	در ولایت ظلم از شه نیست هست از نایبش
جان با بروش دهم وانگه بپابوسش رسم	کز پی پابوس شه باید رضای حاجبش
جز خیالش واقف درد و غم دل نیست کس	کس چه داند نقد و جنس خانه را جز صاحبش

شور و لسوز قبولی چون نویسند اهل درد	خامه آتش گیرد و با نامه سوزد کاتبش

وله ایضاً

گردانت لطف جوهر سیراب دندانش	گر لولو گوشش می گیرد بچپکینی ز عمانش
عقیقش را ز دیده شد بجان مرجان فشان عاشق	زهی جوهر که از جوهر نثار اولبت مرجانش
اگر شانه بسر مویی کند کم از سر زلفت	ز دلها هر طرف ای مه شکست آید بدندانش
چنان از بحر رویت میکند طوفان سرشک من	که نوح ار زندگی یابد نیاید یاد طوفانش
دل از من برد و جان خواهد که تا چشم بدین آید	دهم جان کافری را تا بدین سازم مسلمانش
قبولی زالحن رو داد چون از لاله رویش	سزد گر هیچو گل رنگین کنند اوراق دیوانش

وله ایضاً

چه گر خونها کند در زر بگذر مژگان خونریزش	دهد جان مرده را زیر زمین آواز مهمیزش
چو زلفش میرود در تاب جانم تاب می یابد	مگر از رشتهٔ جان رشته شد زلف دلاویزش
بخونم هر دمی از غمزه انگیزی دگر دارد	چه پر انگیز شوخست آه ازین شوخی و انگیزش
چو جانم را بجای از لب بی هوش میخواهی	نهانی زان دهن بیهوش دارو دمی آمیزش
چه خوش میراند آن شیرین سوار من سمند	که شد سرها دو پیکین خاک زیر پای شبدیزش
قبولی در سخن تا شد شکر ریز از لب لعلت	میان شاعران خوانند استاد شکر ریزش

وله ایضاً

ترا آن حلقهٔ بر سیمین بناگوش	به نو گشت با خورشید هم دوش
خوی روی تو هوش از من چرا برد	گلاب آری بیهشان را آورد هوش
بجز زلف تو ای دلبر ندیدم	که هندو روی آرد در آغوش

فروش اشکم از عکس رخ تست / بلی از آتش آید آب در جوش
ازان نالم که شاید گاه ناله / لبم بر لب نهی یعنی که خاموش
قبولی بندهٔ شایست ای ماه / که شد چرخ از هلالش حلقه در گوش

و ایضاً له

جان من تب دارد و پیوسته میخواهد لبش / همچو بیماری که باید نار شیرین در تبش
تاب و تب دارد دل گرم من از زلف و رخت / گوش کن آه سحرگاهی و افغان شبش
ضعف دل را سبب بسیار دیدم می گوید طبیب / به شود شفتالوی گر زانکه بخشد غبغبش
در سرم بنود خیال دست بوس آن سوار / کاشکی بتوانم که بوسم خاک پای مرکبش
دین من عشق است تا باشم بدین ره میروم / نیست باز آید مرا کاری و دین و مذهبش
جان بیمار قبولی طالب لعل تو شد / همچو بیماری که باید نار شیرین در تبش

و ایضاً له

تیری سوی ما افکن ازان غمزهٔ بدکیش / زان پیش که از تیر تو گیریم سر خویش
هر لحظه کند عشق کهن با تو دلم نو / مشکل کرشود نیک چو گردید کهن ریش
ای دل نشوی مایل آن غمزه و گیسو / کاری که کنی نیک نگه کن ز پس و پیش
ای ماه چه گر پایهٔ قصر تو بلند است / از آه سحرگاهی درویش بیندیش
از قرب سگان تو کسی گشت قبولی / آری ار بود از قرب شهان قیمت درویش

و ایضاً له

تو شاه حسنی و درویش تو من دل ریش / نظر فکن بگدای خود ای شه درویش
اگر بچشم تو دعوی کند بود نرگس / چو آنکسی که گواهی دهد بکوری خویش

چنین گویی که زاندیشه ارخت دیدم / کر نیک دیدم کس که هست نیک اندیش
ز یاد غمزهٔ او خون شود دلم هردم / مثال ریش که مردم زنند بر وی نیش
ز زلف و گیسوی جانان شود دلا غافل / که رهزنان طریقند هر یک از پس و پیش
قبولی از دهن و قد او دلت خوش دار / مجو چو مردم کوته نظر دگر کم و بیش

و ایضاً له

بس که افتاد بران چاه ذقن عکس لبش / میچکد آب حیوة از بند بند غبغبش
آفتابم در نظر می آید و انجم بهم / هر کجا بینم نشان نعل و میخ مرکبش
گر ببوسد دم بدم خونین دلی آنکه رواست / چون صراحی جام را پیوسته می بوسد لبش
از خیالش میشود آشفته دل در زلف او / همچو مجنونی که میگیرد پری اندر شبش
مذهبم عشق است و میدارم نهان از شیخ و شهر / مرد راه آن به که از نااهل پوشد مذهبش
با قبولی آن مدار خوش برنمی آید ز مهر / داد خواهد زد بنزد شاه انجم موکبش

و له ایضاً

مهی که هست ز خورشید قبهٔ پرش / هزار عاشق بی دل شدند جان پرورش
مراست مردم چشمی که هر فشان برش / که مردمان همه دانند پاکی گهرش
نخست پیش سگانش جگر فکن ای دل / که مرد معرکه بتوان شناخت از جگرش
بیک نظر دل و جان پیش اوت دادستم / نظر نگر تو که بشناختم بیک نظرش
نماند آنکه از او مردمی نماند بدهر / خوشا کسی که بماند ز مردمی اثرش
تو راست باش دلا و ز خطر بخوف مباش / که راستیت نگهدارد از خطرش
فزو گرفت قبولی جهان بدارد سخن / زمین تربیت پادشاه دادگرش

حرف العین

مرا یا رب چه نیکو گشت طالع / گر شد خورشید وصل دوست طالع
بمهر آن رخ منم طالع مدد کرد / ازان روزی ام این چنین طالع
لبت برد از سرم سودای زلفت / شراب ناب سودارا ست دافع
نشد واقع رخش در خواب دیدم / نمیدانم خدایا چیست واقع
بوصف غمزهٔ آن مه قبولی / بود شعر تو چون برهان قاطع

حرف الغین

تیز از رخت کند مژه ای آفتاب تیغ / زان رو که تیز نیست ندارد چو آب تیغ
چون پیش عارضت بنظر آید آن مژه / گویا بدیده میزندم آفتاب تیغ
ای دل ز غمزه پیش لبش دم مزن بچشم / بدمست را بدست مده در شراب تیغ
هر گه خیال آن مژه ها در دل آیدم / در دیده نقش بسته شود بی حساب تیغ
چون میکند سوال قبولی ز بوسه / از غمزه سوی او چه کشی در جواب تیغ

حرف الفا

ای ترا لب نازک و رخ دلکش و بالا لطیف / راستی خوبی ندیدم چون تو سر تا پا لطیف
مظهر لطف لطیفی صورت خوب ترا / هر که دید از چشم معنی گفت تحسین یا لطیف
لب لطیف و عارضت زیباست بر وجه حسن / جان من هرگز ندیدم این چنین زیبا لطیف
کاتب قدرت خط روی ترا نیکو نوشت / نیست خطی چون خط خوب تو در دنیا لطیف
ای قبولی نظم تو در وصف آن لب نازکست / نیست کس را اینچنین کشار روح افزا لطیف

حرف القاف

دارم از درد فراق او بمردن اشتیاق / زانکه میدانم که خواهم مردن از درد فراق
آه که درد و محنت و اندوه و غم در هجر او / از برای کشتنم کردند با هم اتفاق
گر رقیبان را نفاقی هست با من دور نیست / چون سگان را با گدا پیوسته می باشد نفاق
طاق ابروی ترا هم جفت نبود در جهان / زانکه ابروی تو در خوبی بعالم هست طاق
در صفاهان میرسد عشاق را برگ و نوا / گر کسی شعر قبولی را بخواند در عراق

حرف اللام

گردید ز ارشاد دلم جان بتو واصل / چون مرد بحق میرسد از مرشد کامل
ما رندی خود را نفروشیم بتقلید / زان روی که حق را نتوان داد بباطل
ما بسمل تیغ تو شدیم ای بت بدکیش / بسم الله اگر هست ترا میل به بسمل
رخ بر گل دیوار تو سودیم از آنست / چون کاه نشان رخ ما مانده بران گل
چون منزل ما دیر مغانست قبولی / برخیز که خود را برسانیم بمنزل

وایضاً له

آمد ز پی حاصل جان عشق تو در دل / مانند محصل که بیاید پی حاصل
گر نیست صفا کعبهٔ دل را ز حقیقت / حاصل چه بود زین همه آرایش محمل
مهر مه رویش نبود در دل زاهد / زان روی که گل بر ندمد از دل هر گل
تا بر لب جویی چه خبر میدهی از بحر / هرگز چو نگردیده کسی غرقه بساحل
هر لحظه مرا نور و صفا روی نماید / تا آینهٔ روی تو دارم بمقابل

جانا چو ببردی دل بیچاره قبولی
باز آر ز احسان دل این خستهٔ بیدل

زعلمت چون نشد تحصیل حاصل
چو حاصل نیست از تحصیل علمت
گذشتن از دو عالم نیست آسان
سر زلف پری رویان گرفتی
بر بندیی بایدم فارغ ز تزویر
قبولی داد دادِ نظم در روم

چه کار آید ترا تحصیل باطل
ازین تحصیل بی حاصل چه حاصل
بدشواری توان قطع منازل
مگر دیوانه ای مرد عاقل
که مرد حق بباطل نیست مایل
ز فر دولت سلطان عادل

وایضاً له

دل چو بستم بزلف او ز ازل
از دهانش سخن نگفتم هیچ
دل بمقدار عشق باید ذوق
انگ زاهد بخلوت تا رست
ای قبولی ترا سخن ور ساخت

داد عمرم بباد طول امل
که در آنجا سخن نداشت محل
هست آری جزا بقدر عمل
همچو پروانه ای شب بسیم دخل
نظر پادشاه دین و دول

وایضاً له

ساقی لاله رخ بیا سوی من آر جام مل
بهر سر شک دیده را از مژه بسته ام پلی
ای که حکیم مشربی قد و دهان او به من
تیغ اجل بگو بکن بند ز بند من جدا

تا که دمی بر آورم با تو دمی بروی گل
بحر محیط را چه کر هیچ کسی ببست پل
تا بتوطاهر و نهان شرح دهم زجزو و کل
طفل مرا اگر شود میل ببازی و بکل

تا چو قبولی حزین شاد شوم بروی تو
ساقی لاله رخ بیا سوی من آر جام مل

تا کی ز تاب مهر تو سوزم بداغ دل
از شوق لعل تست دلم فارغ مدام
گل دسته ایست روی تو در گلستان جان
ای مهر دلفروز چو پروانه پیش تو
چون پر ز درد درد تو آمد دلش مدور

ای عارض تو دیدهٔ جان را چراغ دل
خرم کسی که هست مدامش فراغ دل
نخلیت راست سرو روانت بباغ دل
مه را بسوخت شمع جمالت بداغ دل
پر خون کشد مدام قبولی ایاغ دل

وله ایضاً

از شمع روی اوست منور چراغ دل
تا شد دلم بزلف پریشان تو اسیر
دل را از آن دهن بعدم یافتم نشان
جانا دلم ز لعل تو مست مدام شد
روشن دل است جان قبولی بمهر تو

وز مشک موی تست معطر دماغ دل
دیگر مرا نگشت میسر فراغ دل
هر چند جستم از لب دلبر فراغ دل
چون دید لب لب تو لبالب ایاغ دل
کز عارض تو ساخت منور چراغ دل

وله ایضاً

از آن زلف و ذقن جانا بغبغب چون برد ره دل
مرا تیر تو مقصود است در دل ای کمان ابرو
ترا بر دیده ای ماه مسافر جای می کردم
از آن امروز گشتم کشتهٔ مهر خط آن مه
مبارک بندهٔ خود خواند آن سلطان خوبانت

شب تاریک و چه در راه ره رفتن بود مشکل
اشارت کن بغمزه تا شود مقصود دل حاصل
ولیکن بر گذار سیل نتوان ساختن منزل
که تا فردا بدین حجت ببینم روی آن قاتل
بحمدالله که گشتی ای قبولی بندهٔ مقبل

حرف المیم

سگ خویش خواندی مرا ای صنم
میان سگان زان شدم محترم

بچون تو گشتی قدم می نهم	قدم نه که شرطست گفت وقدام
من و دل اسیر غمت گشتیم	بهم هر دو شادیم مارا چه غم
وفا کن بعهد خود ای عمر من	که باشد وفا شرط اهل کرم
قبولی چو وصف خطت می نوشت	بر و آفرین خواند لوح و قلم

وایضاً له

گر دلم رفت و جان بماند بغم	هیچ غم نیست بگذرد این هم
دل و جان هردو در غمت بهم اند	نیک افتاده اند هردو بهم
به یتیمی علم شدی ای اشک	نیست چون تو یتیم در عالم
از پسکش گرکم بی غم نیست	نیستم از رقیب باری کم
رحم کن بر قبولی بیدل	جان من در گذر ز جور و ستم

وله ایضاً

از پی سر کوی او بجور و ستم	مرو ای دل نگاه دار قدم
سر زلفش چو میرود بر باد	می نماید بجا بسی خم و چم
دود آهم چو رفت بر گردون	دوده کردند بهر لوح و قلم
کشته شد زیاد از تو رقیب	گر بمیرم از و نباشم کم
چون غم اوست یار و همدم ما	خوش برآییم یکدمی باهم
دوست بس از همه جهان ما را	کیست جز دوست در همه عالم

وایضاً له

زلف او تا دیده ام در بند ایمان نیستم	گر چنین بنود که میگویم مسلمان نیستم

در اشک ما بخاک پای او غلطید و گفت	گر پسر خود را بنازم از یتیمان نیستم
گر پشیمانی ز عهد خویش ای سلطان حسن	بنده از پیمان خود باری پشیمان نیستم
ساقیا این دور را چون نیست سامانی مدام	دور میگردان که من در بند سامان نیستم
چون قبولی تا شدم بیمار چشمش ای طبیب	خوش دلم با درد خود جویای درمان نیستم

وایضاً له

پیش آن ماه شبی راه ندارم چکنم	چاره جز آه سحرگاه ندارم چکنم
آبی از چاه زنخدان تو میخواهم لیک	دست چون بر لب آن چاه ندارم چکنم
صبر فرموده مرا دور ز رویش ناصح	صبر دور از رخ آن ماه ندارم چکنم
گدایی بسر کوی تو آیم دایم	در جهان غیر تو چون شاه ندارم چکنم
دل من وصل تو میخواهد و بس از دو جهان	طاقت فرقت دلخواه ندارم چکنم
میکنم بهر خود از دور براهت جانی	چون بجز دیگی تو راه ندارم چکنم
چون قبولی شده ام همنفس آه بهجر	همدمی بی تو بجز آه ندارم چکنم

وله ایضاً

عشق بی ورزی و خون می کردی ای دل دم بدم	در وفاداری نداری مثل عشقت یاد دم
گر کسی دیدم بعالم زان دهان دیدم بلی	نیست در عالم مرا غیر از دهانت هیچ کم
گفت در خونت قدم خواهم نهادن عاقبت	گفتم ای سلطان خوبان رنجه می سازی قدم
کشتی از جور و جفایم گر غمی داری بگو	خوش دلم زینها من پیکین ندارم هیچ غم
تا قبولی را سخن در وصف آن لب دی داد	بر زبان او نمی آید حدیث جام جم

ایضاً له

تا شرح میدهد قلم از زلف آن صنم / آب سیاه میچکد از دیدهٔ قلم
گفتی که کیستی تو و من کیستم بگوی / من بندهٔ حقیر و تو سلطان محتشم
گر آب چشم ماست بپایت روان چه شد / دارد همیشه سرو روان آب در قدم
تا از سگان خویش شمردی فقیر را / گشتم میان خلق بدین فخر محترم
گفتی قبولی از غم من جان نمی برد / او را ازین که جان نبرد از غمت چه غم

وله ایضاً

زهی صید کمان ابرویت جان و دل و تن هم / جهانی کشته قربانت چه باشد گر توم من هم
ز مردم حال خود پوشیده چون دارم مسلمانان / که از درد دل من دوست واقف گشت و دشمن هم
بشوخی عقل و هوش و صبر و دین و دل ربود از من / تنم را نیم جانی بود آن نگذاشت در تن هم
رقیبش را نه تنها دل که جان هم سوخت از آهم / بلی از آه من آتش فتد در سنگ و آهن هم
چه دوزم دور از آن خورشید رو چاک گریبان را / که یکسان گشت با چاک گریبان چاک دامن هم
قبولی بی غم او کی تواند بود یک ساعت / که دردش رخنه در جان کرد و در دل ساخت مسکن هم

وایضاً له

پیش از آن دم که ز آدم نه نشان بود و نه نام / شمع رخسار تو در خلوت جان داشت مقام
معنی نور و ظلام از رخ و زلفت پیداست / بجز این نیست بر اهل یقین نور و ظلام
باده با جام چو آمیخته شد عین هم اند / این حدیثیست اشارت بسوی باده و جام
عشق انعام خدایست بهر کس ندهد / هر که او منکر عشق است بود کالانعام
بر سر کوی یقین عاشق و معشوق یکیست / چون بدینجا برسد عشق شود کار تمام
بی رفیقی نتوان زد بره عشق قدم / بی دلیلی ننهد کس بچنین بادیه گام

جهد کن جهد قبولی و رفیقی بکف آر / تا بیابد دلت از لعل لب جانان کام

وایضاً له

عمر من گر در سر زلفت شبی دستی زنم / گر چو زلفت صد سرم باشد بپایت افکنم
میشدم آواره با چاک گریبان در جهان / گر نه خاک کوی مه رویان گرفتی دامنم
در تنم جانی درون آمد ز نو از لعل او / تا روان بیرون کند جان کهن را از تنم
از برای روشنی دیدهٔ یعقوب بینم / یوسف من لطف کن تاری از آن پیرهنم
ای قبولی میکنم جان از برای لعل او / کاشکی از وی حاصلی بودی ازین جان کندنم

وایضاً له

چون نیست زهره ام که بروی تو بنگرم / بگذار تا بکوی تو یک بار بگذرم
باور نیایدم بوفا وعده کردهٔ / زان رو که قول هیچ توی نیست باورم
یکبار کشتمش بنگر سوی من بلطف / در قهر رفت و گفت که یکبار بنگرم
جان را سپرده ام بسر کوی تو بلی / این بود کام من که بکوی تو بسپرم
گفتی که جان برآور و از درد دم مزن / از درد دم نمیزنم از جان برآورم
عمر منت قد تو ای نوبهار حسن / خواهم بدولت تو من از عمر برخورم
گفتی که سر نمی بری از کوی من برون / شد مدتی که بر سر کویت بدین سرم

وایضاً له

هر چند که از درد بجان بی دل و دینم / ای زاهد بی درد مزن طعنه بدینم
از خاک نشینان سر کوی تو گردم / گر زانکه دمی با سگ کوی تو نشینم
کشا که ببینی که نشینم بتو روزی / یارب که من دلشده آن روز ببینم

یکدم ز رشک دشمن دل طرف نبستم	زان روز که آن ماه میان بست بکینم
گشتم ز غمت بی دل و دین همچو قبولی	گو خلق بدانند که من بیدل و دینم

ولا ایضاً

تا یافتم خبر ز می جان فزای خم	دست سبو گرفتم و رفتم بپای خم
فتوی بخون خم مده ای بی صفا فقیه	خون تو ریختن بود اولی بجای خم
پستان عشق را ز خم باده صد صفاست	ای بی صفا کسی که ندارد صفای خم
ای محتسب ز پستی ما خون خم مریز	پستان سرا نچه هست ز ما خونبهای خم
ما را معین چشمه خضرت گر آرزوست	ندهد کسی نشانت از آن ماورای خم
تا نیست زنده نفس ز می ناب میدهد	بوی حیات از نفس جان فزای خم
رنج خمار رفت قبولی ز حد برون	برخیز تا رویم بدار الشفای خم

وایضاً له

تا مرا مردم خیال یار شد در دیده ام	مردم چشم عزیزم خوار شد در دیده ام
خانه چشم سراسر رو به ویرانی نهاد	تا سرشک خون فشان معمار شد در دیده ام
در فراق عارض و مژگان او از سیل اشک	گشته پیدا اسم گل و سم خار شد در دیده
تا خیال غمزه اش در دیده من پا نهاد	پای او از نازکی افکار شد در دیده ام
بود روشن از رخش شبهای تارم این زمان	روز روشن بی رخ او تار شد در دیده ام
گر بناوک دیده ام دوزد ز خورشید رخش	دیده کی پوشم گزین بسیار شد در دیده ام
ای قبولی نایدم کحل جواهر در نظر	تو تیا تا خاک راه یار شد در دیده ام

ولا ایضاً

حق تیغ اوست بر گردن پرم	پیش تیغش حق بجای آورم
نیست جای من بغیر از کوی او	کی کشد خاطر بجای دیگرم
گفته مهر و وفا خواهم نمود	از تو اینها نیست هرگز باورم
نیست در عالم بجز مهرش مرا	مهر او با خود ز عالم میبرم
ای قبولی از سرم دردسریست	تیغ او کو تا برد دردسرم

ولا ایضاً

جهانرا چون وفایی نیست یکدم	چرا یاران جدا باشید از هم
چو گفتم بی وفایی آن پری گفت	بر او نبود وفا در نسل آدم
جدا گشتی و یاد ما نکردی	ترا باشد چنین یاری مسلم
زمانی گر غم دل با تو گویم	چو زلف خود مشو ای دوست درهم
قبولی یار اگر خونم بریزد	نمی نالم از او در میکشم دم

ولا ایضاً

زهی نشاط که از وصل تو بکام رسیدم	مراد خویشتن از دیدن جمال تو دیدم
بسی ندیده شنیدم ز خوبی تو حکایت	چو دیدمت بخدا بهتری از آنچه شنیدم
حجاز کوی تو عشاق راست داده نواها	زهی سعادت من چون بدین مقام رسیدم
بجست و جوی وصال تو پای آبله دارم	چو اشک خویش بهر گوشه از بسکه دویدم
مگر که همچو قبولی رسم بفیض قبولی	بر آستانه تو بهر این مراد مریدم

ولا ایضاً

چو پیشت اشتیاقم هست معلوم	ز دیدار خودم مگذار محروم

نکن پامال اشکم را بخواری   که مردم زاده و طفل است و معصوم
ز جان کوشی که خدمتکار من گشت   منم از جان بخدمت جیب مخدوم
رقیب شوم گشت از کوچه پیدا   مهم در خانه شد از شومی شوم
بوصف جوهر دندان خوبان   حدیث من بود چون دُر منظوم
قبولی در جهان نامی برآورد   زمین التفات خسرو روم

وایضاً له

پری در حسن نبود چون تو خرم   چه حسن است این زهی فرزند آدم
دلم تیر تو میخواهد پیاپی   که ریشش آسوده میگردد زخمم
می خواهم دمی با تو برآرم   که بی تو بر نمی آید مرادم
عجب گر چون تو زاد از آدمی زاد   پری زادی ز آدم تا بدین دم
قبولی در سخن از همت شاه   ترا شد نوبت شاهی مسلم

وایضاً له

روز عید است بیا تا طرب آغاز کنیم   سوی میخانه رویم و سر خم باز کنیم
گوش تا چند بر آواز مؤذن باشد   چنگ عشرت بکف آریم و طرب ساز کنیم
چند هشیار پی ذکر پری جنبانیم   وقت آنست که پیمانه سرانداز کنیم
گرچه سی روز همی بستهٔ مسجد بودیم   روزه بگذشت سوی میکده پرواز کنیم
سر سجاده نداریم قبولی زین بیش   خیز تا باز گوندی ز سر آغاز کنیم

ولایضاً له

ای لعل لب تو جان مردم   سرو قد تو روان مردم

بنشین نفسی بدیع ما   فتنه منشان میان مردم
شد راز دلم ز دیده ها فاش   بستن نتوان دهان مردم
تا گشت بخلق دیده رازم   ترسیده ام از زبان مردم
ای مردم دیده رحمتی کن   بر دیدهٔ خون فشان مردم
در نظم ز لطف خان قبولی   لقمه نخورد ز خوان مردم

ولایضاً له

چو آن یاقوت لب را خط ریحان بر سمن دیدم   غباری بر گل سیراب از مشک ختن دیدم
بداغ عشق کس با خود نکردست آنچه من کردم   ز سوز مهر هرگز کس ندیدست آنچه من دیدم
چو بستم از خط و خالش خیالی در سخن زان رو   خیال خویشتن را جلوه بر روی چمن دیدم
ندستم شد که خواهد بیدلان را صف شکست آخر   چنین کان دلبر نامهربان را صف شکن دیدم
قبولی جز بمدح شه نمیگوید سخن چون من   ز مدح شاه دیدم رونقی کاندر سخن دیدم

وایضاً له

تا گرفتار سنبل یارم   بلای سینه گرفتارم
سخنی گو بمن برای خدای   از تو در خواه یک سخن دارم
پشت رویم جو روی او دیدم   گر غمم خود بر روی او آرم
کار من عاشقی نه امروز است   سالها شد که من درین کارم
بستهٔ آن دو زلف پر تابم   خستهٔ آن دو چشم بیمارم
گفتی از چشم دغم ام چو نی   دیده خون بار و سینه افگارم
ای قبولی بعطر نافه شعر   عار نی بستم که عطارم

وایضاً له

بعمر خود نفسی با تو همسخن نشدم | گر از حدیث تو یکدم ز خویشتن نشدم
ز رفت صبح شبی کز فراق تو تا روز | ز سوز آتش دل شمع انجمن نشدم
مرا ز کوی تو سیل سرشک برد برون | شب فراق بکواری وگرنه من نشدم
شدم ز شوق تنت همچو تار پیرهنی | ولی چه سود ترا تار پیرهن نشدم
ز قد و روی تو تا چون قبولی ام مهجور | بباغ جانب شمشاد و یاسمن نشدم

وله ایضاً

من کز رخ تو چراغ دارم | از شمع فلک فراغ دارم
درد تو نهاد بر دلم داغ | بنگر که چه درد و داغ دارم
بی صحبت از دو روی تو ای گل | در دیده هزار باغ دارم
آن ترک بعشوه چون دلم برد | از غمزهٔ او سراغ دارم
فکر سر زلف او قبولی | سوداست که در دماغ دارم

وایضاً له

از مهر رخت چراغ دارم | وز مشعل مه فراغ دارم
دارم ز ازل چو لاله داغت | بنگر که کی از تو داغ دارم
آشفته شدم چو زلفت آری | سودای تو در دماغ دارم
از شوق رخت بدیدن گل | اندیشهٔ گشت باغ دارم
تا نوش کنم بعشق رویت | چون لاله بکف ایاغ دارم
من بلبل آن گلم قبولی | کی باک ز طعن زاغ دارم

وایضاً له

ای بغم روی تو دل شادیم | بندگی قد تو آزادیم
خسته دلم راز دوا خوش شربت | شربت دردی که تو پستادیم
داشتم از هجر بسی بیدلی | روی نمودی تو دل دادیم
بس که خرابم ز تو ای گنج حسن | قطع امید است ز آبادیم
داد تو جان بیدهم شاه من | چند کشی چند به بیدادیم
سنبل زلف تو اسیرم گرفت | بندهٔ هندوی تو زان شادیم
خسرو عشقم چو قبولی به چین | از لب شیرین تو فرهادیم

وایضاً له

من سوخته حال دردمندم | چون خال بروی تو سپندم
سرگشتهٔ وصل ار چه عمریست | در دست فراق پای بندم
گیسوی تو سر بکجا گریزم | در گردن جان کند کمندم
جورت که مرا پسند آمد | بر هیچ کسی نمی پسندم
گفتی چه کسی و چیست حالت | مسکین و غریب و دردمندم
با شعر چسن کال وتستم | گرچه نه ز دهلو و خجندم

وایضاً له

خود را چو سگ تو خود پسندم | تا نام کنند خود پسندم
درد تو ام از توام برآورد | بنگر که چگونه خود پسندم
ناصح تو بکار خویشتن باش | بگذار مرا که من لوندم

از گریه بدیع خار دارم	تا بی رخ او چو گل بخندم
چون خوی ز رخت چکد بر آن	دل سیمی طلبد گلاب و قندم
چون هست نصیحت توام باد	ناصح چه دمی زیاده پندم
من شاعر سیاحرم قبولی	اینست سبب که خود پسندم

ولہ ایضاً

هر شب من بیدل بفلک آه رسانم	تا حال دل خویش بدان ماه رسانم
دلخواه من آن جان جهان است ز بی بخت	خود را اگر این بار بدلخواه رسانم
گردم ز پی نامه اش از دیده پیاپی	تا دیده بر وی وی ازین راه رسانم
خود را نتوانم چو بدان ماه رسانید	در مانده ام از درد مگر آه رسانم
از ظلم فراقش و بیدم داد قبولی	گر داد دل خویش بدان شاه رسانم

وایضاً له

بهجرت همدمی جز غم نه بینم	که همدم باشد از آن هم نبینم
دلم را خرمی از عارض تست	که بی رویت دلی خرم نه بینم
چگونه بی تو روزی باشم ای ماه	که بی یارم گرت یکدم نه بینم
بجز دکویم غم و درد و فراقت	که غیر از خود کسی محرم نه بینم
بلا و محنتم هر دم فزون است	ز عشقت این عطاها کم نه بینم
مراد دل بعالم ای قبولی	بجز از لطف شه عالم نه بینم

وایضاً له

عید قربانست و من قربان جانان میشوم	ای خوشا عیدی که پیش دوست قربان میشوم

کی توانم بست احرام حریم کوی او	از لباس هستی خود گر نه عریان میشوم
جان من یارست و در عید وصال او مرا	
نیم جانی پیشکش دارم بعیدی پیش دوست	ای عجب زین تحفه مقبول سلیمان میشوم
همچو کعبه کوی تو ای قبله دار دو زمی	بس که در کویت بگاه طوف گریان میشوم
ای قبولی گرچه سلمان شد ثناخوان اویس	بنده حسانم محمد را ثناخوان میشوم

ولہ ایضاً

چو خوی بر عارضت افتاد گل را در عرق دیدم	چو رویت عرض خوبی کرد مه را بر طبق دیدم
مرا مهر قدت همچون الف جا در روان دارد	گز استاد ازل این حرف در اول سبق دیدم
نه من رسوا شدم در عشق و از من ماند این عادت	هر آن عاشق که دیدم در جهان بر این نسق دیدم
مکن ناصح بباطل منع من از مهر مه رویان	که من از حسن خوبان هرچه دیدم جمله حق دیدم
فلک میخواست کز خورشید لاف پیش رخسارش	ز جرم ماه نور زین جرم پاداش در فلق دیدم
قبولی می نوشتم وصف خورشید جمال او	مداد من نور شد در ساعت و مه را ورق دیدم

ولہ ایضاً

رفتیم و گرانی ز سر کوی تو بردیم	با خویش ز عالم هوس روی تو بردیم
پهلوی خسان چونکه دلت خوش بود ای گل	پا در در سر خویش ز پهلوی تو بردیم
از گلشن کویت چو صبا گشته سحرخیز	گشتیم روان همره خود بوی تو بردیم
بر داز شکن موی تو آشفته دل ما	آشفته دلی از شکن موی تو بردیم
کردیم ازین شهر سفر همچو قبولی	وز خاک درت تنگ دعاگوی تو بردیم

ولہ ایضاً

هر شب از مهر تو سرگشته چو مه تا روزم	روز چون گشت ز خورشید رخت میسوزم
جامه جان من از دست غمت صد چاک است	مگر از سوزن مژگان تو بر هم دوزم
دلق و تسبیح ریا شد گرو جام و شراب	بنگر از دولت عشق تو چه می اندوزم
گم شدی در شب زلف دل شیدایی من	گر نبودی مه روی تو چراغ افروزم
ای قبولی چو تو در علم نظر استادی	نظری کن بمن و علم نظر آموزم

وایضاً له

ترنجی که بر دل از آن سیم بر خورم	دارد حلاوتی که به از نیشکر خورم
خون میشود دمادم و از دیده میچکد	بی عارض تو یکدم آبی اگر خورم
شاید اگر شود جگری روی کاسه‌ام	از بس که در فراق تو خون جگر خورم
باشد چو صندلی ز پی درد سر مرا	هر که ز چاوشان تو چوبی بسر خورم
عمرم قبولی آن قد سیمین بر تو است	خوش دولتی بود اگر از عمر بر خورم

وایضاً له

بذکر آن دو لب چندین حلاوت در سخن دارم	سخن بگذار چه سعیهای نبات اندر دهن دارم
چه فرمایی ز جام باده ای واعظ مرا توبه	که در کوی مغان کافر بتی توبه شکن دارم
بدرد دن خوشم در دور چون نتوان دلی بودن	مدام این مشرب صافی ز فیض درد دن دارم
تهی دارم که جز عاشق کشی آیین نمیداند	که دارد در جهان ماهی بدین آیین که من دارم
قبولی گر ندارم تحفه اندر خور خسرو	بحمدالله بوصف طلعتش نظم حسن دارم

وایضاً له

بدل از هجر رویت داغ دارم	چو لاله کی هوای باغ دارم

بخون دل نویسم نامه خویش	چو شرح حال خود ابلاغ دارم
نه کس حالم بدان مه میکند عرض	نه پیش او مجال لاغ دارم
در آن گلشن که بلبل با نوا بود	کنون آنجا نوای زاغ دارم
نهادم روی در صحرا قبولی	کز آن آهو چو لاله داغ دارم

وایضاً له

گر ز آنکه داشتی خبر از سر جام جم	می خوردی و نخوردی ازین کهنه دام دم
دم چون زنیم کز دهنش کام ما کم است	عاشق را چو هست ز معشوق کام کم
کم شو نهان ز دیده ما ای پری اگر	یابد ز مردم آهوی ناگشته رام رم
رم خورده ام چو آهوی وحشی ز زشت عجم	زان با شدم مدام بجام مدام دم
دم در کش ای قبولی و جم باش و جام گیر	زان رو که نام یافت بدوران ز جام جم

وایضاً له

ببوی از لب جان پرور تو مست شدم	بخاک پات فکندم سر و ز دست شدم
چه غم ز سرزنش شیخ و واعظ و ناصح	مرا که عاشق و رسوا و می پرست شدم
مگو که سرو بلندم سواره بر گذرد	بر همگذار سمندش چو خاک پست شدم
که تا ز شوق دهانت ز هست نیست شوم	از آن جهت من بیدل ز نیست هست شدم
از آن شدم چو قبولی بعشق مست مدام	که من ز جرعه جام الست مست شدم

وایضاً له

مرا که چهره همچون زر است و اشک چو سیم	بخاک پای تو این سیم و زر کنم تسلیم
شکست گو مرا شکم چه میکند چشمت	که خوب نیست ز مردم شکست در یتیم

رواقِ چشمِ منا از گریه شد خراب بلی
ز سیل یافت خرابی بسی بنای قدیم
نسیم زلف تو بر رخ لبت بخنده گشود
چنانکه غنچه گشاید بگلستان ز نسیم
رقیب در خور صید بتان نشد آری
سگ محله نگردید قابل تعلیم
گدائی سر کویت فزود عزت من
گدای شاه بلی هست واجب التعظیم
بملک نظم قبولی کمال شاهی یافت
زمین تربیت و لطفِ شاهِ هفت اقلیم

وله ایضاً

شبی در کوی او سرمست رفتم
ز پا افتادم و از دست رفتم
پریشانی کشم صد گونه تا من
بدامِ آن دو زلف شست رفتم
مرا این سربلندی هست از آن دم
که پیش پای سروی پست رفتم
چو در اشک خود غلطان بگویش
یتیمانه بگیر و بست رفتم
قبولی مست خواهم شد بگو گر
که از دنیا ز لعلش مست رفتم

حرف النون

صباحی کان صنم آید ز خرگه چون قمر بیرون
چو خورشیدیست کز برج شرف آید سحر بیرون
لبت رای نگم تا کام جان من شود شیرین
که می آید حلاوت در مکیدن از شکر بیرون
ز بحر دیده چون اشکم برون آید مکن خوارش
که عزت یابد آنگه کز عدن آید گهر بیرون
من این خون خوردنِ خود را بدل پوشیده چون دارم
که می افتد میان مردم از اشکم خبر بیرون
قبولی آفتاب دولت ما میشود طالع
صباحی کان صنم آید ز خرگه چون قمر بیرون

وایضاً له

شاهِ من با صد شرف سر صبح بر تخت روان
همچو خورشیدست در برج حمل بر آسمان

شب روی زین پیش مه را بود بر تخت فلک
این زمان مهرست شب رو همچو روزست این بیان
میشود در چرخ پیدا هر سحر که آفتاب
آفتابِ من سحر بهر چه میگردد نهان
هر طرف کان مه روان شد کشته چون گرد زمین
دیدهٔ ما پس که شد در راهِ او انجم فشان
ای قبولی این غزل را عرضه کن بر شهریار
چون نشیند صبح آن خورشید بر تخت روان

وایضاً له

اولش دل دهیم و آخر جان
اول و آخریست از مردان
شمع اگر با رخت بدعوی خاست
هست گرم آتشش دمی بنشان
از گدایانِ خود نمی پرسی
بارک الله شاهِ درویشان
بخش هر کس چو میدهی ز نعمت
بخش درویش خویش هم برسان
گر لب یار از تو جان طلبد
ای قبولی بگو روان بستان

وایضاً له

لب او دیدم و جان تازه شد کآب زلال اینست
دلی دل را بر آتش می نهد خالش چه حالست این
برای صید مرغ روح دلها دانه و دامی
پدید آورد از آن رخسار و گویند زلف و خالست این
مثال روی او هیچست ماهی دیده ام اما
چه نیکو دید آن رخسار گشا بی مثالست این
طبیبا حال دل از من چه می پرسی ببین رنگش
چو میدانی که بر حال دل دیوانه دالست این
گشادی زان میان چشم بستم هیچ طرف اکنون
خیال آن دهن دارم عجب فکر محالست این
بهجرانش خیال وصل می بندم بخود دائم
و لیکن ای قبولی چونکه می بینم خیالست این

وایضاً له

زهی ز سبزه خطت گرد لاله ساخته پرچین
بپای سرو تو سرها فکنده سنبل پرچین

چو گشت خون دل و آب دیده در نظر آمد
ز روی لطف دمی سوی آب دیدهٔ ما بین

دلا اگر خبر بید آن دهان تنگ بجست
مدار خاطر خود را ازین معامله غمگین

ترا بجور کشم گفته‌ای و رخ ننمایم
برای قتل غریبان مکن معامله چندین

چو گفتمش که نداری مثال خویش بخوبی
بناز گفت قبولی چه حاجت تحسین

وایضاً له

از بس که ریخت تیغ غمت بی حساب خون
خواهند از تو خلق بروز حساب خون

گر خون چکد مرا از دل گرم دور نیست
چون میچکد ز سوز جگر از کباب خون

تا دیده ایم بر دم تیغ تو خون غیر
از جوی چشم ماست روان همچو آب خون

مرکب بخون کشته مران زانکه در گذشت
ای شهسوار حسن ترا از رکاب خون

خون شد میان دیده و دل از می لبت
آری شود میان کسان از شراب خون

هر شب بکوی یار قبولی خسته را
آرامگاه خاک شد و جامه خواب خون

وایضاً له

غنچه تا زد لاف پیش آن دهن
عذر خواهان است با تیغ و کفن

گفته‌ای بخش من جان توام
هیچ بخشی نیست هستی جان من

از دهانش دم نمی یارم زدن
زانکه آنجا در نمی گنجد سخن

گفتمش کارم فدایت رفتن است
گفت رو مسکین بکار خویشتن

غنچه پیش آن دهن تا لب گشود
در دهش باد صبا زد بی دهن

گفتمش بهر لبت جان میکنم
گفت ای مسکین قبولی جان مکن

وایضاً له

گفتمش ما را بناز و شیوه چندین
نگار من خندارا در میان بین

ترا آیین بجز عاشق کشی نیست
مگر خوبان چنین دارند آیین

بپیچیدن زلف ترا نسبت نباشد
که دارد هر طرف زلف تو صد چین

من این جان را فدا کردم برایت
ز دستم بر نمی آید بجز این

چو تحسین رخت گوید بجایی
قبولی باشد او را جای تحسین

وایضاً له

در روانی چون قدان سیم تن
راستی رایت سروی در چمن

یاسمن یا گل بود رویت بگو
باغ خوبی را گل است آن یاسمن

هر چه از من خواستی از جان و دل
دادمت دیگر چه می خواهی ز من

پسته را تا چون دهانت گفته ام
هیچ از خنده نمی بندد دهن

ای قبولی نوبت شاهی تراست
چون مسلم شد ترا ملک سخن

وایضاً له

ای ز قد تو سربلندی من
عمر من جان من افندی من

پیشت ای نازنین دهم جان را
تا ببینی نیازمندی من

خویش را با سگت یکی گفتم
شهرتی یافت خود پسندی من

صفت سرو قامتت گویم
تا ببیند نخل بندی من

گر برایت سرم بدار کشند
باشد ای سرو سربلندی من

ای قبولی بگوی او رضوان
می برد رشک بر لوندی من

زکار دلبران باریست بر جانم چه بارست این — بسی زین باره حیرانم بکار خود چه کارست این
دلم بی اختیار افتاد در دام نکورویان — نکو بدای علامت کز مرا بی اختیارست این
دلم خونین و اشکم را ترحم کن که در راحت — غریبی درد سندست آن فقیری خاکسارست این
مرا باری بهجران کشته بودی ساختی زنده — بوصل خویش هجر آمد دگر اکنون دو بارست این
بوصف لعل او چون در سخن آیم حدیث من — شکر را آب می سازد چه نظم آبدارست این
ترا گر اعتباری هست ای ناصح مده پندم — که چون صبر دلم بی او بسی بی اعتبارست این
چو خط بر گلستان عارضش دیدم بخود گفتم — ببین صنع خدایی را چه خوش باغ و بهارست این
قبولی خسرو ملک سخن شد در غزل گویی — زمین تربیتهای شه جم اقتدارست این

وایضاً له

بخواری میکشد یارم عزیزا از چه یارست این — ندارد جز جفاکاری ندانم چه کارست این
زما درد نهانی آشکارا از چه می پرسد — نهانی می کشد ما را دهانش آشکارست این
بکام هر کسی گر گشت دوران چند روز ای دل — بخواهد شد بکام ما هم آخر روزگارست این
شمار درد او دارم بدل امروز در کنجی — مده تشویشم ای گریه مرا روز شمارست این
بکویش کشته میگردم بدان امید کز کویش — کسی کو بگذرد گوید شهید کوی یارست این
مرا خون خوردن است و غم کشیدن کار و بار ای دل — بمهر ماه رخساران چه در خور کار و بارست این
ز خطت خط ریحان نسخ شد بر صفحهٔ بستان — به پای موری ماند عجب خط غبارست این
بنزد گر شاه در گوش آرد نظم قبولی را — که از روی لطافت همچو در شاهوارست این

وایضاً له

دلم خون میخورد جانا دمادم وه چه خوردست این — رخم زردست در عشقت نشان اهل دردست این

ترا تا از خط ریحان غباری گرد لب دیدم — برآمد زآب حیوان بس عجب گردی چه گردست این
بجست و جوی وصلش گرد کوی او همی گشتم — ز روی طعن گفتا عاشق بیهوده گردست این
بکشتی دوستان را و مرا ای دشمنان گردی — جبینم دو چشم با دشمنان خود که کردست این
میان عاشقان جنگست بهر تیغ لوای دل — در اگر غیرتی داری که هنگام نبردست این
ز بیداریت خونبار و ز غمخواری پریشان دل — قبولی را ز رویت دور خوابت آن دخوردست این

وله ایضاً

ای سمن عارض سهی قد صنم — ای فدای تو عمر سرمد من
دیده را دوختن بهتر قدت — راستی جامه ایست بر قد من
من غلام رخ نکوی توام — گر بگویند عالمی بد من
چون ز شوق رخ تو خاک شوم — لاله روید ز خاک مرقد من
خود من خوش برآ چو خط برخت — ای سهی قامت سمن قد من
ای قبولی ز بند گیسویش — چون رهد این دل مقید من

وایضاً له

چه روزست این که من دارم مبادا کس بروز من — چه سوزست این که من دارم مبادا کس بسوز من
نمی پرسی شب هجران من بد روز را لیکن — از آن ترسم که پیش آید ترا یک روز روز من
دلم صد پاره شد زان روز ای ترک کمان ابرو — که گفتی حیف بر جانت خدنگ سینه دوز من
دلم از صحبتش بزمی فروزد وه چه خوش باشد — که یک روزی دلم را بر فروزد دل فروز من
قبولی در رموز عشق بازی برد پی آری — از آن گوید که هر کس در نمی یابد رموز من

وایضاً له

نمودی آن خط و گفتی غبارِ مشک نابست این چه خط از سنبل تر بسته بر نسرین نقابست این
دلم پیدا و پنهان آن دهان و غمزه میجوید ولی چون نیک می‌بینم خیالست آن و خوابست این
دل سوزان و اشکِ لاله‌گون داریم دور از تو که در بزم غمت ما را شرابست آن کبابست این
عجب آیت خطت را نمیدانم چه آیت آن عجب تا بیت زلفت را نمی‌دانم چه بابست این
قبولی در کمالِ نظم بس طور حسن دارد بلی از التفاتِ خسرو مالک رقابست این

وله ایضاً

نخستین روز کامد حسن از ملک عدم بیرون نهاد آن روز عشق از همدمی با وی قدم بیرون
اگرچه از وجود و از عدم لا قدسی زاید مرا حالیست در عشق از وجود و از عدم بیرون
برو ای دل روانی جای خود کن بر سر کویش که جان هم در پیت می‌آید اینک دم بدم بیرون
دلم را بست خون چون غنچه از هجر دهانِ او وگرنی آمدی زین خستهٔ بیچاره دم بیرون
غریبان را مکش هردم عزیز من بصد خواری که هست این از طریق و طور ارباب کرم بیرون
بهر جا میروی خیلی ز جانها هست همراهت بلی سلطان نشد هرگز بجای بی حشم بیرون
قبولی پیش شاه روم زان رو عزتی دارد که نامد شاعری مثل وی از ملک عجم بیرون

وله ایضاً

خوش آید دیدن رویش پس از ابروی او دیدن که ماه نو چو دیدی خوش بود در روی نکو دیدن
بچشم مردمان میبند عکس ابروانش دایم چو ماه نو که کاهش توان در آب جو دیدن
کسان را ماه نو مطلوب و ما را دیده بر ماهش که ناکاسی توان از گوشهٔ ابروی او دیدن
شد آن کو بهر توبه می گرفتم دست زاهد را کنونم شیخ خواهد دست در دست سبو دیدن
دلم را داده و دارم دو شاهد از دو رخسارش ولی در محضر آن دلدار را خواهند رو دیدن

شود از شربت شهد شهادت کام جان شیرین در آن ساعت که خواهم تیغ او را بر گلو دیدن
قبولی عزتی پیش نگارش یافت از خدمت که از خدمت توان نزد عزیزان آبرو دیدن

وله ایضاً

نگار سرو قد سبز خط سیم ساق من چه بودی گر مشرف ساختی روزی وثاق من
مدارای ماه دور از خود مرا زین سان کزین ترسم که از دور فلک پیش آیدت روزی فراق من
دو زلفت را اگر بهر شکستم اتفاق شد بدین معنی درست آمد پریشان اتفاق من
رقیبان را اگر جان در نفاق من رود گو رو معاذالله که گردد از نگارت کم وفاق من
قبولی ذوق شعر من ندارد گفت از آن کسی کش حالتی نبود کجا دارد مذاق من

وله ایضاً

شدم در مهرورزی خاک و هست این طور طرز من ولی روزی نگفت آن مه که چونی مهرورز من
نی ارزی بخاک پای من میگویدم مردم بحمدالله که دانست آن پری رخسار ارز من
دو خط بر پشت لب ماه چهار ابروست بیدار ای سهی قد و سمن رخسار و سیمین ساق گرزن
بروز وصل آن سرو سهی قد گرچه دل گرمم ز بیم هجر باشد همچو برگ بید لرز من
قبولی طور من خاص است در طور غزل گویی نباشد شاعران را در سخن امروز طرز من

وله ایضاً

هیچ از دهن تو دید نتوان زو جز سخنی شنید نتوان
صد پی بسرم اگر کشی تیغ از تیغ تو سر کشید نتوان
شد زرد رخم از هوای قدت عمر از چه بزر خرید نتوان
با تیر سر تو جان ز تن شد آری بی پر بهوا پرید نتوان

عشق است دلیل تو قبولی	بی عشق بدو رسید نتوان

وایضاً له

ای قد تو نخل ثمر قند من	وی ذقنت سیب سمرقند من
آن لب و رخ قوت جان و دلند	ای لب و رخسار تو گلقند من
گشت دلم بستهٔ زلفت بلی	هست سر زلف تو دلبند من
گریهٔ تلخم نگر و شور بین	رحم کن ای شوخ شکرخند من
بر دل من پند منه ناصحا	بهر خدا درگذر ای پند من
راضیم از دوست بهر غم بلی	بنده ام و دوست خداوند من
همچو قبولی ببریدم ز خویش	تا که شد ای جان بتو پیوند من

وایضاً له

چه دردست این که شد در عشق او یارب نصیب من	که من می‌میرم و درمان نمی‌سازد طبیب من
نمیدانم چرا ای دوست دایم دشمنی با من	محبان را کسی دشمن نمیدارد حبیب من
بناز دیگرم دل می‌فریبد غمزه ات مردم	چه نازست این که دارد غمزه ات ای دلفریب من
عزیزم چون غریب افتاده در حسن نکوی	بگو آخر که در خواری چه می‌میرد غریب من
نصیبم درد هجران شد قبولی ساختم تا آن	چو از خوان قضا در عاشقی این شد نصیب من

وایضاً له

رفت جانم ز تن و یار نپرسید ز من	مردم از فرقت دلدار نپرسید ز من
یار هر بار ازین خستهٔ خود پرسیدی	وه چه افتاد که این بار نپرسید ز من
حال خونخواری من غمزهٔ او میداند	از چه آن غمزهٔ خونخوار نپرسید ز من

چون بود حال من خستهٔ بی کس که طبیب	دید حال من و از عار نپرسید ز من
گر بمیرد و بنوحد قبولی گفتن	که شهنشاه جهاندار نپرسید ز من

وایضاً له

ای لب لعل تو چون جان شیرین	جان ندیدیم بدینسان شیرین
جان من چون لب شکرشکنت	بنود چشمهٔ حیوان شیرین
کیست در عشق چو من فرهادی	با چو تو خسرو خوبان شیرین
نتوانم دل ازان لب برداشت	روشن است این که بود جان شیرین
آب تیغت دم قتلم بگلو	هست چون شربت ایمان شیرین
شد شفتالوی آن لب بنود	میوهٔ روضهٔ رضوان شیرین
هیچ دندان ز لبت بر نکنم	بلبت گشت چو دندان شیرین
مین شعر قبولی بعراق	هست چون سیب صفاهان شیرین
نظم او از نظر همت شاه	گشت چون گفتهٔ سلمان شیرین

وایضاً له

جان من زلف تو شد تراش زلف جان من	رحمتی بر جان من کن عمر من عمران من
گر خراش جان مسکینان نمی‌خواهد دلت	سنبل مشکین خود متراش ای جانان من
زینت و زیبی دگر دارد ز سنبل گلستان	ای دهانت غنچه و رویت گل خندان من
تیز کرده پاکی از بهر تراش زلف تو	سر بسنگی میزند آن سخت رو سلطان من
رشتهٔ جان قبولی زلف مشکین تو شد	رحم کن بر جان این مسکین بیدل جان من

وایضاً له

نظر گر داشتی با من ز احسان شهریار من بپرسیدی ز روی لطف روزی حال زار من
چو عالم کام میرانند از انعام عام تو بناکامی مرا مگذار ز ینسان کامران من
شهان را از غریبان رسم باشد پرسش گه گه بگو روزی غریبی هست آخر در دیار من
چو طوطی شکر شکر ثنایت در دهان دارد نباتی کان ز بعد مرگ روید از مزار من
نظر با بندگان خود چو داری از ره احسان قبولی هم غلام تست آخر شهریار من

وایضاً له

تا کار ترکان تو شد تاراج جان مردمان رخنی نیابد کسی در خان و مان مردمان
بی داغ خون اشک شد بر مردم چشم گرفت گیرند بی تمغا چو شد رخت دکان مردمان
چون شد خیالت میهمان چشمم دُر افشانی کند از گوهر پاک این بود جانا نشان مردمان
هر نیم شب در دیده ام آید خیال زلف تو کم آید ارچه نیم شب مهمان بخوان مردمان
اشک قبولی دم بدم گر آید از چشمش چنین سیلاب بیگیرد جهان ز اشک روان مردمان

وایضاً له

ز اشکم شد بخواب آن چشم فتان که خواب آید بهر دم روز باران
بود در دل خیال آن لب آری مکان لعل باشد در بدخشان
چو خط سبز از آن لب گشت پیدا نهان شد در سیاهی آب حیوان
مرا در دیده چون انسان چشمی بلی در دیده باشد جای انسان
بوصف گلستان عارض او قبولی بلبلی آمد خوش الحان

وله ایضاً

سوزد جگر سازد کباب از آتش دل دود من خاک ره از خوناب او گر دیده خون آلود من

از ناله نالی شد تنم فرسود جانم از غمت ضعف تن نالان نگر این جان غم فرسود من
با اشک سیم و روی زر ای دل چو بازاری شدی دیگر مکن فکر زیان سودای زلفش سود من
هر شام چشمم می کند پالوده از خون جگر گر باورت نبود سحر مژگان خون پالود من
دادن قبولی جان ترا در کوی جانان بهبود باری چو کاری میکنی آن کار را بهبود من

وایضاً له

عارض اینت و خط اینت و زلف و خال این صبر و طاقت هوش و آرام از که جویم بعد ازین
خاطر شاد از من مسکین چه میجویی که من سینه ریش و تن زار و دلی دارم غمین
آخرم چون اینچنین می خواستی کشتن بهجر کاشکی ز اول نمی پیوستی ای مه این چنین
ای پری ایزد ترا روح مجسم آفرید پیش از آن روزی که آدم بُد میان ماء و طین
ای قبولی یافت از طبع چمن شعرت کمال حافظت چون گشت لطف خسرو روی زمین

حرف الواو

از صفا لاف نهانی میزنی با روی او گر سخن داری بگو آیینه با او رو برو
سود سودای دلم را بین که در بازار عشق زان دو زلف و ابروان دارد زیان از چار سو
خاک گشتم در رهش تا آب رویی یافتم تا نگشتم خاک در راهش ندیدم آب رو
دین و دل میخواستی از من فدایت ساختم از من بی دین و دل دیگر چه میخواهی بگو
گر بدی گفت ای قبولی مدعی در هم مشو زانکه بدگو را سخن هرگز نمی باشد نکو

وله ایضاً

شوخ تعالی که از جان شد دلم پابست او میکشم همچون ترازو بارها در دست او
هر زمان تیری ز شاهین ترازویش مرا میخورد بر دل که می بوسد پیاپی شست او

پسته و بادام را در شهر بازاری نماند | با وجود آن دهان تنگ و چشم مست او
دل بزلفش داشت سودای گرفت آن ماه دوست | شود سودای دلم بیند و گیر و بت او
میدهد در پای او صد جان دل سرگشته ام | ای قبولی تا بدست آید دو زلف شست او

وایضاً له

کند مشتاق را دیوانه پنهانی نگاه او | کند عشاق را سرگوشهٔ چشم سیاه او
مرا روشن شد این معنی که می باشد پری رایش | چو دیدم پر زده بر گوشهٔ زرین کلاه او
اگر روم و حبش را ترک چشمش ملک خود گوید | بدین وجه آن دو عارض بس بود عادل گواه او
خط آورد آن شه خوبان بزیر زلف و دانستم | که ز اقلیم ختن عزم خطا دارد سپاه او
قبولی را بداغ هجر تا کی رنجه میداری | مگر آگه نئی جانا ز عدل پادشاه او

وایضاً له

شبی در خواب میدیدم که بودم هم سخن با او | رقیب از دور جان میداد و آن مه بود و من با او
چه گویم شکر آن دولت که آن شب تا سحر بودم | دهن بر دهن که لب بلب که تن بتن با او
بروز حشر چون از خاک خیزد کشتهٔ عشقش | گواه سرخ رویی بس بود خون کفن با او
کنون بی گلشن رویش گلم در دیده خار آید | کجا رفت آنکه می بودی مرا گشت چمن با او
قبولی را اگر درمان نباشد زان لب شیرین | بحمد الله که بازی هست درد کوهکن با او

حرف الها

بکار وا بود ای ماه نو ترا روزه | که طفل را بنود هیچ جار وا روزه
بدود آه کنم روز روزه را چون شام | که ماه من بکشاید چو شد مسا روزه
بلاست بر من دلخسته روزه داشتن است | چرا که بر سرم آورد ازین بلا روزه

بروز روزه خورم آشکاره چون مردم | خورد چو مردم دیوانه بر ملا روزه
چرا بت بردمنت مهر روزه ای مه نو | نداشت غنچهٔ تو ز پسته هیچ جا روزه
شد قبولی ازین غصه خویش را هر روز | که میکند بتو ای نازنین جفا روزه

وله ایضاً

ای خال عارض تو بر آفتاب نقطه | مه را چنین نباشد از مشک ناب نقطه
زد کلک صنع زیبا آن نقطه بر عذارت | گر چه نمی توان زد بالای آب نقطه
چون نقطهٔ دهانت فردست هیچ گویم | تنها چو در نیاید اندر حساب نقطه
جانا کتاب حسنت از خط خوب رویت | وان خال بر رخ تو چون بر کتاب نقطه
با آنکه خال رویش بی خط عجب ندانی | بی حرف بر بیاضی باری بیاب نقطه
خال رخش قبولی هر کس که دید گوید | از زهره هست گویا بر آفتاب نقطه

وایضاً له

چو می در غلغل آید از جام زر | بگو مطرب غزلها با چغانه
بیا ساقی دمی می در میان آر | که برخیزد تکلف از میانه
کمان از زورق می کن درین دور | که تیر عیش آید بر نشانه
خوشا آن کز فسون چشم ساقیست | ز پستوری بمستی شد فسانه
قبولی از جامت جرعه نوش است | بدور بزم جمشید زمانه

وله ایضاً

ماییم دلی چون خم زلف تو شکسته | آشفته و سودا زده و بسته و خسته
از کنج دو عالم غم روی تو گزیده | در کنج غمی بی کس و بی خویش نشسته

مانند کمر با قد چنبر شده روزی	موی ز میان کمرت طرف نبسته
از بخت خجسته شدن قابل وصلت	کو آنکه ز تو طالع ما بود خجسته
گر شاه سماچتر بپرسد ز قبولی	گویند که مرغیست پر و بال شکسته

ولہ ایضاً

قدت که بدیده خو گرفته	سرویست کنار جو گرفته
رخسار ترم بگرد راحت	خاکیست که آب رو گرفته
حیفست سگت باستخوانم	ترسم که شود گلو گرفته
برکاپ سر نعتبه را به	سنگی که پی سبو گرفته
در وصف مه رخت قبولی	در شعر ره نکو گرفته

وایضاً له

با سی ابروات بنمای ای ماه	گر ماه نو نماید هر سر ماه
براتت دیدم و دل شد ز دستم	مرا از دیدنت این بود در راه
ز ناگه دیدنت از کار رستم	مرا کاری چنین افتاد ناگاه
چو با آهست جانم در تن از ضعف	رود جانم اگر بر کشم آه
دلم زلف درازت برد اکنون	تو میدانی و جانم قصه کوتاه
قبولی خسرو ملک سخن شد	باشعار حسن از همت شاه

ولہ ایضاً

دولاب از بتان پری رخ بعیدگاه	چه خیمت دور او همه با آفتاب و ماه
هرگاه عید من بسر کوی او بود	چون کوی او بروی زمین نیست عیدگاه

در عید گر میانه خوبان نگار ما	چون پادشاه بود و دگر دلبران سپاه
از اشک ما بعید که آن مه نشد پدید	کز سایلان بتنگ بود روز عید راه
انجاست عیدگاه قبولی که روز عید	خورشید تاج بخش برآید سحرگاه

وایضاً له

زاقبال قبول خدمت شاه	بحمد الله شدم مقبول درگاه
دلم این لطف را از شاه میخواست	میسر شد ز لطف شاه دلخواه
مرا ناگاه این اقبال رو داد	چه گویم شکر این اقبال ناگاه
بدولت راه می‌جستم رسیدم	رسد آری چو دولت هست در راه
قبولی چون شدی مقبول سلطان	بگو شکر خدا الحمد لله

وایضاً له

مرا تا جان بود ای سرو دلخواه	هوادار توام و الله بالله
برو ای جان ز تن همراه تیرش	گزین بهتر نخواهی یافت همراه
دلم تنگ است و آهم بر نیاید	بدل تنگی ندانم چون کنم آه
مرا ناگه سعادت بر سر آمد	زهی اقبال تیز و بخت ناگاه
بپای دوست جان دادن دلم خواست	قبولی را میسر گشت دلخواه

وایضاً له

خود راه نداتم بدر خانه آن ماه	تا خلق ندانند پی رسم زکی راه
با آه بدان ماه چو گویم سخن خویش	گوید که ندانم بجز آه از آن ماه
دی روز بمیدان ز بتان بود صفی چند	لیکن همه بودند سپاه و مه من شاه

یک ره برش دیدم و دل رفت زدستم / جان میدهم اکنون ز پی دیدن یک راه
کاهی که قبولی سوی تو راه نیابد / از لطف فراموش مکن پرسش گه گاه

وایضاله

از حسن تست ای شه خوبان تتاب ماه / زان رو که نور کسب کند ز آفتاب ماه
عکس مه عذار تو در آب چشم ما / بنماید آن چنان که نماید در آب ماه
روشن نماید آن رخ زیبا ز زیر زلف / روشن ندید گرچه کسی در سحاب ماه
خورشید با رخ تو بر آید بخرمی / در حسن ای نگار شود گر شهاب ماه
بیند اگر رخ تو منجم که حساب / ای آفتاب کم کند اندر حساب ماه
از زلف شد پدید فروغ عذار تو / در شب دهد همیشه بلی نور و تاب ماه
وصف رخت نگاشت قبولی نگار من / کو را شدست نور مرکب کتاب ماه

وایضاله

خط لبت آنچنان نشسته / خطیت بلوح جان نشسته
سرویت قد تو راپستی را / خوش در چمن روان نشسته
جانهاست برای پای بوست / چون گرد بر آستان نشسته
بر مسند حسن آن مه امروز / مهریست بر آسمان نشسته
شورت چو قبولی از قد اوست / شد در دل راستان نشسته

وایضاله

چون لعل لبت شود چکیده / همچون شکریت آب دیده
گفتی که کجاست جای تیرم / گویم که کجاست جا بدیده

در حسرت هزار سال دورش / شل تو مهی فلک ندیده
داریم دلی بچین زلفت / شبهای دراز ره بریده
ایام بعشرت و قبولی / در گوشهٔ محنتی خزیده

وایضاله

زهی شوق لبت را از ازل در ملک جان خانه / خیال آن دهن را در دل تنگم نهان خانه
بخاک آستانت سحر رخ بر زمین دارد / چه گر خورشید را ای مه بود بر آسمان خانه
ز آب چشم ما هر گوشه جیحون بدید آمد / حباب آسا از آن ما راست بر آب روان خانه
ز بات خویش را در خانه ات افتاده میخواهد / ولی خورشید من مه را که می بیند در آن خانه
قدم نه یکدمی در دیدهٔ خونین نگار من / اگر گردد از فروغ عارضت نقش جهان خانه
پی آن تا بچشم خویش بیند پای آن در را / بکویت دیده را شد آرزو بر آستان خانه
بکوی آن بهشتی خانه ای باید مرا واعظ / ترا ای باش کو با حور در باغ جنان خانه
قبولی را بسوی خانقه دعوت مکن زاهد / خوشا رندی که او را هست در کوی مغان خانه

وایضاله

دلم شد از فراقش پاره پاره / جگر از دل بتر صد باره پاره
فلک زان از مه نو ساخت ناخن / که ابرویت کند رخساره پاره
از و قطعا نترسم گر بتیغم / کند آن غمزهٔ خونخواره پاره
رقیبش را ز آهم پاره شد دل / بلی گردد ز آتش خاره پاره
ز هجر شاه و تیغ غمزهٔ دوست / دلی دارد قبولی پاره پاره

وایضاله

اشک را ای دیده با خون جگر پرورده	تا میان مردم آبی بر رو آورده
آه آتش بار عاشق در نمی گیرد بتو	خاک بر سر بادت ای واعظ عجب افسرده
قد دلجویش دلا تا نامرادی داد بر	راستی را زان قد دلجو نکو برخورده
گر جفا کردم بتو گفتی مزن دم پیش کس	با کسی چون دم توان زد زانچه با من کرده
بی غمت یکدم قبولی را ندیدم شادمان	جان من گویا دل او را بغم پرورده

وایضاً له

ای ز ابروی تو جان سم جفت غم در گوشه	شیشه دل را از آن طاقت در خور گوشه
مردمان از اشک و خون دل بپایت ریختند	لؤلؤ مرجان ز بحر دیده در هر گوشه
با قدت تا در میان باغ خود را برکشید	باغبان بنشاند سرو ناز را در گوشه
مردم چشمی بیا در گوشه چشم نشین	زانکه نبود در جهان زین با صفاتر گوشه
ای قبولی از پی چل چله اهل حال را	جز کمان ابروی او نیست دیگر گوشه

وایضاً له

خط تو بر لب جان پرور عرق کرده	چو سبزه ایست بآب نبات پرورده
سرشک لعلی چشم عجب مدان زان لب	که مدتی پی آن لعل خون دل خورده
چو گشمش که برویت خوش است خالت گفت	بروم ببین که چه مقبول شد سیه چرده
سرشک مازو دیکدمی ز دامن چشم	مثال طفل که باشد بدایه خو کرده
بنظم کرده قبولی صفات لعل ترا	ببزم خسرو دوران تحفه آورده

حرف الیا

ای از رخت بخانه دل روشنایی	وی با تو روح راز ازل آشنایی

در باطن اتصال نهانیست با توام	گر ظاهرا شود دو سه روزی جدایی
گفتیم بهر بردن دلها خود آمدی	ما را مکش برای حدیث خدایی
از فقر بر شاهی عالم نمی نهم	دارم ولی ز همت مردان گدایی
پستم کنون و سر زنش شیخ میکنم	آن وقت کو که بود مرا پارسایی
تا گشته ام گدای سر کوی آن صنم	دارم بپای تخت بتان پادشاهی
عشاق را نوا است از او راستی ولی	دارد قبولی از غم او بی نوایی

وایضاً له

دل برد ز من زلف سیاهی که تو داری	جان سوخت مرا روی چو ماهی که تو داری
خیل و سپهت ماه رخانند و زشاهان	کس را نبود خیل و سپاهی که تو داری
صد دل برباید بیکی غمزه پنهان	دزدیده از آن غمزه نگاهی که تو داری
از پشتی خط روی ترا دعوی خوبیست	نیکوست برین وجه گواهی که تو داری
در خرمن مه آتش سوز افکند ای دل	از مهر رخش شعله آهی که تو داری
اهل سخن امروز ندارند قبولی	در سلطنت و کوکبه شاهی که تو داری

وایضاً له

بیا و حال مرا بنگر و بگوی خدایی	گرلی رخت بچه حالم ز داغ و درد جدایی
ز روی تو هوسم میکند گدایی بوسی	ولی چه سود بکار اگه نیست روی گدایی
بتا اگر تو خود آیی بحکم قتل محبان	تراست حکم چه گوید کسی بحکم خدایی
چو پند من نشنیدی و رفتی از پیش ای دل	امید از تو بریدم برو که باز نیایی
مباش مایل زهد ریا قبولی ازین پس	از آن جهت که نیاید بکار زهد ریایی

وایضاله

روا باشد که در چنگ فراقم مبتلا کردی	ز اول صد وفا بنمودی و آخر جفا کردی
بیک بار از نظر انداختی مارا چه شد آخر	نه خود ز اول نظر از مردمی در کار ما کردی
ز اول عهدها بستی به نیکوسی ولی آخر	ز بد عهدی نگارا هیچ میدانی چها کردی
چو بنمودی با اول طریق دوستی جانا	نمیدانم مرادِ دشمنان آخر چرا کردی
چو دانستی که آخر میشوی بیگانه ای دلبر	قبولی را چرا با خویش اول آشنا کردی

وایضاله

چو میدانی که خواهی کشتنم آخر بنادانی	ز اول روی خود بنما بمن آخر تو بیدانی
تو سلطانی نگارا با گدایان جنگ کمتر کن	که خواهد کشته کشتن عالمی زین جنگ سلطانی
چه دانستم که زینسان بیوفا باشی و سنگین دل	کنون دانستم و سودی نمیدارد پشیمانی
پریشان میکنی گیسوی مشکین و دلِ مسکین	بآخر هیچو زلفت می نهد سر در پریشانی
قبولی را بکُش ای کافر از برگردد از عشقت	که در دین می کُشند آنرا که برگشت از مسلمانی

وایضاله

اینچنین کز غم عشق تو شدم شیدایی	هیچ پروای خودم نیست زبی پروایی
از گدا بشنو و سرجا مَرو ای شاهِ کسی	که بجایی نرسد سر که بود سر جایی
سر کجا پای سگِ اوست سرِ من آنجاست	من که باشم که کنم با سگِ او سم پایی
گفتم ای غم بدلم حال تو تنها چون است	گفت این است بجان آمدم از تنهایی
تو بفرمایَمت از عشق مگو ای زاهد	من سرِ توبه ندارم تو چه میفرمایی
چون قبولی زِ زرِ چهرهٔ خود سود ندید	گشت آخر بغم سیمبران سودایی

وایضاله

دل که او نیست مبتلای کسی	بچه کار آید از برای کسی
کس چو از نیکویی بجای تو نیست	بَد مکن جان من برای کسی
در بلای تو اوفتاد دلم	کس میفتاد در بلای کسی
رفت جانم با آشنایی یک	نشد آن شوخ آشنای کسی
ای قبولی ازان کسی کشتی	که شدی کُشته در وفای کسی

وایضاله

ای شوخ که در عشوه گری آفتِ جانی	یارب که بدین شیوه بسی سال بمانی
ما میگذرانیم بهر حال که باشد	ای دل بغمِ یار تو چون میگذرانی
ای باد چو روزی برسی بر سرِ کویش	باید که زمین بوس من آنجا برسانی
تا دیده لبت دید بجان دل نگران شد	داریم ازان روی بجان دل نگرانی
از جور و جفا و ستمت با دلِ ریشم	تقصیر مکن جان کسی آنچهِ توانی
وصل تو مگر باز جوان سازدش ای سرو	چون پیر شد از هجر قبولی بجوانی

وایضاله

گفتم شدم ز عشق تو دیوانه ای پری	خندید یار و گفت زهی آدمی گری
دارم مراد پیش قدت جان براورم	جانم بدست تست مرادم برآوری
بردی به نیم غمزه دلِ خسته مرا	ای پسر و گلعذار همین است دلبری
تیرت دلم ز سینه برآورد عمرِ من	ختم است بر خدنگ تو طور دلاوری
گفتم که مردم از غمت ای ماه رحم کن	گفتا قبولی از غم من غم چه میخوری

وایضاً له

معلس مخوان بغمزه گدا را ز بی زری … ای سیم بر بال نباشد توانگری
گفتم که درفشانمت از دیده در قدم … گفتا مکن ز کیسهٔ مردم سخی گری
گفتم بران سرم که بپایت سر افکنم … گفتا دمی ز دست مرو گر بران سری
گفتم که می برم بسر راه تو بسر … گفتا ترا چه سود اگر این ره بسر بری
هرچند ما ز نخل قدت برنخورده‌ایم … یارب ز باغ حسن خود ای سرو برخوری
گفتم دل آورم ز برای پیکان تو … خندید یار و گفت قبولی دلاوری

وایضاً له

ریحان مسلم است ز گلها بخرمی … کاورد از خط تو برات مسلمی
نسبت ز ابروی تو حدیثی ز ماه نو … گر گفته شد مرنج ز ما آمد این کمی
یک لحظه بی غم تو دلم را قرار نیست … کین ریش را غم تو نهد بهر مرهمی
عمر منت ز لف تو بر باد شد بلی … بنیاد عمر را نبود هیچ محکمی
کارم با غم تو ساخت قبولی بروز … یکدم میسرش چو نگردید بی غمی

وایضاً له

ببویی گشته‌ام دیوانه زلف پری رویی … من آشفته را بنگر چه نیکو برده‌ام بویی
بمن در آینه روی خود و رحم آر بر حالم … سخن در روست ای دلبر نمیگویم بهر رویی
برای آنکه از لیلی رخی پیشکی خورم بر سر … سنی بی دست و پا مجنون نمی گردم بهر کویی
مشو مغرور زور و بازوی خود جور کمتر کن … بمنت با تو میگویم ندارم زور و بازویی
سر مویی چو تیغش از سرم شد بر سر غیری … ز غیرت تیغ بر اندام من زد سر بسر مویی

قبولی غیر جای کو چو خسرو حالتی دارد … بملک عشق حالا نیست مثل من غزل گوی

وایضاً له

به یغما برد دل را غمزهٔ ترک جفاجویی … تنم را بود جانی شد فدای لعل دلجویی
تماشای لب جویی اگر جویی بوقت گل … بیا بر دیده‌ام بنشین که دارد هر طرف جویی
مرا گویی بجای او طلب کن دلبر دیگر … بمن بنمای یاری ناصحا در حسن چون اویی
کسی از هیچ سو در عشق او دستم نمی‌گیرد … ولی سنگ ملامت میخورم بر سر ز هر سویی
ندیدم غنچه را هرگز سخن گو در چمن لیکن … دهان تنگ او را غنچه دیدم سخن گویی
قبولی میشود دیوانه و در شهر می افتد … اگر ناگاه می بیند بر روی پری رویی

وایضاً له

هردم هزار پاره دل از خون کند کسی … رحمی چو نیست در دل او چون کند کسی
کشتی مرا چو ریختم از دیده خون بلی … گردد قصاص واجب اگر خون کند کسی
شد از قضا غمم تو مقرر برای دل … تقدیر را چگونه دگرگون کند کسی
مهر تو چون بآب گل دل سرشته شد … از دل چگونه مهر تو بیرون کند کسی
ناصح مدار رنجه دلم را ز منع عشق … آن را که مرد هرچه افسون کند کسی
حقا که چشم و لکش لیلی ندیده است … در عشق اگر ملامت مجنون کند کسی
یابد وصال صبح سعادت بشام هجر … گر بر سپاه خواب شبیخون کند کسی
گردد ز عشق بازی فرهاد باخبر … گر کوه را بتیشه چو هامون کند کسی

باشد حلال گر چو قبولی کند نظم
سحری که از طبیعت موزون کند کسی

گل تو شکفت و هر کس بنشاط و های و هوی	من و خار هجر و با خود ز غم تو گفت و گوی
رخ ما ز خاک پای تو بماند دور ای وه	بکجا شد آنکه ما را ز تو بود آب رویی
بکشم به تیغ هجران که ز تو نکو نیاید	چو نیامدست هرگز بجهان بد از نکویی
پی آنکه خاک پای سگ کوی تو ببوسم	چو سرشک خویش دارم بره تو جستجوی
اگرش کشی قبولی نرود ز آستانت	سگ آستانهٔ تو نرود بهیچ کوی

وایضاً له

دی روز میگذشتم آشفته وش برایی	ناگاه کرد بیرون سر از دریچه ماهی
گفتم چه چاره سازم گه گاه دیدنت را	گفتا گذار میکن زین راه گاه گاهی
گفتم اگر زمانی خواهم بتو نشینم	گفتا کسی تواند آن نیز هم بجایی
گفتم اگر ز لعلت کامی طلب نمایم	گفتا عجب نباشد کام گدا ز شاهی
گفتم گرت قبولی خواهد که در برآرد	گفتا که باید آن را پس منصبی و جاهی

وایضاً له

تا خوی گرفت عارض چون آفتاب خوی	شد روشنم که می چکد از آفتاب خوی
داغ فراق بر دل من چند می نهی	من سوختم ز هجر تو این داغ تا بکی
با روی زرد و سینهٔ چاک و تن نزار	بنود غریب نالهٔ من هر نفس چو نی
جز غنچهٔ دهان تو ای سرو گلعذار	واقف ز تنگی دل من نیست هیچ شیء
پابوس تو مراد قبولی خسته بود	شکر خدا که برد بمقصود خویش پی

وایضاً له

یاری که نیک داند طور و طریق یاری	خونت اگر بریزد زنهار دم نیاری

گفتی بحق یاران جورم بسی نکو شد	با ما دگر نکو شو جانا بحق یاری
ما را بس است بقدت خواهیم جان سپردن	نتوان دروغ گفتن در وقت جان سپاری
گفتی که رو براهم ای اشک در ره او	بنمای تیسی خود گر رو براه داری
از بهر آنکه بوسد پای ترا قبولی	چون زور و زر ندارد درمانده شد بزاری

وایضاً له

منم بهجر پری رو فقیری غریبی	که از خوان وصلش نباشد نصیبی
جگر خسته بیمار و تنها و زاری	نه غمخوار رفیقی نه بر سر طبیبی
بصد ناله از گلرخی بیوفایی	گرفتار خار جفا عندلیبی
گهی سینه پر غم ز طعن حسودی	گهی دیده پر نم ز طعن رقیبی
شب فرقتم روز وصلی ندارد	مبادا چو من ای قبولی غریبی

وله ایضاً

ای شهره شده بدل پسندی	تا چند جفا بدل پسندی
از تو ستم و جفا و از ما	مسکینی و عجز و دردمندی
از روی تو چشم بر نبندیم	هر چند کنی تو چشم بندی
تا چند دلم ز خال رویت	بر آتش غم کند سپندی
بر بنده جفای تو پسند است	شاهم تو اگر جفا پسندی
بر پای تو پست شد قبولی	ای سرو که یافت سر بلندی

وایضاً له

نیک است و شنیدو دعوی اسرار معنوی	رندست و جام باده و اشعار پهلوی

هر یک زنند راه بقبولی ترا ولی / گر ذوق بایدت سخنِ رند بشنوی
از وجد زاهدانِ مقلد هزار بار / حالات مست به بغزلهای پهلوی
ای جوهر نیست خاصیتش فراغِ دل / فارغ شوی از وز خیالات دنیوی
بشکر بهای جوهری کش بجز بهای / برپیر دهند پادشهان تاج خسروی
دی نیم مست رفت قبولی بمیکده / شد رهن باده دفترِ اشعارِ مولوی

وایضاً له

بود هر خوب رو دلبر مرا دلدار بایستی / زبی یاری بجان آمد دلِ من یار بایستی
چو تیرش ریش دلها راشد ای ابروکمان مرهم / مرا هم مرهمی بر سینهٔ افکار بایستی
من از غم سوزم و او راغمی نبود ز پیوسته من / چو من غمخوار یارم یار هم غمخوار بایستی
کسی کو هر شبم بی او شبِ تاری نمیداند / شبش چون تار زلف او دراز و تار بایستی
چو نبود دولتِ آنم که یابم بار نزدیکش / زِ دورم از پی نظاره باری بار بایستی
چه سودم این که هر دم میدهم جان را بیاد او / مرا یادی از آن شوخِ فرامشکار بایستی
قبولی شکرستانِ سخن طوطی بسی دارد / ولی زینها یکی چون من شکر گفتار بایستی

وایضاً له

چو می بینمت غمزه با دیگری / ز رشکم بدل میخورد خنجری
کرم دست گیری نباشد عجب / که پامال راه تو دارم سری
مرادم نیامد بسر از قدت / بجز نامرادی ندارم بری
بهر باب برآستانِ توام / نیم ای پری وش سگِ هر دری
دلم خوش برآمد ز جامِ لبت / چو سینی خوارهٔ رند از ساغری

قبولی بصد ناله جان داد و یا / ندانت این اوست یا دیگری

وایضاً له

یکیم من دردمندی مبتلایی / فقیری مستمندی بی نوایی
گهی در زلف مهرویان اسیری / زبالای بتان گه در بلایی
غریبی بی کسی دور از دیاری / بشهرِ نازنینان مبتلایی
جفاکش خاکساری ناتوانی / گرفتار وفای بی وفایی
فنا و نیستی خوش کن قبولی / که هستی را نمی بینم بقایی

وایضاً له

چون غنچه دهانِ تنگ داری / چون گل رخِ لاله رنگ داری
زآهِ دل ما نشد دلت نرم / آری دل همچو سنگ داری
دارد برقیب صلح دایم / با بنده صفای جنگ داری
زابرو دو کمان کشیده تا گوش / وز غمزه دو صد خدنگ داری
بگشا دهن و بگو حدیثی / تا چند مرا به تنگ داری
در کوی مغان مرو قبولی / گر باک ز نام و ننگ داری

وایضاً له

زهی در تن مرا هر لحظه از احسان تو جانی / شود چون من جهانی بنده ات هر دم باحسانی
ز لطفت جانِ دردمندم را دوا جانا / بعالم دردمندان را از این به نیست درمانی
بمعنی نیست جان آن را که جانانش نباشد جان / چه حاصل باشد از جانی که او را نیست جانانی
مرا زیبد که در هر دم کنم صد جان نثار تو / چو از لطفِ تو هر ساعت بتن می آیدم جانی

مزاران ترن اگر گرد دنیا بدچرخ در دوران   محمد شان اویسی وقبولی طبع سلمانی

وایضاً له

دلم را برد کافر دلربایی   سلمان کش بی شوخی بلایی
خدنگ افکن سیه ابروکمانی   جفا پیشه نگاری بیوفایی
بافسون چشم شوخش دلستانی   بمعجز لعل نابش جانفزایی
پریشان زلف او مجموعه دل   پری سان چشم او مردم ربایی
قبولی وصف اعجاز لبش گفت   ازان شد در سخن معجزنمایی

وایضاً له

نیست جز اسم بدر در هجر جانان محرمی   در وصلت ان را بغیر از ناله بود همدمی
خواستم نالم چونی در اشتیاق وصل دوست   سینه صد سوراخ گشت وبرنمی آید دمی
باز نتوانم که دارم دور از ان مه گریه را   گرچه میدانم که می خندند بر من عالمی
جامه نیلی بنفشه ازچه آمد پس گوار   گرچو من دور از خط جانان ندارد ماتمی
ای قبولی بزم سلطان راغنیمت دان که نیست   جام احسان کو درین دوران بغیر از او جمی

وایضاً له

بتان شهر سپاهند و پادشاه تویی   پستاره اند همه دلبران و ماه تویی
بزلف هندوی تو دعوی دلی دارم   خط تو حجت وبرحجتم گواه تویی
زجور غمزه تویی برم پناه بتو   کجا پناه برم چون مرا پناه تویی
گریزمن بتو باشد گه گریز از خود   چه من که جمله جهان را اگر پناه تویی
دلم گناه ندارد بعشق ای دین   گرش گناه بود باعث گناه تویی

برآ او دور خم خاک راه شد اشک   بیا بیا که بسرو چه روبراه تویی
قبولی است بدپستش دعای دولت تو   گدا دعای که گوید چو پادشاه تویی

وایضاً له

نی چو لعل او سلیمان داشت مرکز خاتمی   نی بران خاتم چو آن خط بود اسم اعظمی
چون توانم گفت ای دلبر بدان لب وصف تو   عالمی را جانی آن لب جان جان عالمی
با خط ریحان چو دیدم خاتم لعل ترا   گفتم از یاقوت می زیبد بدین خط خاتمی
میدهد جان لعل جانبخشت بهر جام رده است   نیست چون آن لب بجو دجان جهان را حاتمی
ای قبولی تو انی شد جم جام سخن   خاصه در دوران چون سلطان محمدخان جمی

وایضاً له

گرنمی بینم ترا ای جان عالم یکدمی   بینم آن دم خویش را از عالمی در عالمی
درد خود را محرمی جز خود نمی بینم بلی   نیست ممکن این که محرم را نباشد محرمی
نیست آن ای باغبان شبنم سرشک بلبل است   گر بروی گل سحر افتاده بینی شبنمی
سینه سوراخست ورخ زرد ست وتن از ناله نال   گر نفس برمیکشم جز نی ندارم همدمی
آدم آن باشد که زو بوی وفا شاید شنید   ای قبولی در همه عالم ندیدم آدمی

وله ایضاً

مانی که شد ار بارخ تو صورت دعوی   باصورت تو دعوی او بیست بمعنی
آندم که خود آیی تو وعارض بنمایی   از خود دروم ای ماه چو موسی زتجلی
طوبی قدی ای حور تو وان زلف سمن سای   افتاده برخسار تو برگیست زطوبی
لیلی چه اگر عاشق دیوانه بسی داشت   مجنون شد وحیرانی او در خور لیلی

ای نی بغش یکدو نفس همدم ما باش
چون نیست بجز یک دو نفس حاصل دنیی
گر هیچ قبولی نیستی با تو نشینم
آن یک نفسم به بود از دنیی و عقبی

رباعیات

تا حسن تو در دین و جان جلوه گرست
هر لحظه بدو نور و صفایی دگرست
هر دیده کزین نور و صفا بهره ورست
از هر وجهی رخ تو اش در نظرست

وایضاً له

در حضرت او ره بجبل نتوان یافت
وز علم نجات بی عمل نتوان یافت
علمست بعمل عمل بعلم است نکو
بی این خبر از سر ازل نتوان یافت

وایضاً له

عاشق نکند عشق تو الهی پنهان
کردن نتوان چو پادشاهی پنهان
رخسار من و اشک گواهند بعشق
از کس نتوان کرد گواهی پنهان

وایضاً له

تا کی دلم از داغ ستم رنجه کنی
جانم ز فراق خود بغم رنجه کنی
از دوری دیدار تو بیمارم و زار
شاید که بپرسش قدم رنجه کنی

وایضاً له

یا رب که مرا ز نفس سرکش برهان
وز چشم و دلم ز آب و آتش برهان
فعلم همه ناخوش است و من ناخوش ازان
خوش ساز مرا ز فعل ناخوش برهان

وایضاً له

از نخل قدش اگر بر آید چه عجب
مقصود من از قدش بر آید چه عجب
چون قامت او نخل مرادست مرا
آن نخل مراد در بر آید چه عجب

وایضاً له

از بس که ز هجر دین ام خون بگریست
بگریست بحالم آنکه در من نگریست
بی عارض آن ماه نمانم زنده
مانند ماهی که بی آب نه زیست

وایضاً له

ای دین که راز گفته با دگران
درهای نهفته سفته با دگران
من بیخبر افتاده ز هر گفت و شنفت
هم گفته و هم شنفته با دگران

وایضاً له

از می چو خویش بر روی گلرنگ آید
از شرم رخش بروی گل رنگ آید
بر سنگ فتاد عکس لعل لب او
زان لعل برون مدام از سنگ آید

وایضاً له

غیر از تو کسی در دو جهان پیدا نیست
جز حسن تو پیدا و نهان پیدا نیست
در عشق تو بی نام و نشان گردیدم
غیر از تو مرا نام و نشان پیدا نیست

وایضاً له

با جام لبت نیست ز مشرب توبه
زان نایدم ای نگار بر لب توبه
هر روز لبت توبهٔ من می شکند
از باده کنم اگر چه هر شب توبه

وایضاً له

تا چند قسو لی غم دوزان خوردن
وز بهر دو نان پیش دونان خوردن

چون داد بباد آب رخت آتش حرص ‌ ‌ گر خاک خوری ترا به از آن نان خوردن

وایضاً له

زنهار بتو لی نشوی با بد یار ‌ ‌ ور زانک ترا یکی بود ور صد یار
چون یار نکو چو کیمیا کم یاب است ‌ ‌ سیمرغ صفت به که شوی با خود یار

وایضاً له

هر گه که بلب آب عنب می آرم ‌ ‌ از یاد لب تو جان بلب می آرم
چون باده بعشق عارضت می نوشم ‌ ‌ در بزم صفا پا ز طرب می آرم

وایضاً له

ای آمده قلب آدم آینهٔ تو ‌ ‌ ای گشته وجود عالم آینهٔ تو
چون آینهٔ تو عالم و آدم شد ‌ ‌ داریم ز جلالت خرم آینهٔ تو

وایضاً له

باید پستی از ز قید پستی برهیم ‌ ‌ شک نیست که ما ز خود پرستی برهیم
گر همت ما بلند گردد چون چرخ ‌ ‌ مانند زمین ز ننگ پستی برهیم

وایضاً له

بردار دلا ازین جهان دل زهمه ‌ ‌ پیوند ز جان بدوست ابکل زهمه
در هر دو جهان حاصل تو جز او نیست ‌ ‌ او را میدان تو نیز حاصل زهمه

وایضاً له

هر کس که بقید دهر شد دلداده ‌ ‌ از بند کی نفس نشد آزاده
گیرم که بی نشاط گشت آماده ‌ ‌ مخموری و غم رسد ترا زان باده

وایضاً له

بردیم براه عشق بپایان همه عمر ‌ ‌ داده دل و جان بماه رویان همه عمر
صد شکر که عمر ما ببد نگذشت ‌ ‌ بردیم بسر چو با نکویان همه عمر

وایضاً له

قوت دل و جان تو بوده من غافل ‌ ‌ مقصود جهان تو بوده من غافل
از روح و روان بسی خبر می جستم ‌ ‌ خود روح و روان تو بوده من غافل

فرد

دی شدم با آشنایی آشنا در آب رود ‌ ‌ ماهی انور آب می جستم که ماهی رخ نمود

فرد

چو خط آورد از رخ گرد قطع زلف آن دلبر ‌ ‌ بحمدالله که غالب شد سپاه روم بر کافر

فرد

چون قبای دلبری بر قامتش می دوختند ‌ ‌ رشته جان مرا دست محبت تاب داد

خاتمه

در آن وقتی که این فرخنده دیوان ‌ ‌ مزین شد بمدح شاه دوران
ز هجرت راست هشتصد بود و هشتاد ‌ ‌ که شد از ختم این دیوان دلم شاد
گذشته سال عمرم سی و نه بود ‌ ‌ سرم از مدح شه بر چرخ میسود
ز شاهم هر زمان بودی عطا بخش ‌ ‌ نظرها داشت با مدحت گر خویش
بلی فرصت بر شاه سخن دان ‌ ‌ بشاعر تربیت کردن ز احسان

نکرکه تحسین و احسان بودی از شاه … کی می بستی چنین دیوان دلخواه

الهی این مبارک فال دیوان … که زینت دارد از اوصاف سلطان

الهی این مثال کار مانی … که در نقش و خیالش نیست ثانی

الهی این همه نو بادهٔ دل … که از باغ روان آمد بحاصل

بکام شاه دوران ساز شیرین … که تا کام دهد ز احسان و تحسین

تم الدیوان بعون ملک المنان بحمد الله ومنه وحسن توفیقه

وفرغ من تحریره العبد الضعیف النحیف المحتاج

الی رحمة الله تعالی وغفرانه غیاث المجلد

الاصفهانی بدار السلطنة قسطنطینیه

حماها الله من جمیع الآفات والبلیة

فی شهور سنه ثمانین و

ثمانمایه الهجریه

م

غزلیات ترکی ٤

نسبت اتدم رخ زیباکه مه چاردیسی … کون کبی روشن اولورسه نوله دجه شبی

دل پر زلفکه ال اوردو غم اصمه اتی … دفتر جرمه یزلمز چو دلوک کنهی

خانهٔ دلده جگر قانله تصویر ایدرم … صنم جامه منقش بت زرین کلهی

رخی شه خلی سپه درکه جک خواب اول … گرچه بکلک ایدمز شاه کدیجک سپهی

سکه رشک اتسه قبولی نوله نامقبول … التفات اتمه کورنت سن نظر پادشهی

و ایضا له

دلبره آینه بتمعلق آیین اولمسه … کندونک چینینی کورب انده خودبین اولمسه

باغبان چمنی بزمه کلمز ادی تحفه سی … اکی شفقت لو یله بربیب پیمین اولمسه

رحم اردی اولمه لیلی صفت مجنونمه … فتنهٔ تحریک ادن زنجیر سکین اولمسه

بن رقیب کافر وکک کرمز بیدم قانمه … دوستم کر آره یرده غیرت دین اولمسه

ای قبولی سردنی دن کم اوردی کاسنی فرق … پادشهدن پیش قوله احسان و تحسین اولمسه

و ایضا له

زلفک هماسی برکز بن خاکه صلمه سایه … سایم وریدی هم دم فر سایه همایه

قاشک برات حسنه جان اولمغه نشان … کم ایلمز اطاعت طغرای پادشایه

اقلادغنچه اورتو زلفیله کل یوزینی … اول سنبل پریشان بارانی اولدی آیه

عاشقلرک قتیله حنالمش الینی … غالب بودر کم اولمه قصد ایلمش غرایه

ظل شه جهانده خسرو سن ای قبولی	ظل هماییء در لبکلک درر کدایه

وایضاً له

تحریر ایده ایلی اول مه آیات چمن آیه	خورشید بنده اولدی اول شاه مه لقایه
اول سرو سیرا درکن یوز ناز ایله صنوبر	کیرسون چمنده بالاپسن اول بلایه
آیینهٔ رخکده جان صورتن چو کوردم	تشبیه ایدم آیینه جام جهان نمایه
چون سایهٔ قدوکی کوردم چمنده دیدم	یارب که بنچه اولور روح روانده سایه
صوندم اویم رکابن دیدی چکوب عنانی	بلدم یقین که جز در مقصود بی نوایه
شاهک قبولیدی مقصودم ای قبولی	مقصوده چون ایرشدم شکر ایدرم خدایه

وایضاً له

مصحف چهنده خطی درر اعراب کبی	ساکن اودم دررهکذریء اعراب کبی
دون کیجه عیش نهان ایتمشدم اول مهله	بوکون اول واقعهٔ یاد ایدرم خواب کبی
آه کم جوششله کلیب بحر سرشک آتمدن	تنی غرق ایدر سرکشتهٔ کرداب کبی
چمن حسنی صو ور مجنون چشمله	دنداز روده پسر شکم بنی دولاب کبی
اکسک اولمز کوزمک یاشی یوزمدن بردم	غالبا ایتدی محبت ذرهٔ سیماب کبی
آب عارضنده دل آولمغه ماهی وشم	حلقهٔ زلفی حسن ایلدی قلاب کبی
ای قبولی سکا چون اولدی محمد ممدوح	پسندخی جان ویرآنوک یولنه اصحاب

وایضاً له

لب لعلک دکلدر کر پیچی	بذن سردم ادرا موانی اجیا
بهشت اول بزم درکم اوله ساقی	نکار سیم ساقِ ماه پیما

کوزمدن دکدی قان غوغای چنک	عجبمی قان ادیجک مست غوغا
کوکل مهر رخکی جانده کزلر	که غوغالر اولر کنج اوله پیدا
قبولی شه سکا ایتدی محبت	نه غم عالم اولرسه جمله اعدا

وله ایضاً

اچه یوزندن اول مه تابان کلاله	مهر رخی یقین کل سیراب ولاله
کلکون ایدر صفای رخک ساقیایی	یاقوت ناب ایدر لب لعلک پیاله
کل عارضکدن اولکه معانی بیان ایدر	اوراق یاسمینه یزار اول رساله
شکین چچک کمند لصید ایتدی ای قمر	صحرای سبز چرخده شکین غزاله
خدی چو الدی ملک دل وجه چنله	خطی یزر صحیفهٔ ماهه قباله
دریای نوره غرق اوله روحی قبولینک	آچه یوزندن اول مه تابان کلاله

وایضاً له

خیال لعل جانبخشک بلای زلفه دافعدر	بلی سودایه ای دلبر شراب ناب نافعدر
طلب ایتدوکچه وصلوکی بنی خوار ایتمه لطف ایله	عزیزم خوار اولر هر یرده کرچه اولکه طامعدر
کوزلر چین زلفکدن عذارک پرتون ای مه	صنوبرلر پرده شبدن شعاع مهر لامعدر
مدد قلماسه کر طالع جمالن کورمکه یارک	نه درمان ایلیم یارب نه قیلم کار طالعدر
قبولی شاهد وشمع وشرابی ترک ایدر درسک	انوک حقنده ای زاهد حدیثک غیر واقعدر

وایضاً له

غنچه وش هردم نکاراکوکلمی خون ایلمه	بزم دوراندهٔ شراب اشک کلکون ایلمه
خسته اولدی هجردن جانم شفایه چاره ایت	سن مسیحاسن طبیبم ترک قانون ایلمه

دال ادر سن زلفنکی بردم جفا و جورا چون ای الف قد باری غمدن قامتم نون ایله
تاب ورمه دم بدم زنجیر کبی زلفکه ای بت لیلی وشم عشاقی مجنون ایله
طعن اتمه جو سر نظم قبولیه رقیب بدکهرن سن شکست در مکنون ایله

وایضاله

چون خجر کهندن اول صنم سیم برچقر کویا که اوج برج شرفدن قمر چقر
طفل سرشکی آینه صلیمه پرورر کاول بی ادب خیالکی نیچون بصر چقر
لعلک خیال دلده مکان ایلدی مدام چشمدن اول خیالله یاقوت تر چقر
خاک رهکه یوز سورب اولدکلو اغلدم کاول خاکدن نبات منه دک سیم و زر چقر
تحریر ادر صفات لبکی قبولی کم کلکندن ای نکار شکر لب شکر چقر

وایضاله

لبک حلاوتله ای نکار شکر در دشنک لطافتله آبدار کوهر در
رکابن اوپمکه چون چون عنانی طوتدم دیدی که یوری بلورم قصد بی نوا چردر
مکر که مهر سلیمان در لب لعلک که انس و جن قمو اول خاتمه مسخر در
طعنه دللری تا چین بیلکنی اله سن که ملکه ان شه چون ای نکار لشکر در
قبولی عارضکی وصف ادر مکر ای ماه که نظمی روشن و رنکین و تازه و تر در

تم

قصیدۀ چند که در وقت کتابت دیوان گفته شد بمدح سلطنت پناهی

بطرف باغ زدی میدهد نشان نرگس که منقلی ز زر آورد در میان نرگس
فروخت جنس بهاری بسی بقلب شتا بچار سوی چمن ساخته دکان نرگس
اگر زکاپشه ازین نه سر خوشست مدام بدین هوا نکند در چمن مکان نرگس
شده یساول سلطان دی بششیر سیم ربود تاج زر از چتر و خزان نرگس
بگو شهای چمن تاجر بهاری راست شده چو مردم ره دار دیده بان نرگس
ز بس که خورد پی ناشتا بخار بعلت یرقان گشت ناتوان نرگس
برای زینت خوان شتا بصحن چمن کشد ز غنچه و نان تنک بخوان نرگس
ازین عصای مجوف بسان مردم کور چه سیم و زر که برآورد ناگهان نرگس
عجب عجب که بدین چشم با عصای چنین ز مردمان نکند سیم و زر نهان نرگس
ز نرگس است چمن را گل شکفته ببار گرفت تخت چمن را چو گل ازان نرگس
بود مشابه پالیج دسته فیروزه چو ناشکفته نماید ز بوستان نرگس
ندانم از که چنین کیمیاگری آموخت که شیمی و قمری کند عیان نرگس
بخط سبز چمن یافت گنج نامه بباغ که سیم و زر بدر آورد ازان مکان نرگس
چو صبح صادقش ار خوانم از صفا شاید که آفتاب برآورد صبح سان نرگس
ز شرق باغ دمیده مگر سفیده دم است که قرص مهر گرفتست در دهان نرگس
نگار روان ریاحین که میر پسند باغ بود نخست از ایشان خبر رسان نرگس

نهاده بر طبق کاغذی چو عطاران
فروخت در همه بازار زعفران نرگس

اگر نبودی مست مدام می کنتم
که خفتگان چمن راست پاسبان نرگس

بود چو ششپر سیمی ز مردی دپسته
بحکمی زده میخی ز زر بران نرگس

ز بس که کرد تشبه بچشم لاله رخان
ببوستان جهان گشت داستان نرگس

بچشم کور چو سرمه نمی کشند چرا
نگاه داشته با میل سرمه دان نرگس

مگر ز باد سبک خیز چشم باز کند
سحر چنین که ز باد است سرگران نرگس

بروز کار شباب و مزاج صفرایی
شراب زرد چرا میکشد چنان نرگس

بآب شبنم اگر باده را کند ممزوج
مزاج خویش کند معتدل بدان نرگس

ز بهر پختن حلوای خاصه رمضان
بسی سفید و تنگ پخته است نان نرگس

اگرچه همچو گلش نیست بلبل خوشخوان
درین زمان که برآمد ز گلستان نرگس

ز مطربان خوش الحان خوش نوا دارد
هزار بلبل خوشخوان ببزم خان نرگس

سپهر مرتبه قطب ملوک آن شاهی
که باغ منظر اوراست فرقدان نرگس

نجوم کوکبه سلطان محمد غازی
که‌اش انجم است ببستان آسمان نرگس

گل حدیقه اقبال سرمدی که بود
بگلشن طربش مهر خاوران نرگس

برای چشم عدویش چو شد بیاض رخ
سزد که خار کند همچو گل سنان نرگس

به پیکر تنگ بندگان درگاهش
نهال خویش برآرد بهر زمان نرگس

بود سپهر بزمش مثال نرگس‌دان
ازو برآمده هر سو ز اختران نرگس

ایا شهی که ببستان سرای عالم پیر
چو دولت تو بود تازه و جوان نرگس

نهاده بر سپر سیم ساده قبه زر
بیارگاه تو آمد باز مغان نرگس

ز بحر بهر تو آید همی خراج فرنگ
که می نماید هر سوی بادبان نرگس

بیارگاه تو آمد مثال چاوشان
بدست چوب و کمر بسته بر میان نرگس

بوصف نرگس بستان جنت آسایت
بیاد داد مرا طبع روان نرگس

چنین که رست بباغ خدایگان نرگس
چنین نروید از گلشن جنان نرگس

ز عکس نرگس این گلشن بهشت مثال
چو جوی باغ برآورد کهکشان نرگس

برآمدست ازین مینوی سپهر آسا
چو ماه بدر باطراف اختران نرگس

بجای مرمرش از سیم فرش انداز زد
بپای حوضش و منت کشد بجان نرگس

مگر بباغ زده سایه بان سلطانیت
که ساختست ز مردی ستون آن نرگس

نهاده ساغر زر بر طبقچه سیم است
بشوق مجلس سلطان کامران نرگس

بشاخ طوبی و با برگ ماه و با گل مهر
بود چو پنجه فتح شه زمان نرگس

شهی که همچو گلستان دولتش نشکفت
ز باغ قیصر و داراب و اردوان نرگس

بچشم خشم اگر سوی گلستان نگرد
دگر نروید از گلشن جهان نرگس

وگر بعین عنایت نظر کند در باغ
بود بباغ تر و تازه جاودان نرگس

درون گلشن مدحش بسبزی بودم
که تازه کرد و معطر مرا روان نرگس

بوصف چشم و رخ مهوشی سهی قدها
تبارزکی غزلی داد بر زبان نرگس

گل است آن رخ و آن چشم دلستان نرگس
چنین گلی بکجا باشد و چنان نرگس

سحر که نرگس مخمور تو ز خواب خمار	شود گشاده بروید ز گلستان نرگس
ز کاسه پر نرگس بر آورم دبن	اگر بچشم تو لافد ز بوستان نرگس
بشوق چشم تو چون چشم من سفال شود	دران سفال نشاند مردمان نرگس
دلا چو نرگس او ناتوان و بیماری	ترا که گفت که در باغ جان نشان نرگس
اگر چو چشم تو بر ساخت خویش را بخار	چه سود کوری خود می کند عیان نرگس
خیال چشم تو در جویبار دیده ما	بود چنانکه بسر چشمه روان نرگس
بغیر چشم تو با عارضت کسی با گل	ندیده است که باشد بیک اوان نرگس
رخ تو گلشن و سرگوشه چشم شهلایت	بود چنانکه بر اطراف گلستان نرگس
ز ظلم چشم تو بیمار و ناتوان گشته	رود بداد شهنشاه خدایگان نرگس
شهنشهی که ز فر و بهای معدلتش	ندید ظلم در ایام مهرگان نرگس
کشد بسینی سیمین بباغ زرده شکر	بمطبخ خدمتش بود میهمان نرگس
زهی ز خلق تو با طیب در گلستان گل	خجی ز لطف تو در باغ قهرمان نرگس
بطرف باغ چو گلگون خسروی تازی	بپای او نهد از فخر دیدگان نرگس
ز بهر مقدم گلگون تو بپای انداز	براه باغ نگندست پرنیان نرگس
ز بندگان تو خواهد که بنده گردد	برآمدست بزرین کلاه ازان نرگس
برای گرمی عیش تو در زمان شتا	چه آتشی که برافروخت بی دخان نرگس
بباغ زرگری کرد و بهر بزم تو ساخت	ز سیم خام و زر پخته شمعدان نرگس
ورق ز سیم و زر آورد و از پی انشا	بصفحه مدحات تو زرفشان نرگس
ز اسم اعظم تو چونکه پستک زر یافت	چو شعر مادح تو شد ز زر روان نرگس

فروخت ببازار مدح تو خود را	که سود دیده ز سودات بی زبان نرگس
بپای مدح تو بسیار سیم و زر افشاند	نشد ردیف ثنای تو رایگان نرگس
بهر گلی که شکفت از ثنای تو زین باغ	نهاد روی بپای یگان یگان نرگس
نمود سمر سی طبع من بمدحت تو	ز خنگ سبز که دارد بزیر ران نرگس
قدم بجای قدم چون نهاد طبع مرا	ازان بخنگ فلک گشت هم عنان نرگس
شها بمدحت تو نظم کرده ام گوهر	نبسته ام چو حریفان بریسمان نرگس
جمال باغ معانی کمال اسمعیل	که کاشت طبعش در گلشن بیان نرگس
اگر بدیدی این تازه نرگستان را	ز روم بردی ازین پس باصفهان نرگس
بجز ز روم چنین نرگسی نبرد و ندید	برست اگر ز نشابور آنچنان نرگس
ردیف مدح تو گر دید تا چو من پر گرد	ز سیم دامن و از زر زر تو دهان نرگس
مرا چو دید بداهیه تو از سر شوق	شده چو سوسن آزاده ده زبان نرگس
بدین قدر زر و سیم محقری کش بود	نثار کرد بمن گنج شایگان نرگس
قصیده که بمدح تو گفته ام باغیست	نشانده بر سراو از یک کران نرگس
ازان زمان که بباغ جهان پدید آمد	چو من نیافت در ایام باغبان نرگس
درین چمن که بمدح تو ساختم ماند	شکفته تا بدم آخر الزمان نرگس
کمال و کاتب او از خرابی عالم	کنند شکوه و شاید بود بران نرگس
کنون بدور تو آباد دید عالم را	گواه میکند اندر انس و جان نرگس
بجز ز طبع قبولی بگلشن دوران	چنین قصیده نه بیند بسالیان کس
بجا ز باغ جهان هیچ شهریاری را	ندید مثل گدای تو مدح خوان کس

کنون کشاده کف اپستاده ات و میخواهد
ز من دعا و قبولش ز پستان نرگس

همیشه تا که ز گلزار منظر خضرا
سحر کهان شکفد لاله و شبان نرگس

بگلشن طرب روز و شب ز انجم و مهر
شکفته باد ز الطاف غیب دان نرگس

این قصیده در جواب کمال الدین اسمعیل گفته شد باشارت حضرت سلطنه پناهی خلد ملکه

زین سان که گشت روی زمین آسمان برف
شیر فلک شکار شود در میان برف

وقتی که شیر چرخ شود صید مسود
آسان شکار جدی و حمل در زمان برف

از بهر آنکه زر ز تراب آورد برون
چرخ از کلنگ بادکنان است کان برف

باران شدست برف ز گردون بسان نخ
گویا که مجره شد ز فلک ناودان برف

زینسان که از زمین بفلک برکشیده است
بر آسمان توان شدن از نردبان برف

خواهد زند حرامی دی راه کاروان
بر کوههاش نه از آن دیدبان برف

غربال بیزند فلک از باد برف را
خورشید گم شدست مگر در میان برف

در شهر هیچ گرمی بازار مهر نیست
آمد بیار برد مگر کاروان برف

اشجار را شکوفه ببر بود در چمن
شد آن شکوفه ریخته در بوستان برف

وقت و تاجران بهاری نمیپسند
شد بسته راهشان مگر از روزنان برف

باغی بُرد روی زمین را فرو گرفت
زان کوه و دشت گشت همه سایه بان برف

از برف ناگرفته نماندست کشوری
عالم گرفت لشکر کشورستان برف

اغصان همه شکوفه شد و میوه بر نیست
زینسان بود شکوفه که باشد از آن برف

هرچند در جهان بکرم غیر برف نیست
از وفرت سپاه جهان در جهان برف

در ماه روزه برف خنک داپستان نبود
گر وصف باد ماند تهی داپستان برف

گردید باغ و راغ از و پر گل سپید
مانا که گشت روی زمین گلستان برف

مسکین دلم ز سردی احداث روزگار
مرغیست آشیانه او آشیان برف

زندانست خانه من و من بنده در او
ایستاده از برون درم پاسبان برف

زین حبس خانه ام نگذارد دمی برون
چون من کسی مباد ز زندانیان برف

در خانه ام ز برف نگندست خوان شتا
تا کی توان نشست خدایا بخوان برف

گویا که برف را نبود میزبان چو من
کز خانه ام نرفت برون میهمان برف

زین خانه اگر هست چو پیر دایه بنده را
نبود غریب باشم اگر میزبان برف

جز آستان شاه مرا ملجا نماند
تا جان برم ز چنگ سپاه گران برف

خورشید تیغ زن که بتایید ایزدی
جان عدو بستاند چو خورشید جان برف

سلطان محمد آن شه غازی که روز حرب
او آفتاب آمد و دشمن بسان برف

از تاب قهر اوست عدو بی نشان بلی
چون مهر گرم گشت نماند نشان برف

خصم خنک برابر او خیمه چون زند
کز چتر مهر آب شود گندلان برف

دشمن چو برف و اوست چو خورشید فی المثل
بنگر ز آفتاب چه بیند روان برف

گردون نهاد برف بسی در شتا که تا
درآرد او بپیش بصیف گشاید دکان برف

دم سردی عدو چه غم او را که عاقبت
پامال حادثات شود خان و مان برف

ای خسروی که تخت تو شد آسمان مهر
تخت عدوی بخت تو شد آسمان برف

در بحر قهر برد بگرداب بحر غرق
کشتی عمر خصم ترا بادبان برف

دُرِ می‌شود بحر پی بذل بزم تو ... سر آب کان ز کوه چکد از دهان برف
در کاه کین تو بنهد خصم جان بلی ... چون مهر گرم گشت نبخشد امان برف
شاها بدولت تو قبول مدح خوان ... ل پوستین بنو دهیی در اوان برف
زان چون کمال شکوه ز سرمائی کند ... چون او بنی شود بمثل اصفهان برف
در رشتهٔ سخن دُرِ مغبت نظم من ... نظمی بسته ام بهم از ریسمان برف
این تازه تحفه گرمی بازار عشرت است ... هر چند هست سرد و خنک ارمغان برف
چون در ثنای حضرت سلطان کامیاب ... شد طبع آتشین مرا امتحان برف
گفتم قصیده که بگرمی او کسی ... هرگز نگفته بود سخن از زبان برف
در وصف برف گرم معانی منم که هست ... چون تیغ جوز زبان من اندر بیان برف
تا داستان برف شرارات بر زبان ... زین گرم تر نگفت کسی داستان برف
چون مدح بندگان ترا برف شد ردیف ... طبعم چو مهر گرم صفت شد بشان برف
تا آفتاب را بود مهر ذَرَّ ... در دل بدان صفت که یقین است از آن برف
بادا عدوی جاه ترا چرخ مهربان ... ز انسان که آفتاب بود مهربان برف

این قصیده جواب خواجه خاقانی گفته شد در تهنیت عید رمضان با بشارت سلطنت پناهی خلد ملکه

گردون که شوق صحبت عیدست در سرش ... پیداست باده شفق و پیاله زر زرش
چرخ از نشاط عید برقص است و ماه نو ... خلخال پای اوست ز زر کرده زرگرش
گویا هلال عید بخلوت نشسته بود ... سی روزه روزه را که نزارست پیکرش
در شام عید مجلس عیش است آسمان ... سیمین طباق برشده از نقش اخترش

دریای اخضر فلکی راست شام عید ... کشتی هلال و مهر فرو رفته لنگرش
مانا هلال عید چو طفلاست و آسمان ... اندر کنار خویش در آورده مادرش
گردون شال مجمر عیدست و ماه نو ... چون زر نشان مجمر و انجم است اخگرش
از شوق عید چرخ بخنبر نمود لعب ... پیداست از هلال نمودار چنبرش
آمد صباح عید بپابوس شهریار ... خورشید و سود بر فلک از فخر آن سرش
خورشید آسمان شرف آنکه آسمان ... هر روز عید خواهد از الطاف داورش
در بزم عیدش این غزل از شوق مطربی ... میخواند با ادای خوش روح پرورش

ابروی ماه من که هلال است پیکرش
بنمود ماه عید جهان را ز منظرش

سالیست جان من بلب آمد که روز عید ... ای ماه دستبوس تو گردد میسرش
عیدی چو خواست سایل اشکم براه تو ... زان خاک راه خلق گرفتند در زرش
چشمی که ماه عید ببیند بروی تو ... آید بهر نظر نظر عید دیگرش
باور نداشت چرخ مه عید چون هلال ... چون دید نقش ابروی تو گشت باورش
عیدی من از آن لب شیرین همین بود ... ای سیمبر که روزه کشایم بشکرش
آن خال‌ها بر آتش روی تو عید من ... در دفع چشم بد چه سپندیست در خورش
دی شامگه نمود رخ از چرخ ماه عید ... دیدم ز رشک ابروی تو زرد و لاغرش
گویم چو نون ابروی تو ماه عید را ... یا جیم صولجان شهنشاه صفدرش
خورشید خسرو آن که بود لحظه لحظه عید ... ایام را ز طلعت ماه منورش
رو داد مطلع دگرم در ثنای او ... کاندر صفات صحبت عیدست درخورش

شد بزم عید چرخ و ملالت سلخوش
در ساغرت خون شفق راح احمرش

رندی که روز عید بکف جام می گرفت
مرکز بدل نکرد بصد جام کوثرش

عیدست و باز شاه بدی آمده ببزم
از جام کرد روی برآورده مجمرش

خوش وقت آن حریف که با یار روز عید
باشد بط شراب و کباب کبوترش

ساقی عید روی مرا بین که لعل او
در بحر باده ساخته جانها شناورش

می روزه خشتم باده پسی سربمهر بود
در عید پیغمر وش از آن کین گنذرش

عقل از یبوست رمضان بود خشک مغز
در عید شد دماغ تر از باده ترش

بزمی که چرخ ساخت پی عیش شام عید
نتوان صفات گفتن تا روز محشرش

در بزم قدر شاه بنیر وزه گون طبق
در شام عید چرخ کشد نزل اخترش

شاهنشهی که چهره خاور صباح عید
درگاه دستبوس غلامیت کمترش

سلطان محمد آنکه بشیلان عید او
پیسی یسم چرخ بود خور مزعفرش

صاحب قران عصر که روز عید فطر
صد فطر خوار پیش بود چون سکندرش

باشد دو عید سالی و از طالع سعید
هر روز عید شد ز مقدر مقدرش

تا چرخ یافت دولت تشریف عید او
جوزا همی کمر بود و مهر افسرش

عیدیست هر دم از ظفر و فتح و نصرتش
کان سوی عیش و عشرت و شادیت رهبرش

آورد زر کرفیلکی شامگاه عید
با طرف ماه نو کمری از دو پیکرش

هر روز هست از ظفر بجهان عید دیگرست
چون کرد کار ساخت ز فطرت مظفرش

گویا فلک قصیده عیدی او نوشت
از ماه نو کشیده می جدولی زرش

یا خود کناره سپری را بزر گرفت
آورد همچو تحفه عید آن سپر برش

یا نعل کوشه ایست که در شامگاه عید
بر چرخ جست درگه دو از تگاورش

یا ناخنیست از شه شاهی بشام عید
آورد بهر تحفه برش تحفه آورش

یا خود بدامن فلک لاجورد شد
در شام عید عکس فتاده ز ساغرش

از شوق بزم او بشب عید این غزل
چون گفت تیر زهره روان کرد از برش

دیدم صباح عید جمال منورش
شد عید من خجسته ز خورشید انورش

مانند مه برآمد از خانه صبح عید
چون آفتاب خلعت زربفت در برش

می شد بعیدگاه سواره نگار من
افتاده در قدم سر زلف معنبرش

چون آفتاب بود مه من صباح عید
در زیر ران تگاور چون چرخ اخضرش

میزد بگوی سیم زنخدان بعیدگاه
آن ماه مهر عارض چوگان عنبرش

با ابرویش اگرچه برآمد هلال عید
یکدم نداشت تاب که باشد برابرش

در گوش داشت حلقه اما نه ماه عید
از هر طرف مقارن مهر منورش

آن حلقه هلال که در گوش عید بود
بود از برای بندگی شاه صفدرش

شاهی که روز عید هزاران غلام پیش
آید بپای بوس چو داراب و قیصرش

در شامگاه عید پی فتح اهل دین
ماه از غراب چرخ برآمد چو خنجرش

در بزم عید او ز پی عیش نای و نوش
وصاف شد عطارد و زهره نواگرش

در روز عید فطرت او دور روزگار
از جام عدل داد شراب مطهرش

چون صبح عید صفحهٔ بارش صفا دهند	جبرئیل سید بپی جاروب شهپرش
چون عید فطر شهره بعید محدیت	باشد ثواب بیش ز صد عید اکبرش
روزی که او مقابل دشمن شود بقهر	عید جهاد میکند از فتح لشکرش
یا عکس گوشهٔ الجک اوست ماه عید	یا خنگ اوست چرخ زده نعلی از زرش
یا ساغریست کرده ز زر زرگر فلک	از بهر بزم شاه که عید در خورش
هر صبح عید میکند از فخر آفتاب	تا خاک آستانهٔ او گشت افسرش
ای عید خسروان فلکت همچو بنده ات	از آفتاب خلعت زربفت در برش
آن را که آستانه تو گشت عیدگاه	ز اقبال گشت هر نفسی عید دیگرش
وان را کز آستانهٔ امر تو سر کشید	هرگز نگشت عید سعادت میسرش
آنکس که عید نامهٔ مدحت ز بر نکرد	اوراق عمر ساخت زمانه مبترش
انگور ز سایلان سر خوان عیدت	بر سبز خوان چرخ نیاید فرو سرش
گردون بپای بوس تو آمد صباح عید	آورد تحفه بهر تو یاقوت اصفرش
لیکن خجل ز تحفهٔ عیدت شد آسمان	زیرا که بود تحفه بغایت محقرش
چون خواست دستبوس ترا چرخ صبح عید	شد خاتم تو واسطه کردیده جوهرش
خوش عید کرد چرخ که در دست قدر تو	مانند خاتمیست نگین جو مهر خورش
ناهید گشت مطرب بزم تو شام عید	با حلقهٔ هلال فلک گشته همسرش
یا خود بچرخ شاهد رقاص عیدت	در شام عید زهره و نجم است زیورش
چون مدح عیدی تو کتابت کنند حور	رشته دهد ز گیسوی خود بهر سطرش
گردون مگر که محضر صدر جلال تست	شکل هلال عید نشانی ز محضرش

یا خود نشان نون نشان است ماه عید	هر چرخ را چو خدمت تو شد مقررش
شاها قبولی از شرف مدح عیدیت	دید آن شرف که سود چو مه بر فلک سرش
تشریف او ز عید قبول تو میرسد	چون خلعت قبول تو زیبا است در برش
هر روز عید میکند از عید در جهان	کز دولت تو ملک سخن شد میسرش
خاقانی ار چه گفت چنین عیدهای لاز	تحسین نمود عید بطبع سخنورش
دیدی اگر صفات تو در عید لازم	گشتی خجل ز مدحت خاقان اکبرش
تا شاعر خجسته نفس چاشتگاه عید	خواند ثنای شاه بدیوان ز دفترش
دیوان هر که نیست در او مدح عیدیت	بادا ز با حاثه اوراق ابترش
هر صبح عید تا ز پی دستبوس شاه	آیند جوق جوق امیران کشورش
هر شاه کشوری که نخواهد بروز عید	پابوس خدمت تو مبادا بتن سرش

این قصیده را در صفت شمع گوید باشارت جناب وزارت مآب پسیان پاشا در مدح او

ای شمع جسم را بضیا نور دیدهٔ	این روشنی ز رای منیر که دیدهٔ
گر نور در دو نیستی از رای روشنی	در چارسو بحلق چو ابر کشیدهٔ
هر جمع را چو شاهد بزمی برآستی	برقد خویش خلعت والا بریدهٔ
از پای تا بسر همه نوری بنار عشق	زان نور یافتی که بنار آرمیدهٔ
گر چه ز نار میدهی این نور روشنت	کز نار نیستی تو ز نور آفریدهٔ
با تو قلم چه لاف زبان آوری زند	تو تیره دل نه چه اگر سر بریدهٔ
دندانت از ازل شده مقراض سرزنان	انگشت خود ز سوز بدندان گزیدهٔ

مهر شبی کز اول شب از سپهر بزم … خندان چو آفتاب سحرگه دمیده‌ای
در یک دم است گریه و خنده ترا ازانک … هم سحر دیده هم بوصالی رسیده‌ای
از اشک خویش و خندهٔ خود در عجب مباش … باران و آفتاب بیک جا ندیده‌ای
آب حیات آتش جان سوز آمدت … چون خضر اگرچه پردهٔ ظلمت دریده‌ای
گر کافری برای چه حلویت طبع تو … ور موسنی پی چه بآتش تفیده‌ای
گر افسرت زرست چه سود است از و ترا … پسر داده‌ای افسری از زر خریده‌ای
شرم آیدت ز دعوی روشن دلی خویش … تا شرح رای روشن آصف شنیده‌ای

شمع جمال یوسف مصر جهان که چرخ … میگویدش چو مهر مرا نور دیده‌ای

ای آفتاب چرخ معالی که از شرف … با صورت نکو و خصال حمیده‌ای
خلق تو خوب و خلق تو نیکوست کز ازل … با نیکی آرمیده و از بد رمیده‌ای
مثل تو نیست ما در ایام را خلف … گز ثدی بخت شیر سعادت مکیده‌ای
چون از دعای اهل دل آمد ترا سپر … از چشم زخم تیر حوادث رهیده‌ای
مجموعهٔ جهان ز تو صورت پذیر شد … لیکن تو خود ز عالم معنی جریده‌ای
منشور عدل را ز ده طغرای حق بحق … طومار ظلم را خط بطلان کشیده‌ای
عالم قصیده‌ایست سراسر چو بنگری … ای آسمان فضل تو بیت القصیده‌ای
خاک ره تو گشت قبولی مدح خوان … این خاک راه را تو باحسان خریده‌ای
تا درشدم بباغ ثنای تو عقل گفت … گز گلبن سخن گل معنی تو چیده‌ای
تا شمع ماه را بفلک اهل روزگار … گویند نور و تاب ز خورشید دیده‌ای

چون آفتاب شمع جمالت جهان فروز … بادا که ماه را بفلک نور دیده‌ای

این قصیده را جواب خواجه سلمان گوید بامتحان وزارت مآبی هم در مدح ایشان

چون عین هلالی ز فلک گشت هویدا … عیدست بدست آر ز زر ساغر صهبا
بر صفحهٔ سیمین فلک عین هلالی … عین علم عید بود آمده پیدا
گویا بفلک زهره برقصات شب عید … در گردن او از مه نو طوق زر اندا
چون بزم شب عید ز اجرام کواکب … افروخته شد شمع برین منظر مینا
دیدم مه نو بود دران بزم دل افروز … جامی ز شفق گشته پر از بادهٔ حمرا
از شوق شب عید عجب نیست اگر من … خیزم سحری مست صبوحی زده فردا
چون در سرم افتاد صفای سحر عید … شد مهر صفت سر زده این مطلع غرا

خورشید برآمد سحر از دیر مسیحا … رخساره برافروخته چون دلبر ترسا

در دیر رهبان صفا کرده صبوحی … در جام سحر ریخته صهبای مصفا
گرد از بدن صبح برون کرده اشکی … پوشیده در و چارقب زرکش والا
در گلشن مینا چو بستو گل اصفر … بشکفت و فرو ریخت گل از گلشن مینا
هر کس که نظر کرد سحر بر رخ خورشید … در دست فلک آینه دید مجلا
تا روی به بینند دران آینه عالم … گردون بمثل آینه داریست همانا
زین نوع که امروز برآمد بصفا صبح … از مهر جهان تاب بهر ثوب مطلا
از عید نشان میدهد این صبح خجسته … چون طلعت دستور فلک قدر ملک سا

آن مصر جهان را بعزیزی شده لایق
آن یوسف کنعانِ زمان حضرت پاشا

از جود دلش پای نسرور رفته بگل کان
از طلعتش انوار سعادت شده طالع
اسباب مرادش همه آماده و حاضر
رایش چو مقابل شده با مهر بگردون
چون گشت ز رایش متجلی مه و مهر
گردد فلک پیر بهر امر مطیعش
از صولت او در بدن کفر فتورست
جهل از نظر کامل او گشته زاموات
در گلشن مدحش تماشا و تپسیر

وز بذل کفش بر سر خود کف زده دریا
وز طلعتش آثار شرف گشته هویدا
کام دل او جمله مهیا و مهنا
خورشید بزیر آمده او رفته بالا
مانند عروسیست جهان دلبر و رعنا
این نیست مگر از اثرِ دولت برنا
از دولت او بازوی دین است توانا
علم از اثر تربیت اش یافته احیا
بودم که شکفت این گل نورسته ازانجا

ای با خط خوش نامه چسن ان رخ زیبا
ابروی تو بر نامه چسن آمده طغرا

رخسار تو روزیست که آن روز بود عید
یوسف رخ من نیست عجب گر بنظاره
رخسار تو با زلف مقارن شد اگر چه
سودای سر زلف ترا سود زیان است
آن سنبل بر تاب کمندیست نه گیسو
شوق می لعل تو ندارد دل صوفی

زلف تو شبی لیک بود آن شب یلدا
از شوق ترنج تو برد دست زلیخا
ممکن نبود عید و شب قدر بیک جا
ای زلف سمن سای تو سرمایه سودا
وان سرو سمن ساق بلاییست ببالا
گرچه وطن لعل بود در دل خارا

چشم تو ز یغمای دل ماست طربناک
تنگیست دهان تو پر از قندِ مکرر
دارد دل گرم همه دم میل بدان لب
چون منطق شیرین تو بنود تکلم
با غیبت بهار رخ رنگین تو هر سو
خون کرد لب تو جگر بادهٔ احمر
خوشتر بود م راحت ریش تو زمرهم
ای ماه درین شهر کرم دستگیری
چون مهر توام ساخت درین شهر گرفتار

مانند سپاهی که شود شاد بیغما
در جیبِ لبان تو پر از لؤلؤی لالا
هرچند که در تب نتوان میل بحلوا
هر موی شکافی که کند حلِ معما
از نرگس و ریحان و گل و سنبل رعنا
خال رخ تو داغ دلِ لالهٔ حمرا
بهتر بود م لذت دردت ز مداوا
دست من و پای جبل و دامن صحرا
لطف و کرم مرحمت حضرت پاشا

اصف صفتِ جم دیدهٔ به دستورِ ممالک
اخراج کنِ قیصر و منصب ده دارا

خاک قدم او بدل چشمهٔ زمزم
ای درگهِ تو ملجاء ارباب فضایل
رای تو ز صد میل نماید رخ مقصود
بیند همه را دیدهٔ تدبیر تو امروز
کلک تو بود فاتح ابواب معانی
سیف تو بود در گه کین قاطع اعمار
قدر تو کند زیر قدم اطلس گردون
ای نام ور مصر جهان بندهٔ قبولی

نرگس حرم او عوضِ کعبهٔ علیا
وی سجده تو سجده گهِ عرش معلا
احسنت زهی روشنی رای دلارا
هر چیز که پیدا شود او پرده فردا
طبع تو بود کاشفِ اسرار معما
دست تو بود وقت کرم واصل نعما
شاباش زهی مرتبهٔ همت والا
بر لوح خرد چونکه کند مدح تو املا

مانندهٔ ناهید زند چرخ عطارد	از ذوق صریر قلمش دَر کَرانش
طبعم بادای صنعت ذات شریعت	شد بهر نفسی مظهر انفاس مسیحا
از دولت تو چون سخنم سحر حلال است	زیبد که چو موسی بنمایم یدِ بیضا
شیرینی الفاظ و معانی مرا بین	هر گه شوم از شکرِ شکر تو شکر خا
گلزار بیا زانه چو من بلبلِ خوش گو	در بیشه معانی نه چو من طوطی گویا
دُر جیبت دل من که بمهرِ تو دَروی	در بحر عدن نیست چنین گوهر یکتا
از بحر دل من که مدح تو زاید	الله چه بحریست زهی بحر گهر زا
از خدمت شایسته دلم بهر تو این کرد	گر جملهٔ عالم بتو کردست تولا
آلای ترا خدمت شایسته ندارم	شد خدمت من شکر و ثنای تو درآلا
تا شام که عید نماید مهٔ نو روی	چون ابروی دلدار ازین منظر مینا
شام تو شب عید و صباحت سحر عید	بادا به نشاط و طرب و ذوق تماشا

در مدح مفخر الصدور قاضی عسکر گوید

چو شام عید ازین مشکوی مینا	برآمد ماه نو بهرِ تماشا
بهر سو خلق از بهر نظاره	بانگشت اش نمودندی ز هر جا
چو ابروی سیه از گوشهٔ بام	گهی میگشت پنهان گاه پیدا
گهی سی یافتندی گه شدی گم	چو اسم ماه رویان در معما
چو مریم چرخ در خون شفق بود	مهِ نو در کنارِ او مسیحا
شفق گویا که در حرب شب دوز	ز میدان فلک خونست پیدا

مه نو ناخنی از دو پسته رفته	میان خون فتاده کاهِ هیجا
ز ماهِ نو بدوشِ او تبرزین	فلک پیکیست شام عید گویا
کراش آمدست از شهرِ شوال	خبر آورده است از عید فردا
یقین شکی نماند در چنین عهد	که مخبر آسمان باشد مورا
فلک چون محضری آمد مهِ نو	بر او از صدر دوران است امضا
مغیث الدین معین ملک و ملت	که علم دین ازو دیدست احیا

علاء الدین علی صدر زمانه
که آمد محضرش عرش معلا

بخاکِ راه او سر صبح گردون	کند آینهٔ خور را مجلا
دل او دین و دانش راست مسکن	جنابش بخت و دولت راست ماوا
کف او ضامنِ ارزاقِ عالم	دل او واقف اسرار اشیا
کند حل از پی تحریر مدحش	عطارد مهر را در کاس مینا
برای او مطابق عالم پیر	برای او موافق بخت برنا
فلک را ذکر خیر اوست اوراد	فلک را آستان اوست ملجا
قلم را دست بوس اوست مقصود	ازان در خدمتش سر میکند پا
قضای ناشده پیشینه داند	قضای دانشش هست آشکارا
بوزن خیر و شر میزان عدلش	سر مویی ندارد میل حقا
چنان حق فرق میسازد ز باطل	که حق او بود ظاهر بهر جا
الا ای کز علوِ فضل و دانش	زدی تخت شرف بر چرخ علیا

تراشد آسمان تاج صدارت
مرصع گشته از دُرّ ثریا

فلک ماناکه آمد محضر تو
که بسکرد و کمربسته زجوزا

عطارد محضرت را کاتبی شد
بخدمت دایما استاده برپا

بزرگا پرورا صدرا قبولی
بمدحت طوطی گردید گویا

که درگاهِ سخن باشد شکرریز
بشیرین کاری از طبع شکرخا

بمدحت بحر طبع من گهرزاد
همین باشد زهی بحر گهرزا

منم کز تیر کلکم تیر گردون
بگردون هم بیاید گاهِ انشا

کند اوراق گردون مهرِ مُهره
که تا آنجا کنم مدح تو املا

همیشه تا ازین فیروزه منظر
مهِ نو شام عید آید هویدا

ترا هر صبح عیدی باد از نو
محمد یار و یاور حق تعالی

در مدح شاهزاده گوید

ای قدت سرو سهی خط سنبل و رخسار گل
وی ز روی لاله‌ات شرمنده در گلزار گل

همچو من تا بی‌نماند بلبل آشفته را
در چمن گر زانکه ننماید چو تو دیدار گل

شاخ گل با گل چو دیدم در چمن گفتم توئی
ای سمن عارض که داری بر سر دستار گل

هست از زلف و خط و عارض شده ای نازنین
سنبلت لالا و ریحان بنده خدمتکار گل

از چمن این بار از بار غمت زینسان که رفت
بس عجب دارم که آید در چمن زین بار گل

نرگست از نالهٔ زارم ندارد خواب خوش
آری از افغان بلبل هست شب بیدار گل

دیده و خواهم بر نشان پای گلگونش نهم
لیک ترسم گردد از خار مژه افگار گل

گر نیاید ننگت از همصحبتیِ من رواست
سرو من از صحبت بلبل ندارد عار گل

لاف زد با عارضت زان روی ای سرو سهی
خویشتن را بسته دارد بر سر بازار گل

میدهد مرهم ز نوش بوی خویش ای گل گهی
گرچه دارد خسته بلبل را به نیش خار گل

از صبوحی عارضت افروخته دیدم بلی
در سحر گردد شگفته اکثر ای دلدار گل

خواستم پیراهنت گویم ز برگِ گل رواست
لیک ترسیدم بر اندامت کند آزار گل

تا ز تاب می بروی تو دید خوی ای سرو قد
سوخت خود را در عرق بر نار غم بسیار گل

چون خرامی در چمن میدزدد از تو رنگ و بوی
هست گل دزد حسن زان روز هی عیار گل

حسنت آتش در دل گل زد اگر خواهد رواست
پیش سلطان جهان از دست تو زنهار گل

آن شهنشاهی که در فصل بهار لطف او
میکند این مطلع رنگین بجان تکرار گل

باز آمد در چمن با روی چون گلنار گل
داد بلبل را نوایی باز در گلزار گل

کی بخار غم شدی بیچاره بلبل داغ دل
بلبل دلخسته را بودی اگر غمخوار گل

هست در جمع ریاحین از زر افشانی باغ
نوجوانی خوب صورت مرد معنی دار گل

خورده گو راست دارد بر طبق بهر نثار
از ریاحین در مروت هست یکدینار گل

درمیان تاجران کشور معمور باغ
اطلس و خارای گلگون دارد اندر بار گل

تا نیابد بلبل بیچاره رَه در بزم او
باغ را در خار میگیرد در و دیوار گل

نیست چون نرگس سحر از عیش مخموری بخواب
صبح بیدار است همچون مردم هشیار گل

هست رنگین روی گل از آب چشم عندلیب
خواهدش دایم از آن با دیدهٔ خونبار گل

نیست از شبنم ز اشک بلبل آشفته است
بر بناگوش او فکنده گوهر شهوار گل

آمدست اینک برون پر زر طبق بر سر زباغ
تا کند بر درگه شاه جهان ایثار گل

حامی دین و دول شهزاده سلطان بایزید
کز سنانش خار شد در دیدهٔ کفار گل

آن بهار عدل کز فیض سحاب لطف او
مید هد در کوه و صحرا خار و خارا بار گل

تا مگر مسمار نعل باد پای او شود
می نماید غنچها بر هیأت مسمار گل

از طبیب خلق او تیمار گل شد در چمن
تا چو نرگس از خمار غم نشد بیمار گل

تا طبیب لطف با طبعش سوی گلزار رفت
یافت از بیماری اندوه و غم تیمار گل

خلق را از بوی گل یابد دماغ روح فیض
تا که با خلقش محبت میکند اظهار گل

گل همی خواهد که گردد فرش بزم او بباغ
گوییا آمد ببستان از پی این کار گل

گر نسیم لطف او در دی بگلشن بگذرد
بشکفد در دی چمن را چون مه آذار گل

صرصر قهرش وگر در گلستان فصل بهار
بگذرد چون دی نیابد گلستان جز خار گل

از پی سقای فراشان راهش هر بهار
شد گل آب از صدق زان ره یافت این مقدار

تا شود معمور گلشن از برای بزم او
لاله بنا یاسمن مزدور شد معمار گل

ای ز لطفت یافته در صحن بستان لاله رنگ
وی ز خلقت دیده بوی نافهٔ تاتار گل

گی بخواری سوختی میکن ز تاب نار غم
گر چو لاله داشتی بر داغ تو اقرار گل

گل بگلشن بس خبرها مید هد از نای و نوش
از برای بزم تو آورد این اخبار گل

آفتاب از گلبن بستان سرایت یک گلست
زینت در باغ شهی کس را چنین مختار گل

تا نویسد مدحت رنگینت این مادح بباغ
ساخته سرخ و سفید و زرد بس طومار گل

پادشاها بنده را در گلشن اوصاف تو
ساخت رنگین از معانی دفتر اشعار

هر زری کش بود دارد همچو نرگس در نظر
از پی افشان این طومار مانی کار گل

همچو سوسن ده زبان کرد اشتی تحسین من
در ثنای پادشه گفتی بدین گفتار گل

گر گل نظم قبولی را خریداری کنی
از قبول خاطر تو میشکند بازار گل

در گلستان سخن زینسان گل رنگین کجاست
هر گلی کان نیست رنگین اینچنین مشمار گل

پردهٔ پندار رنگ و بوی گل گر بدر است
پاره کرد از شرم نظمم پردهٔ پندار گل

تا برآید در چمن هر سال در فصل بهار
تازه و رنگین و زیبا همچو روی یار گل

شاهد نسرین بر دولت در آغوش تو باد
باد دایم گلبن بخت ترا بر بار گل

م

آمد بدرگاهت ملول　　　با حق اولاد رسول
کن این (قبولی) را قبول　　　یا حضرت منلای روم[1].

İleride Ḳabūlī'ye âit bâzı vesikalar elde edilip, böyle bir intisabı da meydana çıkacak olursa, örnek teşkil edebilecek böyle bir manzûmenin kaybolmaması faydalı olacaktır.

İ. H. E.

[1] Kitapçı Râif Yelkenci'nin bize vermek lûtfunda bulunduğu eserlerden eski bir mecmuadan.

tedir. Bu da bizim, Ḳabūlī'nin yaşadığı muhitler hakkında, az da olsa, eksik de olsa, bir fikir edinmemize yardım ediyor.

2. Ḳabūlī dîvânı'nda yine kendisinin temasta bulunduğu bir takım vezirlerin, âlimlerin ve şâirlerin isimlerine rastlıyoruz ki, bunlar da bizi, aynı hususda tenvire yarıyor. Ve bu zevâtın, o asır ricalinden olduklarını teyid eder tarihî vesikalar elde etmiş oluyoruz.

3. Ḳabūlī dîvânı'nda, kendisinin görmüş ve yaşamış olduğu bir kaç şehir ismi de geçmektedir ki, bunlar da bize kendi yaşadığı yerler hakkında fikir veriyor.

Ḳabūlī dîvânı'nda olmayan, Ḳabūlī mahlâslı bâzı manzumeler

Ḳabūlī'nin elde mevcut dîvânında bulunmamasına rağmen, bâzı eski cönk ve mecmualarda rastlanan türkçe ve farsça, Ḳabūlī mahlâslı manzûmeleri de, kayd-ı ihtiyat ile, burada zikretmeği faydalı bulduk. Bunlardan biri, "ğazel-i bî- noḳat„ unvaniyle yazılmış olan bir gazeldir ki, eskilerce büyük edebî bir meharet sayılmakta idi. Bu mehâreti, hattâ Tanzimat zamanı şâirlerimizin büyüklerinden ve hattâ rehberlerinden olan Ziya Paşa'larda ve arkadaşlarında bile görüyoruz. Çok mümkündür ki, Ḳabūlī de, Pâdişah'a bu sahada da kudretini göstermiş olmak için, böyle bir gazel yazmış olsun. Gezel şudur.

غزل قبولی بی نقط

دل اولسه کوردوکك دمده دل اراده کال اولسه ،
مرادك اکاسه عالمده دلدار اهل حال اولسه
عدو کام اولمسه رام اولمسه عالمده هرکوله ،
اکا سومك سولمك ماحصل امر محال اولسه
کال علمله معلوم عالم اولسك الحاصل ،
دلا اهل کال اولسك کلامکده مآل اولسه
الوکه لاله اسا کاسه السك که کرم اولسك ،
مدام ال کورسك کل کل اولسك الك ال اولسه

قبولی ماه رولرله وصاله وعده اولمسه ،
دم وصل دل آرا هر دم وهر ماه سال اولسه.

Bir diğeri de, yine eski mecmualardan birinde bulunan ve yine eski şâirlerimizce büyük san'at ve meharet eseri sayılan şu murassa' gazeldir:

O nezâket o letâfet, o tarâvet, o safâ,
O riyâset, o siyâdet, o saâdet, o edâ,
O zarâfet, o fesahat, o belâğat, ol cûd,
O adâlet, o inâyet, o sahâvet, o atâ,
O mahabbet, o meveddet, o mürüvvet, o rahim,
O riâyet, o himâyet, o şefâet, o vefa,
O murassa', o mülemma', o musanna' elfâz,
O tebessüm, o tekellüm, o terennüm, o nidâ.
Nedir ol yâre Kabûlî bu kadar izzetler,
O teşevvüş, o taaşşuk, o taalluk, o hayâ[1].

Biri de, Hazret-i Mevlânâ'yı tebcilen yazılmış olan şu farsça gazeldir:

با عشق تو دیوانه ام   یا حضرت منلای روم
از معرفت بیکانه ام   یا حضرت منلای روم
هر که ترا مائل شود   بر سر حق واصل شو د
بشبهه دریا دل شود   یا حضرت منلای روم
بن بندهٔ باب توام   افکندهٔ باب توام
شرمندهٔ باب توام   یا حضرت منلای روم
مستغرق بحر کنه   کشتم مرا آمد وله
عقل وحضورم شد تبه   یا حضرت منلای روم
عصیان جرمم لایعد   احسان عفوت نیست حد
انم تسلی میکند   یا حضرت منلای روم
من خستهٔ حیران تو   نالندهٔ کریان تو
خواهم علاج جان تو   یا حضرت منلای روم

[1] Leningrad, Umumî Kütüphane, yazma mecmua No. 555 Bem. Bu mecmuada, Kemalpaşazâde'nin ceddi olan Kemâl Paşa ve Kemâl Ümmî gibi birçok eski şâirlerin eserleri toplanmıştır.

c) Edebî tarih yönünden. Ḳabūlī dîvânı bize, Fatih devrinde yaşayan ve kendisiyle münasebetlerde bulunan Sā-ḥilī, Kāşifī, Vāḥidī, Ḥāmidī gibi şâirlerden, onların edebî ve bediî kabiliyetlerinden, yazdıkları bâzı eserlerden bahsettiği gibi, yine o asırda İran edebiyatında mühim bir yer tutan ve büyük birer edebî kıymeti hâiz olan şâirlerin hangilerine kıymet verildiğini, hangilerinin muktedir tanındı-ğını, hangilerinin tanzir, taklid ve tetebbu' olunduğunu ve hâriçten gelen şâir ve ediplerin gerek Pâdişah, gerek Şehzâde ve vezirler tarafından nasıl imtihana çekildiklerini gösterir.

d) San'at tarihi yönünden. Ḳabūlī dîvânı, bize Fatih devrinde hat, tezhib, teclîd gibi san'atlara verilen kıymeti de göstermektedir. Onun dîvânı sayesindedir ki, biz Fatih devrinde yaşayan Isfahan'lı mücellit Ġıyās̱ adlı bir san'atkârın hattatlığı, müzehhipliği ve mücellitliği hakkında mâlûmata ve vesikalara sahib olabiliyoruz. Bu san'atkârın terceme-i hâli, her nekadar bizce mâlûm değil ise de ve onun Ḳabūlī ile beraber mi, ondan evvel veya sonra mı Türkiye'ye gelmiş olduğuna dâir bir bilgiye mâlik bulunmuyorsak da, yaz-mış olduğu Ḳabūlī dîvânı'ndan, onun hattı ve tezhibi hakkında canlı bir bilgi edinmiş ve o devrin san'atı hakkında kıymetli bir vesika elde etmiş bulunuyoruz. Ne yazık ki, kendini "mü-cellid„ vasfı ile anışına göre, san'atının en yüksek kısmı mü-cellidliği olduğu anlaşıldığı hâlde, elimizde o san'atının hiç bir örneği yoktur.

Faksimile ettirdiğimiz bu Ḳabūlī dîvânı nushası için, mü-cellit Ġıyās̱'ın özene bezene yapmış olduğunda hiç şüphe edilemeyen ve nushanın iç kâğıtlarından birinin üzerinde ka-lan izlerden de anlaşılan asıl cildi koparılıp alınmış ve yerine hiç bir kıymeti olmayan âdî bir cilt geçirilmiştir.

e) Dil tarihi yönünden. Ḳabūlī dîvânı'nın, dil tarihi yönünden de büyük bir kıymeti vardır. Bunun da iki türlü tecellisine şâhid olmaktayız:

1. Fatih devrinde Farsçaya verilen kıymettir. Farsça ya-zılan eserlerin, münevverler tarafından bir rağbet-i mahsusa

ile okunduğu ve bilhâssa Farsça yazan şâir ve ediplere bü-yük ve yüksek bir mevki' verildiği, Ḳabūlī'nin dîvânında, ge-rek Pâdişah'a, gerek Şehzâde'ye ve gerek vezirlere ve âlim-lere yazmış olduğu müteaddid farsça kasîde, mesnevî, gazel ve kıt'alardan anlaşılmaktadır. Bunu, sadece Ḳabūlī dîvânı'nda değil, bu devirde Fatih'in etrafında hâlelenen âlimler, şâir-ler ve ediplerin yazdıkları mensûr ve manzûm bütün eserlerde görmekteyiz. Bu cihetin dilimiz üzerindeki tesiri âşikârdır. Ahmed Paşa'ların Farsça'yı tetebbuu neticesidir ki, Osman-lıcanın inkişafında Farsça'nın tesiri, Tâci Zâde Ca'fer Çelebi-'leri şikâyete vardıracak ve nihayet Ahmed Paşa'yı bir mütercim menzilesinde gösterecek ittihamlara kadar yol açmış, hattâ Leâlî mahlaslı ve Tokat'lı bir şâiri, sırf bir mev-kie erebilme emeliyle, kendisini İran'lı gösterecek ve milliye-tini saklayacak raddelere kadar ilerlemiştir.

2. Fatih devrinde Türk diline verilen husûsî kıymettir. Bunu, Fatih'in bizzat türkçe dîvân vücude getirmesinden öğrendiğimiz gibi, hariçten gelen şâirlerin de, ana dilleri ne olursa olsun, onda gösterdikleri san'at kuvvetini, ilhâm kud-retini Türkçe'de de göstermek zorunda kalmalarından da an-lıyoruz. Ḳabūlī'nin, İran'ın en büyük şâirlerine nazîre yollu yazdığı kasîde, medhiyye ve gazellerle kudret ve kabiliyetini göstererek, ilk imtihanını kazandıktan sonra, Pâdişah'ın ve vezirlerinin emir ve işaretleri üzerine, muasır Türk şâirlerinin ma'rûf ve meşhurlarına da türkçe olarak nazîreler ve cevaplar yazmak suretiyle de, kudretini isbata çalıştığına şâhid oluyo-ruz. Bu da bize açıkça gösteriyor ki, hariçten gelenlerin, dil ve edebiyatımız üzerinde âşikâr bir tesiri görüldüğü gibi, bizim dil ve edebiyatımızın onlar üzerinde mütekabil bir tesiri, hem de e-aslı bir tesiri oluyor. Onlar da osmanlılaşı-yor. Osmanlı şâirleri sırasına giriyorlar. Tebdil-i tâbiiyyet, sadece siyasî değil, içtimaî ve edebî de oluyor.

Ḳabūlī dîvânı'nın diğer hususiyetleri.

1. Ḳabūlī dîvânı'nda, kendisinin temasda bulunmuş ol-duğu bir takım hükümdâr ve şehzâdelerin isimleri geçmek-

içinde, lâcivert zeminli bir kitabede, beyaz nesih kırmasiyle, "ġazeliyyāt„ diye yazılıdır. Bu kısım, 229. sahifeden 347. sahifenin başına kadar devam etmekte, sonra aynı kısmın sonunu teşkil eden (s. 347-350) "rubāʿiyyāt„ kısmı gelmektedir. Külliyyât'ın bu gazeller ve rubaîler kısmı, birkaç ferd ve bir hâtime ile sona erer. Bu hatime içinde:

در آن وقتی که این فرخنده دیوان
مزین شد بمدح شاه دوران
زهجرت راست هشتصد بود وهشتاد
که شد از ختم این دیوان دلم شاد
گذشته سال عمرم سی ونه بود
سرم از مدح شه برچرخ میسود [1]

diye, kendisinin otuz dokuz yaşında bulunduğu hicrî 880 senesinde, dîvânını Pâdişah medhiyle tezyin etmiş olduğunu bildirmektedir. 351. sahifede, hâtime'nin sonunda:

« تم الدیوان بعون ملك المنان بحمدالله ومنه وحسن توفیقه وفرغ من تحریره العبد الضعیف النحیف المحتاج الی رحمة الله تعالی وغفرانه غیاث المجلد الاصفهانی بدارالسلطنة قسطنطنیه حماها الله من جمیع الافات والبلیة شهور سنه ثمانین وثمانمایه الهجریه »

kaydı ile, dîvânın burada nihayete ermiş ve mücellit Ġıyāṣ-i İṣfahānī hattı ile yazılmış olduğunu görüyoruz.

Bundan sonra, tezhipsiz celî bir sülüs kırmasiyle, "ġazeliyyāt-i türkī„ başlığı ile, beşinci kısmın ilâve edilmiş olduğuna şâhid oluyoruz. Bu kısım, s. 352 — 355'in sonuna kadar devam ve oniki gazeli ihtiva eder.

Bundan sonra da, celî bir icâzet kırması ile yazılmış «قصیدهٔ چند در وقت کتابت دیوان گفته شد بمدح سلطنت پناهی» unvanı ile başlayan altıncı kısım gelir ki, s. 356 - 378'in ortasına kadar devam eder ve Külliyyât da bu suretle nihayet bulur.

Ḳabūlī dîvânı'nın kıymeti.

Ḳabūlī dîvânı'nın bir kaç yönden kıymeti vardır:

a) Siyasî tarih yönünden. Ḳabūlī dîvânı, bize Fatih devri fütûhâtının, Uzun Hasan muharebelerinden[2] başlayarak, tâ Kırım[1], Ağrıboz[2], Fîrûzlu ve Yemişlü[3] fethine varıncaya kadar, birçok safhalarını nazmen anlatır. Kefe'nin fethine şu:

جیش منصور محمد خانرا	فتح شهر کفه چون گشت مراد
آخر ماه محرم آن جا	ره آن عسکر منصور افتاد
بود روز سیوم ماه سفر	که در فتح بران جیش کشاد
سیر کردم که بیابم تاریخ	سوی شهر کفه با خاطر شاد
پیش راهم خرد موی شکاف	سیر شهر کفه تاریخ نهاد[4]

tarihini, Yemişlü ve Fîrûzlu fethine de şu:

یمشلو وفیروز را شهریار
چو بستد بتوپ وتفنك بضرب
شنیدم که گفتی فلك با ملك
بتاریخ هان شاه فیروز حرب[5]

tarihini söylemiştir.

b) İçtimaî tarih yönünden. Ḳabūlī dîvânı, bize Fatih devrinde Ali Kuşçu'nun Türkiye'ye gelişini[6], hariçden gelmiş bâzı şâirlerin, âlimlerin ve kendisinin münasebetlerini, Pâdişah'ın, Şehzâde'nin huzurlarında, vezirlerin ve âlimlerin meclislerindeki sohbetleri, mübâhase ve müşaareleri, mülâtefeleri, ayş-ü nûşları ve buna benzer diğer bâzı içtimaî hadiseleri nakl ve tasvir eder[7]; Pâdişahın hastalığı, sıhhatı[8], Şehzâdenin meşguliyetleri, hattâ takvim istihracına çalışışı gibi husûsiyetleri[9] gösterir. Gazâya çıkılırken, sancak altında dua edildiğini, kasîdeler okunduğunu öğretir[10].

[1] *Dîvân*, s. 350-351.
[2] » s. 32, 33, 35, 36, 41, 42, 48, 50, 83, 88, 90, 91.

[1] *Dîvân*, s. 85
[2] „ „ 147
[3] „ „ 155
[4] „ „ 228
[5] „ „ 160
[6] „ „ 190
[7] „ „ 8, 29, 43, 99, 109, 178.
[8] „ „ 98
[9] „ „ 149
[10] „ „ 103.

manzûmesiyle, Pâdişah'a anlatmak istediği hâlinin:

منم هجر پرور فقیر غریبی [1]

manzûmesiyle anlattığı hâle düştüğünü ve nihayet

از بس‌که ز هجر دیده ام خون بکریست [2]

diye hasta, perişan, nevmid kendi köşesine çekilmiş, bütün mâmezâ-yi hayatının tatlı, acı birer hikâyesi, birer hatırası olan dîvânını, son bir hediyye-i ubudiyet olarak, Pâdişahı adına tedvin ve tezyîn ettirerek, 880'de takdim etmişti. Bundan sonrasını, kendi dostu ve belki de rakîbi olan Ḥāmidī'nin dîvânından aldığımız şu kıt'a söylüyor:

شد قبولی بسوی دار بقا
همدمش حورو ملك ساق باد . . [3]

Demek oluyor ki, Ḳabūlī 883'de ölmüştür. Bu kayda nazaran, kendisinin ancak 41 sene kadar yaşayabildiğini öğreniyoruz. Bir uzun kısmı seyâhatlar, bir kısmı da uzun ve neticesiz emellerle sona eren bu hayat, san'at âlemine, farsça ve türkçe şiirlerden müteşekkil bir dîvân içinde hülâsa edilmiş oluyor.

Tatlı ve acı hâtıralarla dolu olan Türkiye'de geçirdiği hayat, pek uzun olmamıştır. Gelişini 877 kabûl edecek olursak, nihayet altı yedi senelik kısa bir devreden ibarettir.

II. Ḳabūlī'nin Dîvânı.

Ḳabūlī'nin dîvânı, *Kulliyyāt-i Dīvān-i Ḳabūlī* adlı bir cildden ibaret bir eserdir. Bu eser, Fatih Sultan Mehmed adına tedvîn olunmuştur. Varak 1 *a*'da, müzehheb beyaz bir çerçeve içinde, altın zemin üzerine parlak altın icâzet hattiyle: «دیوان افصح الفصحا ، اکمل الشعرا حسان العصر، سحبان الدهر مولانا قبولی لطالعة السلطان الاعظم مولی ملوك العرب والعجم السلطان محمد خان بن مراد

[1] *Dîvân*, s. 342.
[2] „ s. 348.
[3] Ḥāmidī, *Dîvân*, s. 340.

خان خلد الله تعالی ملکه.» yazılıdır. Varak 1 *b*'de, altın zemin üzerine lâcivert, kırmızı, yeşil çiçeklerle süslü, san'atkârâne yapılmış bir başlığın ortasında, lâcivert zeminli bir kitâbe içinde, beyaz tezyinî kûfî hat ile yazılmış bir besmeleden sonra:

بنام پادشاهی کامل دیوان
کنند از نام او بر نامه عنوان

beytiyle, dîvânın nesta'lik ile yazılmış metni başlamaktadır. Külliyyāt kelimesinden de anlaşılacağı gibi, eserin içinde yalnız gazeliyat değil, muhtelif kısımlar vardır.

Bunlardan birincisi, münâcât, na't, medḥ-i Sulṭān, işāret be-tīğ, işāret be-rezm, işāret be-bezm, işāret be-devāvīn, ḫiṭāb be-ḥażret-i şāh-i Kāmyāb, mübāhāt-i şā'ir be-envā'-i eş'ār, ḫatm-üd-dībāce bi-'d-du'ā dībāçe-i intiḫāb-i devāvīn, fī na't-in-Nebī 'aleyh-is-selām, fī medḥ-is-Sulṭān ḫallede mülkehu, işāret be-cūd unvanlı mesnevîlerden mürekkep olan dîbâcedir.

Külliyât'ın ikinci kısmını, kasîdeler teşkil eder. Tezhibli bir başlık içinde, altın zemin üzerine beyaz nesih kırmasiyle yazılmış "Ḳaṣā'id" unvanı ile başlayan ve s. 23-208'in sonuna kadar devam eden bu kısımda, bir münâcât, bir tevhîd, Pâdişah'a bir kasîde-i nûniyye'den başka, gerek Pâdişah'a, gerek Şehzâde Bâyezid'e ve zamanın vezirleri, âlimleri ve büyüklerine yazılmış kasîdeler vardır.

Üçüncü kısmı hezelleridir. Ünvanı, celîce bir sülüs kırmasiyle yazılmış «وله ایضا الهزلیات» dır. 209. sahifeden başlayan bu kısımda, hükemâ-i zamandan Rükneddîn Mes'ūd adlı bir tabipten müferrih istemek için yazılmış bir kıt'a[1] ile, aynı zâta, bir oğlu dünyaya gelmesi vesilesiyle, sunduğu bir tarih[2] gibi, ufak tefek kıt'alar vardır. Kefe hakkında yazdığı fetih tarihi ile bu bölüm 228. sahifede sona erer.

Külliyyât'ın dördüncü kısmını, dîvân-i gazeliyyat teşkil eder. Bu da, diğer kısımlar gibi, güzel, müzehhep bir başlık

[1] *Dîvân*, s. 225.
[2] „ s. 225.

manzumesindeki sözlerinden, varacağı noktaya vardığını gördüğümüz Ḳabūlī'nin bu saadeti pek uzun sürmemişti. Onun, Pâdişah huzûruna her vesile ile çıkmasını hoş görmeyenler, hattâ buna mâni olanlar bulunduğunu, şâirin dîvânındaki muhtelif parçalardan anlıyoruz. Şu:

خسروا كفتى كه اذرارتو افزون ميكنم [1]

ve

پادشاها لطيفهٔ دارم [2]

manzûmeleri, onu Pâdişah'ın yanına sokmayan, in'âm ve ihsan almasını istemeyen vezirler bulunduğunu, açıkça gösteriyor. O, artık uzaktan uzağa, Pâdişah'a hâlini anlatmağa çalışıyor; ihtiyaçlarından, arzularından bahsediyor.

ايا شاهى كه از خوان عطايت
كدايى ميكند صد خاتم طى
بمن اسب وغلام وخلعت و زر
زلطف پادشه كى ميرسد كى [3]

kıt'asiyle at, köle, hil'at ve altın beklediğini anlatmağa çalıştığı pâdişah'dan,

اى آنكه صاحبان بيوت سپهررا
نبود بغير دركه او آستانهٔ [4]

manzûmesiyle de şehirde bir hâne istediğini görüyoruz. Fakat, bunlara nâil olup olmadığına dâir, sarih bir işarete rastlayamıyoruz.

4. Ḳabūlī'nin ölümü.

Şâirin bâzı manzumelerinden öyle istidlâl ediyoruz ki, hayatının sonu çok elemli, aç, muhtaç, hasta ve sefil bir halde geçmiştir. Onu Pâdişah'dan uzaklaştıranlar, tamamiyle unutturmağa da çalışmışlar ve belki de unutturmuşlardı. Bunu,

[1] *Dîvân*, s. 223.
[2] „ s. 225.
[3] „ s. 223
[4] „ s. 224

پادشاها مرا بصحبت تو [1]

manzûmesinde söylediği gibi, şu:

نه آن سكيم شها ماكه چون شويم بقهر [2]

manzûmesiyle, âdeta açlığa mahkûm edildiğini anlatmak istiyor. Nihayet:

قبولى از هواى نفس بكذر
كزين جان تو درسوز وكدازست
بمردار جهان مانند كركس
طمع كم كن اكر چشم تو بازاست
هما قانع چوشد با استخوانى
ميان شاه بازان سر فرازاست
قناعت كن نياز وآز بكذار
بلطف بى نيازت كر نيازست [3]

gibi mısra'lar, gözünü bü süflî dünya tamaından çevirerek, kalbini bîniyaz olan Allah'ın lûtfuna bağlamaktan gayri, hakîmâne hareket olamayacağına inanmak ve tesellî bulmak istediğini gösteriyor.

قبولى باش قانع تا قناعت
دلت را از طمع بيزار سازد
نمى بينى كه اين نفس طمعكار
عزيزان را بهر جا خوار سازد [4]

kıt'asiyle, tama' yüzünden uğradığı hârlıkları düşünüyor. Nihayet, esasen pek de yerinde olmayan sihhatinin bütün bütün düştüğüne, acı acı sızıldandığına şahit oluyoruz;

مايم دلى چون خم زلف تو شكسته [5]

[1] *Dîvân*, s. 221
[2] „ s. 221
[3] „ s. 226
[4] „ s. 226.
[5] „ s. 330-331.

İşte Ḳabūlī, bu tanınma neticesindedir ki, Şehzâde'ye kendisini kabûl ettirmiş ve orada ilk imtihanlarını muvaffakıyetle vererek, Şehzâde'nin yanında ilk mevkiini almıştır. Fakat, imtihanların hayli çetin, hayli yorucu, hayli sinirlendirici olduğu görülüyor.

Ḳabūlī, Şehzâde Bâyezid'in birçok iltifat ve ihsanlarına mazhar olduğu ve onun yanında bir "panagyriste„ nedîm mevkii elde ettiği halde, vaziyetinden memnun görünmüyor. Onun asıl emeli, kâ'be i âmâli olan Âsitâne-i Âl ül-âl-i Humâyun idi. O, İstanbul'a, Fatih Sultan Mehmed'in maiyetine gitmeği kuruyordu.

Adı, sanı dünyayı tutan, şiir ve san'atın hakikî hâmisi, ilim ve irfanın candan hârisi olan, değil yalnız Şark'tan, Garp'tan da birçok âlim ve fazılları etrafına çekmek kudretini gösteren, o büyük Osmanlı İmparatoru'nun huzuruna çıkmak, kendini ona tanıtmak, ona beğendirmek, şiir ve san'atının en canlı vesikalarını ona sunmak istiyordu. Bu seyahatten yegâne gayesi, bu idi. Şehzâde sarayı, Pâdişah sarayının kapısı demekti. Bu kapıdan geçilmedikçe, o kapıya varılamazdı.

عجب زبخت كه پابوس تونكشت ميسر
بدين مراد بسى كرچه آمديم بقاپو [1]

diyen şâir, öpülmesi icâbeden ayaklardan birincisini öpmek baht ü saâdetine kavuşmuştur. Bu ilk âsitâneyi aşmıştır. Şimdi, içinde daha engin, daha zengin ve daha rengin hülyâlar taşımaktadır.

Bir "panagyriste" ruhiyle doğmuş, bir "arriviste" hayâliyle yaşamış ve içinde bulunduğu zamana kadar emellerine erememiş olan şâir, şimdi önünde altın bir kelebek gibi ışıldayan ümidi görür gibi olmuştur. Onu yakalamak için, bir hatve kalmıştır. Fakat bu, bir perendebazlık, sihirkâr bir cambazlık ister. Bunu çok iyi bilen san'atkâr, ilk çıkacak fırsatı gözlüyordu. Bunun için de, Amasya'dan, Fatih Sultan Mehmed'e kendisini tanıtacak olan ilk kasîdesini sunmakta geçikmedi:

[1] *Dîvân*, s. 113

« اين قصيده را در سال اول كه بروم آمده بود در جواب
غزل ساحلى كفت واز آماسيه بآستانۀ حضرت فرستاد » [1]

serlevhalı ve "la'l„ redifli râiyye'yi yazıb arzetti. Şehzâde'nin de, daha önce, Pâdişah'ı böyle bir şâirin geldiğinden ve geçirdiği imtihanlarda muvaffakiyet gösterdiğinden haberdar ettiğinde ve onun Âsitâne'ye gönderilmesi hususunda emir almış olduğundan da şüphe edilemez.

İşte bundan sonra, Ḳabūlī'yi, İstanbul'da Pâdişah'ın huzurunda görüyoruz. O, kendisini Pâdişah'a tanıtmış beğendirmiş, sevdirmiş, maiyyet erkânından olmuştur. Pâdişah'la seferlere iştirâk ettiğine, içki ve eğlence meclislerinde bulunduğuna ve bütün bu iç ve dış âlemlerini kasîde, gazel, tarih, tasvir ve tavsifleriyle tesbit va te'bid ettiğine şâhid oluyoruz. Fakat, Ḳabūlī'nin bu mevkie gelebilmesi, görülüyor ki, öyle kolay olmamıştır. O, Şehzâde'nin meclislerinde geçirdiği imtihanların daha sıkı ve daha tehlikelilerini İstanbul'a geldikten sonra da, vezirlerden başlayarak, Pâdişah'a kadar, bir çok mühim şahsiyetler huzurunda geçirmişti. Kendisini, İran'ın en büyük şâirleriyle boy ölçüşmeğe da'vet ve Pâdişah'ın şehzadelik zamanından beri, meddâhı olan şâir 'Aşḳī'ye, hocası ve veziri olan Veliyüddinoğlu Ahmed Paşa'ya da türkçe nazîreler yazmağa sevk etmişlerdi.

O, bütün bu imtihanları muvaffakiyetle geçirmiş, hem o büyük san'atkârlara cevaplar vermiş, hem de bu cevapları, şehinşâh-i memdûhuna kasîdeler halinde tertib etmek dirâyet ve kudretini göstermişti. Şu:

زاقبال قبول خدمت شاه
بحمدالله شدم مقبول دركاه [2]

[1] *Dîvân*, s. 99.
[2] „ s. 332

bilinmediği gibi, ne zaman ayrıldığı da mâlûm değildir. Belki o da, günün birinde, hükümdâra, yahud da emîrlerine veya beylerine hoş gelmiyecek bir harekette bulunmuş ve gözden düşmüştür. Belki de. aradığı in'âm ve ihsânı bulamamış ve Fatih Sultan Memed'in, günden güne artan şöhreti, ihsan ve atâdaki fevkalâdeliği kulağına gelmiş, bu münasebetle, Şirvan'dan ayrılarak, Türkiye'ye gelmiştir.

شاعر پای تخت شیروانشاه
که بشعرش مدام می خندیم[1]

diye, bâzı Şirvan'lı şâirlere sataşıyor. Belki de, bı Şirvan'lı şâirlerin hicivlerine uğramış ve kızıp memleketi terketmiştir. Mamafih, Şirvan-Şâh'lar aleyhine yazmış olduğu bir hicve rastlamıyoruz. Hattâ, Kāşifî'ye yazdığı bir hicvinde:

کردی از شروانیان ارکان دولت را هجا
مهمل وبد کفتی وبد کردی ای از بد بتر
تو یساق زادهٔ ایشان بدی از جد وباب
از چه روکوئی بدایشان تو ای کیدی بدر
چون ترا در نعمت مخدوم خود کفران بود
هرکه او کفران نعمت کرد کردد از کفر[2]

diye, vaktiyle kendisinin efendisi olan Şirvan-Şâh vüzerasını hicvetmiş olmasına ta'riz ediyor. Bu da gösteriyor ki, kendisi Şirvan-Şâh'lardan da, vezirlerinden de şikâyetçi değildir. Yine Kāşifî'ye yazdığı bir hicvinde[3], bu şâirin, Bakû ve Halep'te geçen mâceralarından da bahsederek, ta'n ve teşni' ediyor ki, bu da, Kāşifî ile beraber, bu memleketlerde bulunduklarına delâlet etmektedir.

"Lâ'l" redifli kasîdesinde:

تجار نظم از عجم آمد بسی بروم
لیکن کسی نداشت چو این بنده بار لعل[4]

[1] Dîvân, s. 219.
[2] » s. 214.
[3] » s. 210
[4] » s. 101

beytiyle, "şüde" redifli kasîde-i nûniyye'sindeki:

بود حسان از عرب شاه عرب را مدح خوان
هست سلطان عجم را بنده چون سلمان شده[1]

beyti, kendisinin İran'lı olduğunu açıkça göstermektedir. Ḳabūlî'nin Türkiye'ye gelişi, her halde 877 yıllarından önce olacaktır. Eğer bu yılda Şirvan'dan ayrıldı ve Şirvan'a da Ferruḫ Yesār zamanında geldi ise, Ferruḫ Yesār'ın tahta çıkış tarihi olan 867'den, Türkiye'de ilk tarihli kasîdeyi yazdığı 877 tarihine kadar, orada ancak on sene kalabilmiştir. Belki de, Türkiye'ye gelişi bu tarihten evveldir. 877 tarihi, Ali Kuşçu'nun Türkiye'ye gelişine söylemiş olduğu kasîde-i kudûmiyye'nin tarihidir[2].

Ḳabūlî, ekseri Azerî-Türk âlim ve san'atkârlarının ta'kib edegeldikleri yoldan gelmiştir. Onu, evvelâ, güzergâh olan Amasya'da, vilâyetin valisi bulunan Şehzâde Bâyezid'in (II. Bâyezid) huzurunda görüyoruz. Bu tanışmayı temin için:

چو شاه شرق سوی غرب شد بطالع نیکو
فرو کرفت جهان را سپاه زنك زهی سو[3]

matla'lı kasîdeyi sunmuşur.

"Maṭlaʿ-ı düvum" serlavhasiyle yazdığı ikinci kasîdede:

منم مبارز میدان شاعری بحقیقت
درین دیار بمدحت حریف من بسخن کو[4]

sözleriyle, Türkiye'ye ne maksatla gelmiş olduğunu da bize ayrıca ve açıkça göstermiş oluyor.

Yalnız, bu kasîdenin yazılış ve sunuluş tarihleri mâlûm değildir. Herhalde, Ali Kuşçu'nun Türkiye'ye gelişi için söylemiş olduğu kasîdeden çok değilse bile, daha evveldir.

[1] Dîvân, s. 69
[2] " , s. 190-191
[3] " , s. 111
[4] " , s. 113

beytiyle de mûsikî-şinâs görünmesi. bu ciheti isbata medar oluyor.

3. Ḳabūlī'nin seyâhatı ve Türkiye'ye gelişi.

Ḳabūlī'nin doğum yerini bilemediğimiz için, onun nereden ve ne münasebetle seyâhata çıktığını da, bütün aydınlığı ile, ta'yin etmemiz mümkün değildir. Yalnız. o, bize ömrünün bir kısmının seyâhatle geçtiğini söylüyor. Hayatının hariçte geçişine âid olan bu sözler, maâlesef, hem pek kısa, hem pek dağınık, hem de pek azdır. O, muâsır ve münâdimi olan Ḥāmidī gibi, hayatından uzun uzadıya bahseden hasbihâl nâme'ler yazmamıştır. Biz kendisinin Şirvan'da bulunduğunu, Şirvan-Şâh (Ferruḫ Yesār)'a yazdığı bâzı kasîdelerle[1], orada iken beraber bulunduğu bâzı şâirlere yazdığı hicviyyelerden anlıyoruz.

Şirvan-Şâh'ı ilk kasîdesinde:

آن شهنشاهی فلك كاهی‌كه ادنی چاكرش [2]

diye metheden şâir, hükümdâra yazdığı diğer bir kasîdesinde:

ای فریدون فر دارا دار كیخسرو سیر [3]

dedikten sonra:

خسروا شاها خداوندا چه باشدكز كرم

. . . .

بر در خلقش نباشد التجا از هیچ باب [4]

sözleriyle, kendisinin Ferruḫ Yesār'a bağlı bir nedîm şâir olduğunu gösteriyor. Buna, Kāşifī'ye yazdığı hicviyyedeki şu:

آمدی‌القصه در شروان وشعر قلب خویش
نزد شاه پاك دین بردی وكردی عرض آن

[1] Divân, s. 127-129
[2] „ s. 128
[3] „ s. 129
[4] „ s. 129

بچهٔ همراه بودت ساده لوح وسیم ساق
پیش میران پیشكش كردی بجای ارمغان
زین سبب در مجلس آن شاه چون ره یافتی
مرترا شاه سخندان در سخن كرد امتحان
نی بدیهه كفتی ونی فكرت مقبول كشت
رد شدی [1] ...

sözleriyle de, diğer şâirlerle beraber, Şirvan-Şâh'ın meclislerinde bulunduğunu, orada kazandığı imtihanlar neticesinde bir mevki sahibi olduğunu ve Kāşifī'nin o meclislerde tutunamadığını anlatıyor ve aşağıdaki:

روز دیگر آمدی با صد فغان نزدیك من
عرض كردی حال خود مویه كنان ومو كنان
رحمتی آمد مرا بر حال رسوای ترا
دل دهی كردم در آن حالت ترا چون دوستان
خواند نزد خویشتن آن شب عمر بك بنده را
صحبتی آراست با صد نوع نعمت چون جنان
چونكه صحبت كرم شد در خواه كردم مر ترا
او دكر بذرفت در خواهم چو بودم میهمان
كس فرستاد وترا در صحبت خود بار داد
چون رسیدی باز كویم تاكه صحبت شد چه سان [2]

sözleriyle de kendisinin Şirvan a'yanı yanında mu'teber bulunduğuna, bilvesile işâret ediyor. Görülüyor ki, Ḳabūlī, aslen Şirvan'lı değil ise de, bir zamanlar, Ferruḫ Yesār zamanında, Şirvan'da bulunmuştur. Bu müddetin nekadar olduğunu kestirmek zordur. Ferruḫ Yesār'ın Şirvan'daki hükûmeti, hicrî 867-906 (milâdî 1462-1500)'e kadardır. Ḳabūlī'nin bu müddet içinde orada bulunduğu şüphesizdir. Fakat o, Ferruḫ Yesār'ın son zamanlarına kadar orada kalmamış ve belki de kalamamıştır. Şirvan'dan, o kadar medh-ü senâ ettiği Şirvan-Şah'dan ne münasebetle ayrıldığı

[1] Divân, s. 211
[2] » , aynı s.

iftihar makamında söylüyor. «مباهات شاعر بانواع اشعار[1]» serlevhalı şi'rinde de, bütün tahsil ve terbiyesinin başlıca edebî sahada ve envâ-i şi're münhasır, fakat o sahada bî-nazîr olduğunu iddia eder görünüyor. Bundan başka, Pâdişah'ın veya vezirlerinin, kendisini imtihan yollu işaretlerle, bâzı büyük şâirlere cevap vermeğe sevk ve teşvik ettikleri sıralarda, yazdığı kasidelerin hemen hepsinde, fahriyye'ler yazarak temeddühde bulunduğu gibi, yine Pâdişah'ın bir işaretiyle, Seyf-i Esferengi'ye yazdığı bir cevapta:

کوهر اسرار نظمم در بها بس بی بهاست
جوهری داند بهای کوهر اسرار من[2]

diye, kendini medh ü senâya başladıktan sonra:

از سخن سنجان منم امروز وهر جانات است
در بر صاحب عیاران سخن معیار من
بلبل باغ بیانم از معانی درکلام
دفتر اشعار رنکینم بود کلزار من ...

mısra'lariyle de[3] tefâhurda devam edip gidiyor. Hâsılı, zamanında kendi ayârında şâir olmadığını, hattâ kendi arkadaşlarının da kendi nazîri olamayacağını, açıkça iddia ettiği gibi, onlardan bir kısmını da - ki, kendisi gibi, hariçten gelmişlerdir - muhtelif vesilelerle hicv ve tehzîl ediyor.

Ḳabūlî'nin bütün bu iddialarından, kendisinin "ehl-i suḫen„ hizmetinde bulunarak, "suḫendān„ olduğunu ve şi'rin her nevinde kıymet ve kudret kazanarak, meşhûr-i âlem olan şâirlere eş bir şâir olmak iddiâsı taşıdığını görüyoruz. Tahsilinin diğer sâhaları hakkında kat'î bir söz söylemek mümkün değildir. Eserlerinin muhteva ve mazmunlarından, eski İran şâirlerini tetebbu etmiş olduğuna şahid oluyoruz. Bunlar içinde, tarih sahasında yazdığı *Şehnāme* ile hususî bir şöhret kazanan Firdevsî'den, *Penc Genc* ile şöhret alan Gence'li

[1] *Dîvân*, s. 12.
[2] „ , s. 26.
[3] „ , s. 27.

Niẓāmî'ye kadar bir çok şâirleri, eserleriyle tanıdığı görülüyor ise de, dîvânının baş taraflarında mesnevî şeklinde yazdığı münâcât, na't ve kasîdelerden gayri, mesnevî'nin ihtisâs mânasiyle, bir mesnevîsi bulunmadığı da meydandadır. Kendi muasırı, dostu ve belki de rakîbi olan Ḥāmidî gibi, muhtelif fenlere âşina ve o fenlerde eseri olan bir şahsiyet de değildir. O, bir şâir, hem de bütün mânasiyle (panagyriste) meddah bir şâirdir. Bilgisi de, sadece buna kifayet edebilecek bir sahadan ileri gidememektedir. Bununla beraber, şiirlerindeki telmih ve imâlardan, zamanının mütedavil ve mütevatir hakikî veya efsanevî olan bilgilerine, hiç olmazsa, sanâyi i şi'riyye münasebetiyle olsun, ilgili olduğunu da görmemek mümkün değildir. Hele hicivlerinden birinde, Kāşifî'ye

میکنی قلبی ومیکویی که دانم کیمیا
کیمیا کر قلب زن کی بو کوای کلب تر[1]

diye, kalpazanlığa kimya dediğini anlatırken, o zamanın kimyasına âit ta'birleri de sayıp dökmesi. Fatih Sultan Mehmed'e yazdığı «است» redifli kasîdesindeki:

بعدل اوکه جهان اعتدال دیدهٔ اوست
کر اعتدال حقیق نهیم نام رواست
ایا شهی که زعون خدای ذات ترا
بعدل قوت ابطال مذهب حکماست[2]

beyitlerinde "mezheb-i hükemâ„'dan dem vurması,

طبیب خلق تو از یاد کرده دفع دوار
نسیم لطف تو از خاك برده استقاست[3]

beytinde tıbba teması,

شها سپهرجنابا قبولی مداح
که باهزار نوا در ره تومدح سراست[4]

[1] *Dîvân*, s. 214.
[2] „ s. 58
[3] „ s. 55
[4] „ s. 56

diğimize göre, şâirin hayat tercemesini, elde bulunan bu yegâne eserden çıkarmak zorunda kalıyoruz.

1. Ḳābūlī'nin doğumu.

Ḳabūlī'nin nerede doğmuş olduğunu sarih surette meydana çıkarmak, bugün elimizde bulunan kaynaklara göre, imkânsız gibidir. O, dîvânında yazdığı bâzı kasîdelerle, bize kendisinin bâzı ülkelerde bulunduğunu gösteriyor ise de, bunlarda kendisinin doğmuş olduğu yere delâlet edecek sarih ve sahih hiç bir kayıt yoktur. Şu halde, onun doğum yeri bizce meçhul kalmaktadır.

Ḳabūlī'nin doğum tarihi de, sarih olarak, bir yerde zikredilmiş değil ise de, kendi dîvânında verdiği iki sarih kayıttan onu çıkarmak imkânını buluyoruz.

Bunlardan biri, dîvânını toplamış olduğu tarihi, diğeri de o tarihteki yaşını gösteren kayıttır. Ḳabūlī bize, dîvânını Pâdişah'a takdim etmek üzere, 880 tarihinde toplamış olduğunu şu:

درآن وقتی که این فرخنده دیوان
مزین شد بمدح شاه دوران
زهجرت راست هشتصد بود و هشتاد
که شد ازختم این دیوان دلم شاد[1]

kıt'asiyle bildirdiği gibi, bu tarihde otuz dokuz yaşlarında olduğunu da:

کذشته سال عمرم سی ونه بود
سرم از مدح شه بر چرخ میسود[2]

beytiyle göstermektedir. Biz de, bu sarih kayıtların delâletiyle, kendisinin 841 tarihlerinde dünyaya gelmiş olduğunu, aydın bir şekilde tesbit etmiş oluyoruz.

2. Ḳabūlī'nin tahsil ve terbiyesi.

Ḳabūlī'nin, elde sahih ve etraflı bir hâl tercemesi bulunmadığından, tahsil ve terbiyesi hakkında da sarih bir bilgi

[1] *Dîvân*, s. 350.
[2] *Dîvân*, aynı s.

edinmek mümkün değildir. Bu ciheti de, onun dîvân'ında muhtelif vesilelerle kendinden ve bilgisinden bahsettiği kısımların delâletiyle istidlâle mecburuz.

Şâir, bâzı yazıcıların, bâzı vesilelerle, eserlerinde neler okumuş, ne işler görmüş olduklarını bildirdikleri gibi, bize kendi hayatını bildirmiyor. Elde mevcud olan eseri de, sadece edebî mahiyette yazılmış bir dîvân olduğuna göre, onun esas bilgilerinin nelerden ibaret bulunduğunu, kesin surette söylemek kolay değildir. Yalnız, şurası var ki, Ḳabūlī, yazılarında muhtelif ilimlerdeki bilgisine işaret sayılabilecek şekilde yaptığı imâlardan ziyade, edebî ilimlerdeki kudret ve kuvvetinden, şâirlikteki fıtrî kabiliyetinden sık sık ve iftiharla bahsetmekte, kendisini İran'ın eski ve şöhretleri âfâkı tutmuş şâirleriyle ölçmekte, onlara uzun uzun kasîdelerle cevaplar vererek, zamanının Ḥassān'ları, Seḥbān'ları, Enverī'leri... kendisi olduğunu, kendisiyle bu devrede boy ölçüşecek şâir bulunmadığını, etrafına meydan okurcasına, ortaya atmaktadır. Amasya'ya geldiği sıralarda, o zaman Amasya'da vali bulunan, Şehzâde Bâyezid'le mülâkatına yol açan şu kasîdesinde:

درین قصیدهٔ غرا شها بطبع قبولی
مدد رسید زروح ظهیر وخسرو و خواجو
تخل بندی و طرز قصیده وغزل تر
شود فقیر چو ایشان اکر بود نظر تو[1]

kendisinin öyle gelişi güzel, ot biter gibi kendiliğinden bitip yetişmiş, şunun bunun sözlerini çalıp çırpıp şâirlik taslayan hasis ruhlardan olmadığını, bilâkis ehl-i maânî tarafından yetiştirilmiş, hazine-i tab'ı ma'nen inci ve gevherlerle dolu, bir nazm ormanı arslanı olduğunu ve olur olmaz eâdinin ta'n ve teşniinden ürken kimselerden bulunmadığını, tarz-i kasîde ve gazelde Ẓahīr'lerin, Ḥusrev'lerin, Ḫᵛācū'ların ruhlarından yardım göreceğini ve eğer Şehzâde'nin teveccüh-i nazarına mazhar olursa, kendisinin de onlar gibi büyük şâir olacağını,

[1] *Dîvân*, s. 113.

memesi, zamanında pek de değer verilir bir şahsiyet olmadığını gösterir.

Şu araştırmalar gösteriyor ki, dîvânını faksimile ettirdiğimiz Ḳabūlī, tezkirelerde bahsi geçen Ḳabūlī'lerden hiç birisi değildir.

c) Kendisinden evvel veya kendisiyle beraber gelmiş sanatkârlara göre Ḳabūlī.

Ḳabūlī'den evvel gelmiş olan sanatkârlardan, sadece Ḥāmidī-i 'Acem diye şöhret almış ve yirmi sene kadar, Fatih'in maiyetinde, İstanbul'da, ve Hükümdardan uzakta, Bursa'da hizmette bulunmuş olan şâirin dîvânında, Ḳabūlī'ye dair bâzı mâlûmata rastlamaktayız.[1] Ḥāmidī'nin Ḳabūlī muasırı ve münâdimi olduğunu, Ḳabūlī dîvânının muhtelif yerlerinde geçen bahislerden anlıyoruz.[2]

Ḥāmidī'nin de Türkiye'ye Ḳabūlī'den evvel gelmiş ve Ḳabūlī'den evvel gerek Şehzâde Bâyezid'i, gerek Fatih Sultan Mehmed'i tanımış olduğunu, dîvânında bahsi geçen mâceralarından öğreniyoruz.

Ḥāmidī kendi el yazısı ile yazıp, Türk imparatoru Fatih'e sunduğu dîvânında, her beytin ilk mısraının ilk harfi alınmak suretiyle, Ḳabūlī kelimesi meydana gelen şu:

قرار این بود دریاری چوتو بامن یمین کردی
شکستی عهد و پیمانم چرا بامن چنین کردی
بدم کفتی بر نیکان ونامد هیچ ازان شرمت
شدی خوشدل ولی وقتی که جانم راغمین کردی
وکر کفتی خورم خونت سپس خوارت کنم از غم
کرم کردی عفاك الله همان خوردی همین کردی
لبت را نام بردم از شفای ناس پرسیدی
دهانت را صفت کردم هوای انکبین کردی
یمین کردی که جون زنمت بجی یا حامدی نکنی
چه کویم راستی را از یمین خودرا سمین کردی[3]

[1] Ḥāmidī, *Dîvân*.
[2] Ḳabūlī, *Dîvân*, s. 178, 225
[3] Ḥāmidī, *Dîvân*.

müveşşahı ile, Ḳabūlī'nin ölümünü bildiren kıt'a-i târihiyede[1], bize Ḳabūlī'den bahsetmektedir. Ḳabūlī de, kendi dîvânının iki yerinde, Ḥāmidī'den bahsediyor. Biri: «حامدی قصیدهٔ بخدمت شهزاده آورده بود همان شب در مجلس اعلی این قصیده جواب اوکفته شد»[2] serlevhası ile yazdığı kasîdede, diğeri de Sāḥilī'nin ölümünü vesile ederek, Ḥāmidī hakkında târiz ve tehzil yollu yazmış olduğu şu kıt'ada:

ساحلی آن غرقهٔ دریای نور
کو بشعر اندر شماری آمدی
اونماند وحامدی برجاش ماند
هم نماندی کربکاری آمدی[3].

Bunun haricinde, Ḳabūlī'den bahseden bir şâire rastlamıyoruz.

Gerçi Ḳabūlī, dîvânında nazîreler yazdığı ve ölümünü Ḥāmidī'ye târiz yollu bir kıt'a ile bildirdiği Sāhilī'den ve hezellerinde adını zikrettiği Kâşifî ile Vāḥidī'den bahsediyor. Bunların da, kendi zamanında, hariçten gelen şâirlerden oldukları anlaşılıyorsa da, bunların ne dîvânları, ne de diğer eserleri ele geçebilmiştir.

d) Ḳabūlī'nin kendi eserlerinden çıkarılabilen hayatı.

Ḳabūlī'nin eserleri, *Külliyyāt-i Dīvān-i Ḳabūlī* adı altında ve bir cilt içinde toplanmış olan mesnevîleri, kasîdeleri, gazelleri, hezelleri, rubâileri, kıt'a ve müfretleriyle, türkçe manzûmelerinden müteşekkil olan ve Fatih Sultan Mehmed adına tedvin, tahrir, tezhib ve teclid edilmiş olan yegâne nushadır ki, bugün aslı Ayasofya kütüphanesinde 3958 numarada kayıtlıdır. Bizim faksimile ettirdiğimiz nusha da, bu nushadır.

Yukarıdan beri tetkik edegeldiğimiz muhtelif eserlerde, Ḳabūlī hakkında sarih ve kat'î bir mâlûmat elde edeme-

[1] Ḥāmidī, *Dîvân*.
[2] Ḳabūlī, *Dîvân*, s. 178
[3] " , " , s. 225

3. Ḥekīm Şāh Muḥammed-i Ḳazvīnī'nin *Mecālis-ün-nefā'is* tercümesi,
4. *Tuḥfe-i Sāmī*,
5. *Āteşgede-i Yezdān*,
6. *Tezkire-i Rūz-i Rūşen*.

Mecālis-ün-nefā'is'de, sarih olarak, üç Ḳabūlī'den bahs ediliyor. Bunlardan biri Nevā'ī'nin zamanında ölmüştür[1] ve hiç seyahat etmemiştir. Bizim araştırma konumuz olan Ḳabūlī ile hiç bir alâkası yoktur.

İkincisi, Türşiz'li Ḳabūlī'dir ki, "nedîm şîve ve hikmet şi'ar„ diye tavsif ve "meclislerde eşi emsali bulunmaz„ diye tarif ettiği bu zata, kendi gördüğü yazma üç nushada Muḳbilī dendiğini, Faḫrī söylediği gibi, Taşkent'te tabedilmiş olan nushada[2] Ḳābilī diye anıldığına göre, bunu Ḳabūlī mahlâslı bir şâir olarak kabul etmek bile doğru olamaz.

Üçüncüsü, Kunduz'lu Ḳabūlī'dir.[3] Eserini 896'da bitirmiş olan Nevā'ī, bu şâirin gençliğinden bahseder. Halbuki, bizim Ḳabūlī 883'te İstanbul'da ölmüştür. Öldüğü zaman da 42-43 yaşlarında bir adam imiş. Bu da gösterir ki, bu Ḳabūlī, o Ḳabūlī olamaz.

Faḫrī-i Herātī, *Leṭā'ifnāme* adiyle Farsçaya tercüme etmiş olduğu *Macālis-ün-nefā'is*'de yukarıda zikri geçen Ḳabūlī'lerden bahsederken, Türşiz'li Ḳabūlī'nin, üç muhtelif mecālis'te, Muḳbilī olarak kaydedildiğini söylemekte[4] ve *Macālis-ün-nefā'is*'teki Ḳabūlī'lerden başka bir Ḳabūlī'yi zikretmemektedir.

Ḥekīm Şāh Muḥammed-i Ḳazvīnī, *Mecālis-ün-nefā'is* tercümesinde, Nevā'ī'nin bahsettiği iki Ḳabūlī'den bahsetmekte ve Türşiz'li Ḳabūlī'den hiç bahsetmemektedir. Buna mukabil, kendi ilâve ettiği kısımlarda, ayrıca iki Ḳabūlī'den bahseder ki, bunlardan biri, Bihişt-i şeşüm'de:

[1] Nevā'ī, *Bāğ-i İrem ve Afżal-üt-tizkār fī zikr-iş-şu'arā-i ve'l-eş'ār ve Tezkire-i Nevā'ī (Mecālis-ün-nefā'is)*, Taşkent 1336, s. 181.

[2] Aynı eser, s. 197.

[3] Aynı eser, s. 200.

[4] Faḫrī-i Herātī, *Leṭā'if-nāme*, Tahran, s. 147.

«در ذکر ظرفا وفضلا وشعراء سائر ممالك که اشعار ایشان بخراسان رسیده و اهالی انجا شعر ایشانرا پسندیده اند»[1] serlevhası ile zikrettiği şâirler arasındadır. Fakat, eserlerinden örnek olarak verdiği şu:

«وقت نظاره باشدم ازبیم خوی او   چشمی بسوی مردم وچشمی بسوی او»

matlaına, bizim Ḳabūlī'nin dîvânında tesadüf edilmediği gibi, Sulṭān Ya'ḳūb şuarası arasında zikri geçtiği halde[2] Sulṭān Ya'ḳūb'dan dîvân'ında hiç bahsetmemesi, o Ḳabūlī'nin de bizim Ḳabūlī olmadığını göstermektedir.

Ḥekīm Şāh Muḥammed-i Ḳazvīnī'nin, *Mecālis-ün-nefā'is* tercümesine kendisinin ilâve ettiği bir Ḳabūlī daha vardır ki, Yavuz Sultan Selim zamanı şâirlerinden olarak gösterildiğine nazaran, o da bizim aradığımız Ḳabūlī değildir. Çünkü, bizim Ḳabūlī, Fatih zamanında ölmüştür.

Tuḥfe-i Sāmī'de[3], *Ateşgede-i yezdān*'da[4] ve nihayet *Tezkire-i Rūz-i Rūşen*'de[5] zikredilen Ḳabūlī de, Yezdī'dir ve Mevlānā Cāmī muasırıdır. Eserlerinden örnek olarak verilen şu:

نام رقیب برلب جانان من کذشت
واقف نشد کسیکه چه بر جان من کذشت

ve

بین هم ماد تویك روزی رسولی داشتیم
حل وعقدی درمیان رد و قبولی داشتیم
عاقبت بد عاقبت آمد رقیب وزد بهم
می ندانستیم کاندر راه غولی داشتیم

beyitleri, bizim Ḳabūlī'nin dîvânında mevcud olmadığı gibi, kendi muasırı olması lâzım gelen Nevā'ī'de de bahsi geç-

[1] Ḥekīm Şāh Muḥammed-i Ḳazvīnī, *Mecālis-ün-nefā'is*, Tahran, s. 307. Esad Ef. Kütüphanesi, yazma No. 3877, vr. 112 b.

[2] Aynı eser, s. ....

[3] Sām Mīrzā (Şafevī), *Tuḥfe-i Sāmī*, ...

[4] 'Abdülḥüseyn Āyetī, *Ateşgede-i Yezdān*, çāp-i Gül-bahār-i Yezd, çāp-i evvel, s. 320.

[5] Mevlānā Muẓaffer Ḥüseyn (Şabā), *Tezkire-i Rūz-i Rūşen*, Hindistan, s. 552

büyük bir değer taşıyan eserin bu nüshasını, olduğu gibi faksimile ettirmeği önemli bulduk.

Bu eserin tezhiplerinin istinsahında büyük bir gayret ve faaliyeti görülen sevgili sanatkâr Rikkat Kâzım Kunt ile, klişeleri hazırlamakta büyük bir dikkat gösteren sanatkâr klışecimiz Mazhar Apa ve arkadaşlarına, eseri büyük bir itina ve titiz bir sanat kaygusu ile bastıran, Millî Eğitim Basımevi Müdürü Nâil Tur ve arkadaşlarına, eserin tertib ve tashihinde büyük yararlıkları görülen Doçent Sâdeddin Buluç ve Asistan Ali Genceli'ye ve bu yayınlarımızda bize müşfik ve teşvikkâr yardımlarını esirgemeyen Dekanımız Hâmid Ongunsu'ya ve bunları yüksek himayesine almağı vâdeden sayın Bakanımız Reşad Şemseddin Sirer'e teşekkürlerimizi sunmağı bir borç biliriz

30 Nisan 1948 — Mukayeseli Türk Edebiyatı Tarihi Profesörü

İsmail Hikmet ERTAYLAN

ḲABŪLİ VE DÎVÂNI

I. Ḳabūlī.

Ḳabūlī'nin, milâdî XV. asrın ikinci yarısında, büyük Türk imparatoru Fatih Sultan Mehmed'in Kostantiniyye'yi fethinden sonra, Türkiye haricinden gelen, farsça ve türkçe eser yazan, değerli Türk şâirlerinden biri olduğu, elimizde mevcud olan eserinden anlaşılmaktadır.

Osmanlı şuara tezkireleriyle Osmanlı tarihlerinde, hakkında hiç bir mâlûmata rastlanılmayan Ḳabūlī'yi

a) ecnebi kaynaklardan,
b) Türkiye haricinde yazılmış tezkire ve tarihlerden,
c) kendinden evvel veya kendisi ile beraber gelmiş veya beraber yaşamış sanatkârların eserlerinden,
d) bizzat kendi eserlerinden çıkaracağımız mâlûmat ile canlandırmağa çalışmak zorunda bulunuyoruz.

a) Elimize geçen ecnebi kaynaklarda, Ḳabūlī hakkında hiç bir mâlûmata rastlanmıyor.

b) Türkiye haricinde yazılmış, *Ravżat-üṣ-ṣefā*, *Ḥabīb-üs-siyer*, Ḥasan Rūmlu'nun *Aḥsen-üt-tevārīḫ*'i, *Lübb-üt-tevārīḫ* ve İskender Münşī'nin *Tārīḫ-i ʿĀlem Ārā-yi ʿAbbāsī*'si gibi, belli başlı tarihlerde zikredilen şâirler arasında Ḳabūlī adı geçmemektedir.

Tezkirelerden *Devletşāh-i Semerḳandī* ile *Āteşgede-i Āẕer*'de de Ḳabūlī mahlâslı şâirden bahis yoktur.

Ḳabūlī adlı şâirden bahseden başlıca tezkireler şunlardır:

1. *Mecālis-ün-nefā'is*,
2. Faḫrī'nin *Leṭā'if-nāme* adlı *Mecālis-ün-nefā'is* tercümesi,

ÖNSÖZ

İstanbul fethinin beşyüzüncü yıldönümü münasebetiyle, bu mes'ud fethin adına yapılacak yayınlara katılmağı, Fakültemiz Türk Dili ve Edebiyatı Zümresi de, kendisi için hakikî bir vazife bilmiştir.

Kutlama münasebetiyle zümremizce yapılacak olan yayınlar, esas itibariyle, üç seriye ayrılmaktadır:

I. Fatih'in Dîvânı: a. Büyük Fatih'in kendi dîvânının, merhum Ali Emîrî Efendi tarafından elde edilerek, Fatih-Millet Kütüphanesine vakfedilmiş olan yegâne nüshasının faksimilesi.

b. Büyük Fatih'in kendi dîvânının, zamanımız hat san'atkârları tarafından, muhtelif çeşit islâmî yazılarla yazılarak, tezhip ve minyatür mütehassıs ve üstadları tarafından da işlenilip, hazırlanacak olan fevkalâde nüshası;

II. Fatih Sultan Mehmed ve zamanı:

a. Fatih Sultan Mehmed ve fütûhâtı.

b. Fatih Sultan Mehmed ve medeniyeti

kısımlarını ihtiva edecek olan büyük tetkikname;

III. Büyük Fatih'in, ya doğrudan doğruya kendi adına veyahut da zamanı vezirlerinden, âlimlerinden veya büyüklerinden birinin adına yazılmış olan yegâne, yahut da ender eserlerin faksimileleri.

Bugün okuyucularımıza sunduğumuz "Külliyyāt-i Dīvān-i Mevlānā Ḳabūlī" adlı eser, işte bu üçüncü seri yayınlarımızın birinci sayısını teşkil etmektedir.

Bu eser, büyük Fatih'in adına hazırlanmış biricik nüshadır. Hakkında yaptığımız tetkikten de anlaşılacağı üzere, Fatih zamanı tarihi, edebiyatı ve sanatı hakkında, zamanımıza kadar gelmiş tam bir vesika olan ve bu bakımdan çok

İstanbul fethinin beşyüzüncü yıldönümü münasebetiyle yapılan
İ. Ü. Edebiyat Fakültesi yayınlarından: Seri : 3 - Sayı : 1

KÜLLİYYÂT-İ DÎVÂN-İ KABULÎ

PROF. İ. H. ERTAYLAN



İSTANBUL 1948 — MİLLÎ EĞİTİM BASIMEVİ

